

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228955

UNIVERSAL
LIBRARY

بزرگترین گنجینه فصاحت و بلاغت و حکمت و اخلاق



نامه

لیلی و مجنون

حکیم نظامی گنجه ای

سخن سالار شعرای عراق عجم

با حواشی و تصحیح و شرح لغات و ابیات و مقابله باسی نسخه کهن سال
که در حدود سانه هفتصد تا هزار هجری قمری نگاشته شده

یادگار و ارمغان و حید دستگردی

مطابعه ارهغان - طهران

۱۳۱۳ شمسی هجری

لیلی و مجنون

حکیم نظامی

بنام ایزد بخشاینده

ای نام تو بهترین سر آغاز
بی نام تو نامه کی کنم باز
ای یاد تو مونس روانم
جز نام تو نیست بر زبانم
ای کارگشای هرچه هستند
نام تو کلید هرچه بستند
ای هیچ خطی نگاشته زاول
بی حجت نام تو مسجل
۵- ای هست کن اساس هستی
کوته ز درت دراز دستی
ای خطبه تو تبارک الله
فیض تو همیشه ببارک الله «۱»
ای هفت عروس نه عماری «۲»
بر درگه تو پرده داری
ای هست نه برطریق چونی
دانای برونی و درونی
ای هرچه رمیده و آرمیده «۳»
درکن فیکون تو آفریده
۱۰- ای واهب عقل و باعث جان
باحکم تو هست و نیست یکسان
ای محرم عالم تحجیر (۴)
عالم ز تو هم تهی و هم پر

(۱) یعنی فیض تو همیشگی و انقطاع ناپذیر است (بارک الله لنا) یعنی زیاد کند خدا این فیض را بر ما و تبارک الله کلمه تنزیه است (۲) هفت عروس هفت اختر سیار و نه عماری نه فلک دوار است. (۳) یعنی هرچه از عالم وجود بسوی عدم رمیده و آنچه اکنون برجای خود آرمیده و وجود دارند و بعبارت دیگر - مرده و زنده و هست و نیست همه آفریده تواند. (۴) یعنی ای محرم عالم الوهیت که عقول موجودات از شناختن آن عالم درحیرت مانده اند.

- ای تو بصفات خویش موصوف (۱) ای نهی تو منکر امر معروف
 ای امر (حکم) تو را نفاذ مطلق
 ای مقصد همت بلندان
 ای سرمه کش بلند بینان
 - ای برورق تو درس ایام (۲) صاحب توئی آن دگر غلامند
 راه «رای» تو بنور لایزالی
 در صنع تو کامد از عدد بیش
 ترتیب جهان چنانکه بایست
 - بر ابلق صبح و ادهم شام (۳) گر هفت گره بچرخ دادی
 خاکستری از ز خاک سودی
 بر هر ورقی که حرف راندی
 بی کوه کنی ز کاف و نونی «۴» کردی تو «چو» سپهر بیستونی
 - هر جا که خزینۀ شگرفت
 حرفی بخلط رها نکردی «۵» یک نکته درو خطا نکردی

(۱) یعنی ای کسیکه تنها خود بصفات الوهیت خاص خویش موصوفی. (۲) یعنی برورق ایجاد تو درس زمان و ایام از آغاز بانجام میرسد زیرا زمان هم از مخلوقات آغاز و انجام پذیرست ولی ورق ایجاد ابتدا و انتها ناپذیر و انقطاع فیض محالست. (۳) ابلق اسب دو رنگ و ادهم اسب سیاهست یعنی براسب ابلق صبح و ادهم شب فرمان تو بام طویله گردون را ساخت. طویله ریسمانیست که پهای چار پا می بندند و محل بستن چار پایان بعلاقه حال و محل مجازا طویله گفته شده. (۴) کاف و نون اشارتست به (کن فیکون) (۵) یعنی حروف موجودات برورق ایجاد هیچکدام غلط نیست و همه چیز برجای خویش است.

جهان چون خط و خال و چشم و ابروست که هر چیزی بجای خویش نیکوست

در عالم عالم آفریدن	به زین نتوان رقم کشیدن
هر دم نه بحق دسترنجی «۱»	بخشی بمن خراب گنجی
گنج تو ببدل کم نیاید	وز گنج کس این کرم نیاید
از قسمت بندگی و شاهی	دولت تو دهی بهر که خواهی
۵- از آتش ظلم و دود مظلوم «۲»	احوال همه تراست معلوم
هم قصه نا نموده دانی	هم نامه نانوشته خوانی
عقل آبله پای و کوی تاریک	و آنگاه رهی چوموی باریک
توفیق تو گر نه ره نماید	این عقده بعقل کی گشاید
عقل از در تو بصر فروزد	گر پای درون نهد بسوزد
۱۰- ای عقل مرا کفایت از تو	جستن زمن و هدایت از تو
من بیدل (بدل) و راه ایم ناکست	چون راهنما توئی چه باکست
عاجز شدم از گرانی بار	طاقت نه چگونه باشد این کار
میکوشم و در تنم توان نیست «۳»	کازرم تو هست باک از آن نیست
گر لطف کنی و گر کنی قهر	پیش (ازد) تو یکی است نوش با زهر
۱۵- شک نیست در اینکه من اسیرم «۴»	کز لطف زیم ز قهر میرم
یا شربت لطف دار پیشم «۵»	یا قهر مکن بقهر خویشم
گر قهر سزای ماست آخر	هم لطف برای ماست آخر

(۱) مقصود از گنج گنجینه نامه‌های پنجگانه است که هر یک آکنده بدر و گوهرسخت است .

(۲) یعنی از آتش ظلم تا دود آه مظلوم . (۳) یعنی اگر با ناتوانی در راه

معرفت تو بکوشش مشغولم چون آزرم و توانائی از طرف تو میرسد باکی نیست .

آزرم در اینجا بمعنی تاب و طاقت است .

(۴) یعنی شك نیست که من اسیر فرمانم و با فرمان لطف زنده و با قهر مرده و نابود

خواهم شد . (۵) یعنی اگر شربت لطف نمیدهی زهر قهر در کامم مریز . قهر اول

در مصراع دوم بمعنی مقهور است .

تا در نقسم عنایتی هست
 و آن دم که نفس با آخر آید
 و آن لحظه که مرگ را بسیجم
 چون گرد شود وجود بستم
 - در عصمت اینچنین حصاری
 چون حرز توام حمایل آمود
 احرام گرفته ام بکویت
 احرام شکن بسی است زنهار
 من بیکس و رختها (زخمها) نهانی
 ۱- چون نیست بجز تو دستگیرم
 بگذره ز کیمیای اخلاص
 آنجا که دهی ز لطف یک تاب «۲»
 من گر گهرم و گر سفالم «۳»
 از عطر تولافد آستینم
 ۱- پیش (ازد) تو نه دین نه طاعت آرم
 تا غرق نشد سفینه در آب
 فتراک تو کی گذارم از دست
 هم خطبه نام تو سراید
 هم نام تو در حنوط پیچم
 هر جا که روم ترا برستم
 (۱) شیطان رحیم کیست باری
 سرهنگی دیو کی کند سود
 لبیک زنان بجستجویت
 ز احرام شکستم نگهدار
 هان ای کس بیکسان تودانی
 هست از کرم تو ناگزیرم
 گر بر مس من زنی شوم خاص
 زر گرد خاک و در شود آب
 پیرایه تو ست روی مالم
 گر عودم و گرد در منم اینم «۴»
 افلاس تهی شفاعت آرم
 رحمت کن و دستگیر و دریاب

- (۱) معنی این بیت با بیت بعد اینست که چون در پناه نام و حصار معرفت تو جای دارم و حرز نام توام تعویذ بازواست از شیطان و دیو ایمنم .
 (۲) یعنی از یک تابش آفتاب لطف تو خاک زر و قطره آب در ناب میگردد .
 (۳) یعنی من هر چه هستم خواه گهرو خواه سفال از مهر تو پیرایه و زیور بر روی مالیده ام .
 (۴) درمنه نوعی از گیاه و دواست

(الحاقی)

تا هستم در حساب هستی بر یاد تومی خورم دو دستی

بردار مرا که او فنادم «١» وز مرکب جهل خود پیادم
 هم تو بعنایت الهی آنجا قدم رسان که خواهی
 از ظلمت خود رهائیم ده «٢» با نور خود آشنائیم ده
 تا چند مرا ز بیم و امید «٣» پروانه دهی بماه و خورشید
 ۵- تا کی به نیاز هر نوالم «٤» برشاه و شبدان کنی حوالم
 از خوان تو با نعیم تر چیست وز حضرت تو کریمتر کیست
 از خرمن خویش ده زکاتم منویس باین و آن براتم
 تا مزرعه چومن خرابی آباد شود بخاک و آبی
 خاک کی ده از آستان خویشم وابی که دغل برد ز پیشم
 ۱۰- روزی که مرا ز من ستانی ضایع مکن ازمن آنچه مانی
 و آندم که مرا بمن دهی باز یکسایه ز لطف برمن انداز
 آن سایه نه کنز چراغ دوراست آن سایه که آنچراغ نوراست
 تا با تو چو سایه نور گردم «٥» چون نور ز سایه دور گردم
 باهر که نفس بر آرم اینجا روزیش فرو گذارم اینجا
 ۱۵- درهای همه ز عهد خالیست الا در تو که لایزال است
 هر عهد که هست در حیات است عهد از پس مرگ بی ثبات است
 چون عهد تو هست جاودانی یعنی که بمرک و زندگانی

(١) او فنادم و پیادم و مخفف او فناده ام و پیاده ام می باشد. یعنی مرا که از مرکب جهل مرکب خود پیاده شده
 و در جهل بسیط فرو مانده ام بعلوم و معرفت خود دستگیری کن. (٢) یعنی از ظلمت وجود خودم
 برهان و بنور وجود خودت آشنائیم ده.

(٣) یعنی تا چند پروانه و فرمان بیم و امید مرا بدست ماه و خورشید میدهی
 (٤) نوالم مخفف نواله ام و حوالم مخفف حواله ام می باشد. (٥) یعنی همچنانکه
 سایه از تابش نور تبدیل بنور میشود و از سایه بودن دور میگردد من هم از خودی
 خود دور و سر تا پا دوست و مصداق. فلا فرق بینهم وین حیبهم، بشوم

چندانکه قرار عهد یابم	«۱»	از عهد تو روی برنتابم
بی یاد توام نفس نیاید		بایاد تو یاد کس نیاید
اول که نیافریده بودم		وین تعبیه ها ندیده بودم
کیمخت اگر از زمیم کردی	«۲»	با زاز زمیم ادیم کردی
- بر صورت من زروی هستی	«۳»	آرایش آفرین تو بستی
وا کفون که نشانه گاه جودم		تا باز عدم شود وجودم
هر جا که نشاندم نشستم		وانجا که بریم زیر دستم
گردیده رهیت من در این راه		گه بر سر تخت و گه بن چاه
گر پیر بوم و گر جوانم		ره مختلف است و من همانم
۱- از حال بحال اگر بگردم	«۴»	هم بر رق اولین نوردم
بی حاجتم آفریدی اول		آخر نگذاریم معطل
گر مرگ رسد چرا هر اسلم		کان راه بتست می شناسم
این مرگ نه، باغ و بوستانست		کو راه سرای دوستانست
تا چند کنم ز مرگ فریاد	«۵»	چون مرگ ازوست مرگ من باد

(۱) یعنی تا شام ابد که رشته عهدالو هیت تو برقرار است منم از عهد بندگی بر نمیگردم .

(۲) یعنی اگر پوست سخت کیمختی من از خاک بمشیت تو ساخته شد و موجود شدم باز بعد از موجود شدن هم تو ادیم زمین را سفره غذای من قرار دادی .

(۳) آرایش آفرین اشارتست بآیه «**فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ**» .

(۴) رق بمعنی پوست است ویت اشاره بحرکت جوهری یعنی در تمام حالات که آن بان پیش میآید و از حال بحال میگردم بهمان پوست اولین نور و حقیقت ثابت باقی هستم .

(شد مبدل آب این جو چندبار عکس ماه و عکس اختر برقرار)

رق بمعنی بندگی هم میآید ولی در اینجا تناسب ندارد .

(۵) معنی این بیت بادویت بعد آنست که از مرگ فریاد نمیکنم زیرا اگر مرگ از طرف او فرارسد عین حیات و در حقیقت نقل مکانست از خوردگاهی بخوابگاهی و از خوابگاهی بیزم شاهی .

گر بندگرم آنچه‌ان که رایست
 از خورد گهی بخوابگاهی
 خوابی که بیزم تست راهش
 چون شوق تو هست خانه خیزم
 ۵- گر بنده نظامی از سر درد
 از بحر تو بینم ابر آب خیزش
 گر صد لغت از زبان گشاید
 هم در تو بصد هزار تشویر «۱»
 و ردم ز نازد چو تنک حالان
 ۱۰- گر تن حبشی - سرشته تست «۲»
 گر هر چه نبشته بشوئی «۳»
 و ر باز بداورم نشانی «۴»
 زان پیش کاجل فرا رسد تنک
 ره باز ده از ره قبولم

این مرک نه مرک نقل جایست
 وز خوابگاهی بیزم شاهی
 گردن نکشم ز خوابگاهش
 خوش خسیم و شادمانه خیزم
 در نظم دعا دلیری کرد
 گر قطره برون دهد مریزش
 در هر لغتی ترا ستاید
 دارد رقم هزار تقصیر «۱»
 دانی لغت زبان لالان
 و ر خط ختنی - نبشته تست «۲»
 شویم دهن از زیاده گوئی «۳»
 ای داور داوران تو دانی «۴»
 و ایام عنان ستاند از چنگ
 بر روضه تربت رسولم

نعت پیغمبر اکرم ص

۱۰- ای شاه سوار ملک هستی سلطان خرد بچیره دستی

(۱) تشویر - خجالت .

(۲) یعنی اگر سواد پیکر من حبشی است تو سرشته و اگر خط وجود من ختنی است تو نبشته پس بد و نیک هر چه هستم از آن توام . (۳) یعنی هر چه من میگویم بحکم نبشته تقدیر تست اگر نبشته خود را بشوئی من هم میتوانم دهن از زیاده گوئی بردم . (آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم) (۴) یعنی با این همه که هر چه هستم از توام و هر چه میکنم و میگویم تقدیر و سر نوشت است اگر از من باز پرس کنی البته اختیار تراست .

الحاقی

وانگاه رضای دل بجریم

تا نعت بواجبی بگویم

ای ختم پیامبران مرسل «۱»	حلاوی پسین و ماح اول
نو باوه باغ اولین صلب «۲»	لشکر کش عهد آخرین تلب (طاب)
ای حاکم کشور کفایت	فرمانده فتوی ولایت
هرک آرد با تو خود پرستی	شمشیر ادب خورد دوستی
۹- ای بر سر سدره گشته راهت	وی منظر عرش پایگاهت
ای خاک تو توتیای بینش	روشن بتو چشم آفرینش
شمعی که نه از تونور گیرد	از باد بروت خود بمیرد
ای قائل (قائم) افصح القبایل «۳»	یک زخمی اوضح الدلائل
دارنده حجت الهی	دائمه راز صبحگاهی
۱۰- ای سید بارگاه کونین «۴»	نسابه شهر قاب قوسین
رفته زولای (ورای) عرش والا «۵»	هفتاد هزار پرده بالا
ای صدر نشین عقل و جان هم	محراب زمین و آسمان هم
گشته زمی آسمان ز دینت	نی نی شده آسمان زمینت
ای شش جهه از تو خیره مانده	بر هفت فلک جنبه رانده

(۱) یعنی آخرین حلاوی سفره نبوت و اولین نمک آش وجود . تقدم وجودی نمک بر مطبوخ واضح است . (۲) یعنی نوباوه باغ اولین صلب ایجاد و اول ما خلق الله و لشکر کش عهد آخرین گروه بشر و پیغمبر آخر الزمان . تلب بضم اول فارسی و به معنی گروه و جمعیت و طلب بظاهر معرب آنست .

(۳) افصح القبایل عالمیان عرب و اوضح الدلائل قرآن و یک زخم لقب نریمان و گرزیک زخم منسوب بدو است چون یک زخم ازدهار اکشت . یعنی ای یگانه قاتل در میان افصح القبائل که چون نریمان برای کشتن ازدهای شرک و کفر گرز اوضح الدلائل قرآن در دست داری

(۴) نسابه - یعنی عالم بانساب و نسب شناس شهر قاب قوسین .

(۵) ولای عرش - یعنی ملک و کشور عرش . ولاء در اینجا به معنی ملک و کشور است .

- شش هفت هزار سال بوده «۱» کین دبدبه را جهان شنوده
 ای عقل نواله پیچ خوانت «۲» جان بنده نویس آستان
 هر عقل که بی تو عقل برده «۳» هر جان که نه مرده تو مرده
 ای کنیت و نام تو مؤید بوالقاسم وانگهی محمد
 ۴- عقل ارچه خلیفه شگرف است بر لوح سخن تمام حرف است
 هم مهر مؤیدی ندارد «۴» تا مهر محمدی ندارد
 ای شاه مقربان درگاه بزم تو ورای هفت خرگاه
 صاحب طرف ولایت جود مقصود جهان جهان مقصود
 سر جوش خلاصه معانی سر چشمه آب زندگانی
 ۱۰- خاک تو ادیم روی آدم روی تو چراغ چشم عالم
 دوران که فرس نهاده تست «۵» با هفت فرس پیاده تست
 طوف حرم تو سازد انجم (۶) در گشتن چرخ پی کندگم

(۱) شش هفت هزار سال بمناسبت ابتدای خلقت آدم تا ظهور پیغمبر اکرم است
 (۲) یعنی عقل از خوان تو نواله خوار و جان همواره خودش را بنده آستان تو مینویسد و رقم میکند
 (۳) یعنی هر عقلی که از تو دور و بیزار است عقل برده و دیوانه است و هر جانیکه عاشق تو نیست مرده است . مرده اول بمعنی عاشق است و فراوان در دیوان نظامی استعمال شده در زبان عام هم کشته و مرده بمعنی عاشق مثل سایر است . در بعض نسخ بجای مرده (بنده) تصحیح کاتبست .
 (۴) مهر مؤیدی یعنی خاتم منصوریت . (۵) در بازی شطرنج فرس نهادن باعث راندن مهره ایست که فرس بر او نهاده شده . یعنی دوران که رانده درگاه تست با هفت فرس آسمان که سوار است پیاده پیشگاه و فرمانبر تست .
 (۶) پی گم کردن - امر مشتبه کردنست .

(الحاقی)

چرخ از پی سجده تو میناخت مغرب شدنی بهانه میساخت

با تو نکند چو خاک پستی
وز بهر تو آفریده شد کون
مقصود توئی همه (دگر) طفیلند
شاهنشاه کشور حیاتی
گیسوی تو چتر و غمزه طغرا

(۱) در نوبتی تو پنج نوبه است

بستی در صد هزار بیداد
بر چار خلیفه وقف کرده
فاروق ز فرق هم جدا بود

(۲)

با شیر خدای بود همدرس
ریحان يك آبخورد بودند
خانه به چهار حد مهبیاست
شد خوش نمك این چهارخانه

(۳)

زینگونه چهار طاق دادی

(۴)

آن کیست که بر بساط هستی
اکسیر تو داد خاک را لون
سر خیل توئی و جماعه خیلند
سلطان سریر کایناتی
۱- لشکر گه تو سپهر خضرا

وین پنج نماز کاصل توبه است

در خانه دین به پنج بنیاد
وین خانه هفت سقف کرده

صدیق بصدق پیشوا بود

۱- وان پیر حیائی خدا ترس

هر چار زيك نورد بودند

زین چار خلیفه ملك شد راست

زامیزش این چهار گانه

دین را که چهار ساق دادی

(۱) نوبتی - خرگاه ملوکانه و پنج نوبت طبل و نقاره ایست که پنج مرتبه برای ملوک

میزده اند . (۲) یعنی فاروق از کلمه و لفظ فرق و جدائی با حق هم جدا بود تا بمعنی چهرسد .

(۳) یعنی از آمیزش و اتحاد این چهار خلیفه چهارخانه عنصری وجود آدمی خاک خوش

نمک شد . خوش نمک در اینجا کنایه از نیکمردان ، و حد و دارای نمک توحید است .

(۴) چهار ساق اصول چهارخانه دین و چهار طاق چهار خلیفه است .

الحاقی

در پاکیشان نه شك نه ریسی زین چار یکی نداشت عیسی

این بیت در دوره صفویه الحاق شده و ترجمه عبارت ذیل است که در محاضرات راغب اصفهانی

بنظر آمد . مرابن المعدل بقوم فسلم علیهم فلم یجیبوه فقال لعلکم تطیون ما

یقال فی من الرفض - ان ابابکر و عمرو عثمان و علیا من نقص واحدا منهم فهو کافر

وامراته طاق . قال بعض من کان معه من شیعتہ ویحک ما هذالیمین فقال اردت

بقولی من نقص واحدا منهم علی بن ابیطالب وحده .

چون ابروی خوب تو در آفاق هم جفت شد این چهار وهم طاق
از حلقه دست بند این فرش یکرقص تو تا کجاست تا عرش

معراج پیغمبر

- ای نقش تو معراج معانی (۱) معراج تو نقل آسمانی
از هفت خزینه در گشاده (۲) بر چار گهر قدم نهاده
۵- از حوصله زمانه تنگ (۳) بر فرق فلك زده شباهنگ
چون شب علم سیاه برداشت شبرنگ تو رقص راه برداشت
خلوتگه عرش گشت جای (۴) پرواز پری گرفت پایت
سر برزده از سرای فانی بر اوج سرای ام هانی
جبریل رسید طوق در دست «۵» کز بهر تو آسمان کمر بست
۱۰- بر هفت فلك دو (که) حلقه بستند «۶» نظاره تست هر چه هستند
بر خیزه لانه وقت خوابست (۷) مه منتظر تو آفتابست

(۱) معراج بفتح اول اسم آلت و بمعنی عروجگاه است . یعنی ای کسیکه نقش و صورت تو جایگاه عروج معانی و معراج تو نقل شدن از زمین باسمانست . (۲) هفت خزینه کنایه از هفت آسمان و چهار گهر چهار عنصر است که زیر قدم نهاده و فراز فلك رفت . (۳) شباهنگ در اینجا بمعنی جایگاه شبانه ستور است یعنی شباهنگ براق را آنطرف زمان که بالای فلك الافلاك باشد برزدی . (۴) یعنی پای تو مانند پر وبال مرغان پرواز گرفت . (۵) یعنی جبریل طوق بندگی خود یا طوق گردن براق بردست در رسید و گفت آسمان برای خدمت تو کمر بسته است .

(۶) یعنی افلاکیان در دو طرف راه تو برای نظاره دوصف بر بسته اند .

(۷) یعنی ماه آسمان منتظر آفتاب وجود تست برای کسب نور .

منسوخ شد آیت وقوفت	«۱»	در نسخ عطارد از حروف
تانور تو کی بر آید از شرق		زهره طبق ثار بر فرق
زحمت زره تو کرده خالی		خورشید بصورت هلالی
موکب رو کمترین وشاقت	«۲»	مریخ ملازم یتاقت
ازراه تو گفته چشم بد دور	«۳»	در اجبه مشتری بدان نور
در بندگی تو حلقه در گوش		کیوان علم سیاه بر دوش
شرط است برون شدن خرامان		در کوکبه چنین غلامان
قدر شب قدر خویش دریاب		امشب شب قدر تست بشتاب

گشت از قدم تو عالم افروز	(۴)	ی دولتی آنشبی (شبا) که چون روز
جدول بسپهر بر کشیدی		۱- بر گار بخاک در کشیدی
رفق روش تو کرد رامش		برقی که براق بود نامش
طیاره شدی چو نیک بختی	(۵)	بر سفت چنان نسفته تختی
دوران دواسبه را بماندی (۵)	«۶»	زانجا که چنان یک اسبه راندی

- (۱) یعنی در ورقی که عطارد دبیر حروف مقدرات معراج ترا بخط نسخه بینگداشت آیت وقوف و توقف تو منسوخ شد . کنایه از اینکه مقام تو هزار مرتبه بالای عطارد است و آنجا توقفگاه تو نیست . (۲) یعنی مریخ بنده پاسبان و موکب رو کمترین غلامان تست . (۳) در اجبه مشتری بفتح دال برج مشتریست . یعنی برج مشتری بازبان نور میگوید که چشم بد از راه تو دور باد . (۴) از این بیت بعد خطاب و گفتار نظامی است و گفتار جبرئیل در بیت پیش تمام شد . (۵) هر گونه تخت بسبب میخ سفتگی دارد ولی تخت براق نسفته است . (۶) دوران دواسبه شب و روز است . یعنی باسواری این یک اسب دوران دواسبه را در نیمه راه فروماندی

الحاقی

معراج محمدیست امشب

آرایش سرمدیست امشب

- ربع فلك از چهار گوشه (۱) داده ز درت هزار خوشه
 از سرخ و سپید دخل آن باغ
 بر طره هفت بام عالم (۲) هم طاس گذاشتی نه پرچم
 هم طاسک ماه را شکستی
 ۵- طاوس پران چرخ اخضر هم بال فکنده با تو هم پر
 جبریل ز هم رهیت مانده (الله معك) زدور خوانده
 میکائیل نشانده بر سر
 اسرافیت فتاده در پای
 رفر که شده رفیق راحت
 ۱۰- چون از سر سدره بر گذشتی
 رفتی ز بساط هفت فرشی
 سبوح زنان عرش پایه «۵» از نور تو کرده عرش سایه
 از حجله عرش بر پریدی
 تنها شدی از گرانی رخت هم تاج گذاشتی و هم تخت

(۱) ربع بفتح اول بمعنی سرا و محله است یعنی آسمان از چهار گوشه و چهار طرف خود هزار خوشه در خوشاب از ستارگان برای نثار تو پیش آورد ولی از تمام نثارهای باغ آسمان قسمت نظر نومهر ما زاغ بود که بهیچ طرف نظر نینداختی و تمام نظر و توجه تو بسوی یزدان بود .
 (۲) طره بام کنگره بام است و پرچم چیز است مدور که بگردن علم میندند و اکنون منگوله گویند . طاسک چیز است طاس مانند که بر گلولی علم میندند .
 یعنی طاس و پرچم های علم طره بام هفت عالم را گسته و شکسته و فرو ریختی
 (۳) خواجه تاش - یعنی بندکان شریک دریک خواجه . پس جبرئیل و میکائیل و امثال آنان خواجه تاشان بارگاه الوهیتند . (۴) تنگبار - لامکان
 (۵) معنی سه بیت اینست که حمله عرش که ذکر ایشان (سبوح قدوس) است از نور تو سایه عرش ساختند و نور تو بر آنان تأیید پس از حجله عرش گذشته و هفتاد حجاب را خرق کرده و از خودی خود که رخت گرانی و نقالت آن میهمانی بود برهه و تنها شدی .

بازار جهت بهم شکستی
 خرگاه برون زدی ز کونین
 هم حضرت ذوالجلال دیدی
 از غایت وهم و غور ادراك «۱»
 درخواستی آنچه بود کامت
 از قربت حضرت الهی
 گلزار (گلنار) شکفته از جبینت
 آورده برات رستگاران
 مارا چه محل که چون تو شاهی
 زانجا که تو روشن آفتابی
 دریای مروتست رایت
 شد بی تو بخلق بر مروت «۲»
 هر که از قدم تو سر کشیده
 وان کو کمر وفات بسته
 باغ ارم از امید و بیمت
 ای مصعد (مسند) آسمان نوشته
 از سرعت آسمان خرامی
 موقوف تقاب چند باشی
 بر خیز و تقاب رخ بر انداز «۳»

از زحمت تحت و فوق رستی
 در خیمه خاص قاب قوسین
 هم سر کلام حق شنیدی
 هم دیدن وهم شنودنت پاك
 درخواستی خاص شد بنامت
 باز آمدی آنچنانکه خواهی
 توقیع کرم (وفا) در آستینت
 از بهر چو ما گناهکاران
 در سایه خود کند (دهد) پناهی
 بر ما نه شکفت اگر بتابی
 خضرای نبوتست جایت
 بر بسته تر از در نبوت «۲»
 دوات قلمیش در کشیده
 بر منظره ابد نشسته
 جزیت ده نایفه نسیمت
 چون گنج بخاک باز گشته
 سری بگشای بر نظامی
 در برقع خواب چند باشی
 شاهی دوسه را برخ در انداز «۳»

(۱) یعنی وهم و ادراك هرگز بحقیقت این دیدن و شنیدن نمیرسند و این معنی را درك

نمی‌توانند کرد . (۲) یعنی بی تو مروت چون در نبوت بسته گردید (لابنی بعدی)

(۳) رخ در مصراع دوم مهره شطرنج است

این سفره ز پشت بار بر گیر
 رنگ از دو سیه سفید بزدای
 یکمهد کن این دو بیوفارا «۱»
 چون تربیت حیات کردی
 هـ- زان نافه بباد بخش طیبی
 زان لوح که خواندی از بدایت
 زان صرفه که یافتیش بی صرف «۲»
 نغمای بما که ما چه نامیم
 ای کار مرا تمامی از تو
 ۱۰- زین دل بدعا قناعتی کن
 تا پرده ما فرو گذارند
 وین پرده ز روی کار بر گیر
 ضدی ز چهار طبع بگشای
 یکدست کن این چهار پارا
 حل همه مشکلات کردی
 باشد که بما رسد نصیبی
 در خاطر ما فکن یک آیت
 در دفتر مانویس یک حرف
 وز بت گرو بت شکن کدامیم
 نیروی دل نظامی از تو
 وز بهر خدا شفاعتی کن
 وین پرده که هست بر ندارند

برهان قاطع در حدوث آفرینش

در نوبت بار عام دادن «۳» باید همه شهر جام دادن
 فیاضه ابر جود گشتن
 ریحان (نيسان) همه وجود گشتن

(۱) دو بیوفا شب و روز دو رنگ و چهار پا چهار عنصرند چنانچه در بیت قبل هم توضیح شده . یعنی نفاق و کفر را از آفاق چنان بردار که شب و روز هم رنگ و چهار عنصر مخالف موافق شوند . (۲) یعنی از صرفه آن علمی که بی صرف وقت و زحمت بطریق لدنی بدست آوردی کلمه هم بما بیاموز . (۳) خلاصه معنی این بیت با نه بیت بعد اینست که شاهان در روز بار عام بهمه کس جام داده چون ابرید ریغ میارند و چون گل بی نقاب میخندند از همه کس تجسس و احوال پرسی میکنند و اندرز بهمه میخوانند . من نیز که پادشاه کشور حکمت و سخن هستم در اثبات الوهیت و توحید بار عام داده و تمام خلق را دعوت بفیض برهان قاطع خویش کرده و فرزند عزیز خود را هم یکی از آنان محسوب میدارم .

باریدن بیدریغ چون مل
 هر جای (که) چو آفتاب راندن
 دادن همه را بیخوش عام
 پرسیدن هر که در جهان هست
 ۵- گفتن سخنی که کار بندد
 من کین شکرم در آستین است
 بر جمله جهان فشانم این نوش
 من بر همه تن شوم غذا ساز (۱)
 آغاز برهان

ای ناظر نقش آفرینش
 ۱۰- در راه تو هر گرا (کجا) وجودیست
 بر طبل تهی مزن جرس را «۲»
 هر ذره که هست اگر غباریست
 این هفت حصار بر کشیده
 وین هفت رواق زیر پرده
 ۱۵- کار من و تو بدین درازی
 دیباچه ما که در نورداست
 از خواب و خورش به اربتابی
 زان مایه که طبعها سرشتند

بردار خلد ز راه بینش
 مشغول پرستش و سجودیست
 بیکار میدان نوای کس را
 در پرده ممالکت بکاریست (نگاریست)
 بر هزل نباشد آفریده
 آخر بگراف نیست کرده
 کوتاه کنم که نیست بازی
 ز بهر هوی و خواب و خوردات
 کین در همه گاو و خر بیایی
 ما را ورقی دگر نوشتند

(۱) یعنی من برای اعضای پیکر آفرینش و تمام افراد بشر غذای برهان توحید میفرستم
 و قسمت جگر گوشه و فرزند من (محمد نظامی) خود بدو میرسد و محتاج تقسیم نیست .
 (۲) یعنی جرس حدس و گفتار خود را چنین مزن و آوازه چنین بر میار که هر موجودی جز طبل
 تهی چیزی نیست و هر نوا و آوازه بیهوده و بیکار است .

تا در نگریم وراز جوئیم	سر رشته کار باز جوئیم
بینیم زمین و آسمان را	جوئیم یکایک این و آن را
کاین کارو کیائی از پی چیست (۱)	او کیست کیای کار او کیست
هر خط که برین ورق کشیداست	شک نیست در آنکه آفریداست
۵- بر هر چه نشانه طرازیست (۲)	ترتیب گواه کار سازاست
سو گند دهم بدان خدایت (۳)	کین نکته بدوست رهنمایت
کان آینه در جهان که دیداست	کاول نه بصیقلی رسیداست
بی صیقلی آینه محال است	هر دم که جز این زنی وبال است
در هر چه نظر کنی بتحقیق	آراسته کن نظر بتوفیق
۱۰- منگر که چگونه آفریده است «۴»	کان دیده وری و رای دیده است
بنگر که ز خود چگونه برخاست	وان وضع بخود چگونه شد راست

(۱) کیای اول بمعنی طبایع است و عناصر و کیای دوم بمعنی خداوند . یعنی در همه چیز فکر و جستجو کنیم که این کار و وجود مرکب از طبایع و عناصر برای چیست و این شخص کیست و خداوندی که کار وجود و ترکیب او را انجام داده کیست .

(۲) یعنی در اعضای آفرینش که هر یک زینت و طراز وجودند ترتیب و نظم گواه وجود خدای کارسازی است . (۳) یعنی ترا بخدائی که من این برهان را بر وجود او آورده ام قسم میدهم که آیا هر گز هیچ آینه بی آینه ساز و صیقلی پیدا خواهد شد ؟ البته خواهی گفت نمیشود پس چگونه موجودات بخودی خود پدید می آیند . (۴) معنی چهارمیت اینست که در کیفیت آفرینش موجودات تفکر ممکن زیرا این فکر از اندازه نظر و تأمل تو بیش است بلکه در این تفکر کنی که آیا چگونه ممکن است بخودی خود کسی موجود شود تا عقل تو حکم کند که این موجود ملازم وجود خالق و ایجاد کننده است پس چون نقش را بنقاش بحکم عقل محول داشتی تو از جهل و شرک خارج میشوی و منم دیگر هدف تیر دشنام تو نخواهم شد زیرا تا جاehl هستی مرا برای موحد بودن دشنام میدهی .

تا بر تو بقطع لازم آید	کان از دگری ملازم آید
چون رسم حواله شد برسام	رستی تو ز جهل و من زدشنام
هر نقش بدیع کایدت پیش	جز مبدع او در او میندیش
زین هفت پرند پر نیان رنک «۱»	گریای برون نهی خوری سنک
- پنداشتی این پرند پوشی «۲»	معلوم تو و گردد ار بکوشی
سر رشته راز آفرینش	دیدن نتوان بچشم بینش
این رشته قضا نه آنچنان تا (با)فت	کورا سر رشته و اتوان یافت
سر رشته قدرت خدائی	بر کس نکند گره گشائی
عاجز همه عاقلان و شیدا	کین رقعہ چگونه کرد پیدا
۱- گرداند کس که چون جهان کرد «۳»	ممکن که تواند آنچنان کرد
چون وضع جهان ز ما محالست	چونیش برون تر از خیالست
در پرده راز آسمانی	سریست ز چشم ما نهانی
چندانکه جنبه رانم آنجا	پی برد نمی توانم آنجا
در تخته هیکل رقومی «۴»	خواندم همه نسخه نجومی
۱- بر هر چه از آن برون کشیدم	آرام گهی درون ندیدم

(۱) یعنی بالاتر از افلاک و عالم جسمانی و در جهان لامکان اگر فکر تو بخواهد قدم بگذارد

سنک حیرت بر سر خورده و بر میگردد. (۲) یعنی در کیفیت آفرینش این هفت کنبه پرند پوش هم نباید فکر کرد زیرا کیفیت آن فزون تر از حد دانستن عقل و بینش چشم فیکرت است.

(۳) یعنی اگر کسی بداند که خدا این رقعہ جهان را چگونه پیدا و ایجاد کرد ممکن است که خودش هم بتواند جهان ایجاد کند. چون نمی تواند پس پی بچگونگی ایجاد هم پی نمیتواند برد.

(۴) معنی دویست اینست که نسخه های نجومی که در تخته هیکل صفحه رقم شده بود همه را خواندم

و رموز آنرا استخراج کردم ولی چیزی که باعث اطمینان و آرام قلب باشد در چگونگی

ایجاد نیافتم و همین قدر میدانم که آنچه خلقت شده بی حکمت و فائده نیست.

دائم که هر آنچه ساز کردند
 بر تعبیه ایش باز کردند
 هرچ آن نظری در او توان بست «۱» پوشیده خزینه در آن هست
 آن کن که کلید آن خزینه «۲» پولاد بود نه آبگینه
 تا چون بخزینه در شتابی شربت طلبی ، نه زهر یابی

۵- پیرامن هر چه ناپدیدست (۳) جدول کش خود خطی کشیدست
 و آن خط که ز اوج بر گذشته عطفیست بمیل باز گشته
 کاندیشه چو سر به خط رساند جز باز بس آمدن نداند
 پرگار چو طوف ساز گردد در گام نخست باز گردد
 این حلقه که گرد خانه بستند از بهر چنین بهانه بستند
 ۱۰- تا هر که ز حلقه بر کند سر سر گشته شود چو حلقه بر در
 در سلسله فلک مزین دست کین سلسله را هم آخری هست
 گر حکم طبایع است بگذار کو نیز رسد با آخر کار
 بیرون ترا زین حواله گاه هست «۴» کانجا بطریق عجز راه هست

(۱) یعنی هر چه می بینی خزینه حکمتی در آن پنهانست.

(۲) یعنی کلید خزینه را از پولاد سخت یقین بساز تا کسی تواند بخزینه در آید و شربت ترا بزهر بیالاید . (۳) یعنی پیرامن هر چه ناپدیداست جدول کش ازلی خطی کشیده و آن خط با اوج رسیده وانگاه بسمت حضیض مایل شده تا اندیشه مانند آن خطاگر بالا رفت بر گردد و پرگار و دار بنقطه نخست باز آید زیرا آنسوی عالم جسمانی و رای اندیشه ماست .

(۴) معنی دویست اینست که آنسوی افلاک و طبایع حواله گاه قدس الهی است که عجز و دعا در آن راه دارنده عقل پس توهم نفس را از نسیم آن حواله گاه بدعا و عجز پرورش بده و تازه کن تاراه راست بیابی زیرا آن حواله گاه پرده کج بهچکس نداده است .

(الحاقی)

دانی که خزینهای چالاک
 موسی که خزینهای در داشت
 خالی نبود ز زهر و تریاک
 فارون هم از آن خزینه پر داشت
 این منفعت آن هلاک جان یافت
 لیکن چو خلاف در میان تافت

زان پرده نسیم ده نفس را
این هفت فلک پرده سازی
زین پرده ترانه ساختتوان
گر پرده شناس ازین قیاسی «۱»
هـ- گر باربدی بلحن و آواز
با پرده دریدگان خود بین «۲»
آن پرده طلب که چون نظامی
معروف شوی به نیکنامی

تا چند زمین نهاد بودن
چون باد دویدن از پی خاک
۱۰- بادی که وکیل خرج خاکست
بستاند ازین بدان سپارد
چندانکه زمیست مرز بر مرز «۳»
که زلزله گلا سبیل خیزد
چون زلزله ریزد آب ساید «۴»
سبلی خور خاک و باد بودن
مشغول شدن بخار و خاشاک
فراش کربوه مغاکست
که مایه برد گهی بیارد
خاکست نهاده درز بر درز
زین ساید خاک وزان بریزد
درزی ز خریطه واگشاید

(۱) یعنی اگر میخواهی اسرار پرده الوهیت را از قیاسات پرده فلک که مرکز خیال بازی منجمانست بشناسی بدان که خودت را هم نشناخته . (۲) پرده دریدگان خوددین کنایه از منکران الوهیت است که پرده شرم و حیای آنان دریده شده و منکر خالق شده اند . یعنی با این بی شرمی پرده دریده بدنام منشین تا چون نظامی به نیکنامی برسی .

(۳) یعنی تمام اقطار و اطراف زمین خاکی است که طبقه بر طبقه و درز بدرز بر روی هم قرار گرفته . (۴) معنی دوییت اینست که چون زلزله خاک را فروریزد و آب هم آنرا بساید یکی از درزهای خاک گشوده شده و آن درز بمرور زمان وادی ودشتی می شود . وادی بمعنی دره و جای گشاده میان دو کوهست .

وان درز بصدمه های ایام
 وادی كده شود سرانجام
 جوئیکه درین گل خرابست «۱»
 خاریده باد و چاك آبست
 از کوی زمین چوبگذری باز
 ابروفلك است در تك و تاز
 هريك بمیانہ دگر شرط «۲»
 افتاده بشکل گوی در خرط
 اینشکل کری نه (که) در زمین است «۳»
 هر خط که بگرد او چنین است
 هر دود کزین مغاك خیزد
 تا يك دو سه نیزه بر ستیزد
 و آنکه بطریق میل ناکی
 گردد بطواف دیر خاکی

ابری که بر آید از بیابان
 تا مصعد خود شود شتابان
 بر اوج صعود خود بکوشد
 از حد صعود بر نجو شد
 او نیز طواف دیر (دور) گیرد
 از دایره میل می پذیرد
 بینش چو خیمه ایستاده
 سر بر افق زمین نهاده
 تادرنگری بکوچ و خیلش
 دانی که بدایره است میاش
 هر جوهر فرد کو بسیط است
 میاش بولایت محیط است

(۱) یعنی جویهای روی زمین ونهر و رودها بر اثر خارش باد و چاك کردن آب بیدار شده اند . در بعض نسخ (حرفیکه درین گل خرابست خائیده باد و چرخ (خاك) آبست) تصحیح کاتبست . (۲) شرط اینجا معنی تعلیق کردن و بستن چیزی است بر چیزی و خرط پوست کندن و تراشیدن . یعنی ابرو افلاك هريك بشکل گوی مخروط و در خرط افتاده و کروی در میان دیگری تعلیق و بستگی دارد و جای گرفته مانند پردهای پناز که محیط و محاط یکدیگرند . در بعض نسخ جای (بمیانہ) (بمثابه) است .
 (۳) یعنی شکل کروی انحصار بزمن ندارد و هر خط و دایره که بر گرد زمین است لازم است شکل کره داشته باشد از این سبب دود و بخار که عبارت از ابر است هريك بشکل عمودی تا مصعد خود خود صعود کرده و از آنگاه بشکل کروی در آمده گرد زمین بگرددش می آید .

الحاقی

گردنده فلك چو خط پرگار
 طیاره نشد مگر بدن کار

چندانکه هم میرود در (بر) اوج است
 هر جا که رود بسوی بالاست
 بالائی او تمامی اوست (۱)
 بالای فلک جز این نگویند
 خود در همه علم روشنائیست
 از چار کهر در اوست چیزی
 کین دانه در آب و خاک چون رست
 بخشیدن صورتش چه داند (۲)
 در دانه جمال خوشه کی بود
 در قالب صورتش که ریزد
 آخر سببی است حال گردان «۳»
 بنمای که این سخن عزیز است
 داند که سبب آفرینند
 گردون که محیط هفت موج است
 گرد در افق است و گرد در اعلاست
 زانجا که جهان خرامی اوست (۱)
 بالا طلبان که اوج جویند
 از علم فلک گره گشائیست
 گر مایه جویت ویر پشیزی
 اما نتوان نهفت آن جست
 گر مایه زمین بدو رساند (۲)
 و اینجا که زمین زیر پی بود
 بگیرم که ز دانه خوشه خیزد
 در پرده این خیال گردان
 نزدیک تو آن سبب چه چیز است
 داننده هر آن سبب که بیند

(۱) معنی دویبت اینست که بالاتر از قطر فلک و فوق فلک نهم دیگر عالم جسمانی تمام میشود و جهان خرامی فلک از آنجا بالاتر نیست پس در آنجا عقل جز اینکه بگوید جهان جسمانی تمام شد چیز دیگری نمی تواند گفت و عالم لامکان و لازمان را تصور نمی تواند آورد.

(۲) یعنی اگر گوئی مایه رستن را زمین بدانم میدهد صورت بخشیدن را زمین از کجا میداند و اگر گوئی صورت در خود دانه وجود دارد آنهم غلطت زیرا آنوقت که زمین زیر پی رهگذران بود و دانه در او کشت نشده بود این صورت در کجا بود پس باید دانست که سبب و خدائی در کار است و بخودی خود هیچ چیز وجود نخواهد یافت. در بعض نسخ است (در دانه زمین مدد رساند (۳) یعنی در پرده این موجودات یا آسمانها که از راه خیال گردش و تحول دارند سببی هست که حال را تغییر میدهد و در دانا هر سببی را بمسبب الاسباب و علت العلل نسبت داده و آفریده او میداند.

زهار نظامیا در این سیر پابست مشو بدام این دیر
سبب نظم کتاب

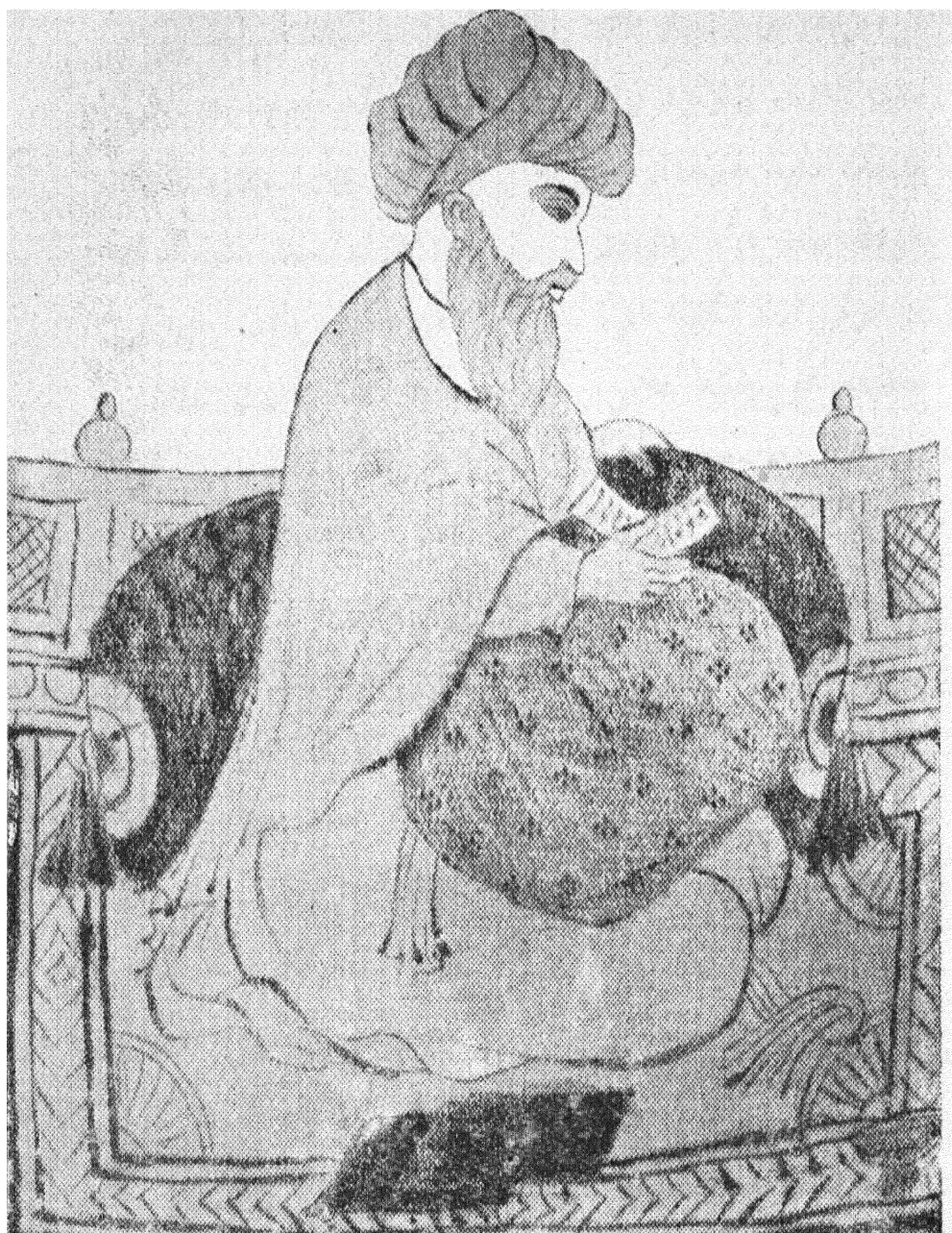
روزی بمبارکی وشادی		بودم بنشاط کعبادی
ابروی هلالیم گشاده	«۱»	دیوان نظامیم نهاده
آینه بخت پیش رویم		اقبال بشانه کرده مویم
۵- صبح از گل سرخ دسته بسته		روزم بنفس شده خجسته
پروانه دل (گل) چراغ بردست		من بلبل باغ و باغ سرمست
بر اوج سخن علم کشیده		در درج هنر (دردهن) قلم کشیده
منقار قلم بلعل سفتن		در اج زبان بنکته گفتن
در خاطر ماینکه وقت کار است		کاقبال رفیق و بخت یار است
۱۰- تاکی نفس تهی گزینم		وز شغل جهان تهی نشینم
دوران که نشاط فر بهی کرد	«۲»	پهلوی ز تهی روان تهی کرد
سک را که تهی بود تهی گاه	(۳)	نانی نرسد تهی در این راه
بر ساز جهان نوا توان ساخت		کانراست جهان که باجهان ساخت
گردن بهوا کسی فر ازد		کو با همه چون هوا بسازد
۱۵- چون آینه هر کجا که باشد		جنسی بدروغ بر تراشد
هر طبع که اوخلاف جو یست	(۴)	چون پرده کج خلاف گو یست
هان دولت اگر بزر گواری	(۵)	کردی زمن التماس کاری

(۱) یعنی دیوان شعر خود را در پیش روی گذاشته بودم .

(۲) یعنی زمانه فر بهان و بادولتان را نشاط زندگی میبخشد و از تهی روان بی ثروت برکنار است . (۳) یعنی سک لاغر تهیگهار کسی برای پاسبانی نمیرد و نانی باونمیدهد

(۴) یعنی هر کس مخالف گروه بشر سخن گفت مانند پرده ایست که در ساز کج بسته باشند و مخالف آنها بخواند و همانگونه که پرده کج را چنگی عوض خواهد کرد طبع خلاف گوی را نیز طبیعت از میان خواهد برد . (۵) یعنی هان ای دولت وای پادشاه

عصر اگر بزرگواری هستی از من التماس کاری بکن و مرا بکاری بگمار .



اصل این تصویر که بدست نقاشان ماهر باستان برای حکیم نظامی ترسیم شده در کتابخانه لنینگراد محفوظ است و عکس آن بوسیله مستشرق محترم روسی (**پروفیسور مار**) بدست ما رسیده .

من قرعه زنان با آنچنان فال «۱»
 مقبل که برد چنان برد رنج
 در حال رسید قاصد از راه
 بنوشته بخط خوب خویشم
 هر حرفی از او شکفته باغی
 کای محرم حلقه غلامی
 از چاشنی دم سحر خیز
 در لافگه شگفت کاری
 خواهم که بیاد عشق مجنون
 ۱۰- چون لیلی بکرا اگرتوانی
 تاخوانم و گویم این شکرین
 بالای هزار عشق نامه
 شاه همه حرفهاست این حرف
 در زیور پارسی و تازی
 ۱۵- دانی که من آن سخن شناسم
 تا ده دهی غرابت هست «۲»
 بنکر که زحقه تفکر

واختر بگذشتن اندران حال
 دولت که دهد چنان دهد گنج
 آورد مثال حضرت شاه
 ده پانزده سطر نقر بیشم
 افروخته تر ز شب چراغی
 جادو سخن جهان نظامی
 سحری دیگر از سخن برانگیز
 بنمای فصاحتی که داری
 رانی سخنی چو در مکنون
 بگری دوسه در سخن نشانی
 جنبانم سر که تاج سر بین
 آراسته کن بنوک خامه
 شاید که در او کنی سخن صرف
 این تازه عروس را طرازی
 کایات نواز کهن شناسم
 ده پنج زنی رها کن از دست
 در مرسله که می کشی در

(۱) یعنی سیر اختر با فال زدن من موافقت کرد . اختر گذشتن بمعنی سیر موافق- چندین جا
 در این دیوان دیده میشود در خسرو و شیرین گوید :

بسا فال از سر بازیچه برخاست چواختر میگذشت آن فال شد راست
 (۲) یعنی تازر ده دهی سخنهای غریب و نا آشنا با فکر دیگران و پیشینیان و بعبارت دیگر
 تا مضامین بکر هست زرده پنجه خرج مکن . زرده دهی خالص و ده پنجه نصف زر و نصف
 دیگر سایر فلزات و در حقیقت زرقلب و ناسره است .

- ترکی صفت «صفتی» وفای مانیت «۱» تر کانه سخن سزای ما نیست
 آن کز نسب بلند زاید او را سخن بلند باید
 چون حلقه شاه یافت گوشم از دل بدماغ رفت هوشم
 نه زهره که سرخط بتابم نه دیده که ره بمانج یابم
 ۵- سرگشته شدم دران خجالت از سستی عمر و ضعف حالت
 کس محرم نه که راز گویم وین قصه بشرح باز گویم
 فرزند محمد نظامی آن بردن من چو جان گرامی
 این نسخه چو دل نهاد بر دست (۲) در پهلوی من چو سایه بنشست
 داد از سر مهر پای من بوس کی آنکه زدی بر آسمان کوس
 ۱۰- خسرو شیربن چو یاد کردی چندین دل خلق شاد کردی
 لیلی مجنون بیایدت گفت تا گوهر قیمتی شود جفت
 این نامه نغز گفته بهتر طاووس جوانه جفته بهتر
 خاصه مالکی چو شاه شروان (۳) شروان چه که شهریار ایران
 نعمت ده و پایگاه ساز ست سرسبز (زربدل) کن و سخن نواز ست
 ۱۵- این نامه بنامه از تو درخواست بنشین و طراز نامه کن راست

(۱) معنی دویت اینست که وفای ما چون ترکان و عهد ما چون سلطان محمود ترک نیست که شکسته شود پس آنگونه سخن که سزای پادشاهان ترکست برای مانا سزاوار است ما را نسب گیانی بلد است باید سخنی که بنام ما ساخته میشود بلند باشد.

(۲) یعنی نسخه سخنانی که در ایات بعد ذکر میشود یا آنکه نسخه افسانه لیلی و مجنون.

(۳) شاه شروان پادشاه مملکت شروان بوده شروان بفتح اولست و بکسر اول و یاء بعد از آن (شیروان) خواندن غلطی است که از اوایل صفویه پیدا شده و اول کسیکه این غلطرا تذکار داده حاج فرهاد میرزای معتمدالدوله است در کتاب زنبیل خود و ادله صحت کلام وی بتفصیل در مجله ارمغان ذکر شده است.

- گفتم سخن تو هست بر جای
لیکن چه کنم هوادورنگست
دهلیز فسانه چون بود تنک (۱)
میدان سخن فراخ باید
۵- این آیت اگر چه هست مشهور
افزار سخن نشاط و ناز است
بر شیفتگی و بند و زنجیر
در مرحله که ره ندانم
نه باغ و نه بزم شهریاری
۱۰- بر خشکی ریگ و سختی کوه
باید سخن از نشاط سازی (۲)
این بود کز ابتدای حالت
گوینده ز نظم او پر افشاند
چون شاه جهان بمن کند باز (۳)
۱۵- با این همه تنکی مسافت
کز خواندن او بحضرت شاه
خواننده اش اگر فرسوده باشد
باز آن خلف خلیفه زاده
- ای آینه روی آهنین رای
اندیشه فراخ و سینه تنگست
گردد سخن از شد آمدن لنگ
تا طبع سواری نماید
تفسیر نشاط هست از و دور
زین هر دو سخن بهانه سازاست
باشد سخن برهنه دلگیر
پیدا است که نکته چند رانم
نه رود و نه می نه کامکاری
تا چند سخن رود در اندوه
تا بیت کند قصه بازی (۲)
کس گرد نگشتش از ملالت
تا این غایت نگفتن ازان ماند
کاین نامه بنام من پرداز (۳)
آنجاش رسانم از لطافت
ریزد گهر نسفته بر راه
عاشق شود از نمرده باشد
کاین گنج بدوست در گشاده

(۱) یعنی دهلیز افسانه لیلی و مجنون برای رفت و آمد سخن تنک است و بر ریک نفته و کوه سخت و تازی برهنه و دیوانه زنجیری سخن برهنه و بی پیرایه گفتن شنونده را باعث دلگیری است .
(۲) یعنی سخن را باید از راه نشاط ساز کرد نه از طریق اندوه ناقصه و بیت با همدیگر یبازی و رقص مشغول شوند . (۳) بمن کند باز - یعنی بامن سخن باز کند و باز گوید در بعض نسخ بجای باز (ناز) غلط است .

- یکدانه اولین فتوح (۱) يك لاله آخرين صبحم
گفت ای سخن تو همسر من
در گفتن قصه چنین چست
هر جا که بدست عشق خوانیست
۵- گر چه نمک تمام دارد
چون سفته خارش تو گردد
زیبا روئی بدین نکوئی
کس در نه قدر او فشانداست
جانست و چو کس جان نکوشد (۲) پیراهن عاريت نپوشد
۱۰- پیرایه جان ز جان توان ساخت
جان بخش جهانیان دم تست
از تو عمل سخن گزاری
چون دل دهی جگر شنیدم (۳) دل دو ختم و جگر دریدم
در جستن گوهر ایستادم کان کندم و کیمیا گشادم

(۱) یعنی گوهر یکدانه اولین فتوح ازدواج و ولادت و یگانه لاله آخرین صبح زندگانی چون نظامی غیر از محمد فرزند دیگری نداشته و همین فرزند اول و آخر اوست . لاله نام آخرین جامی است که در صبوحی پیموده میشود پس از سرو و گل بنام نلته سه ساله چنانچه خواجه فرماید :

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود وین بحث با نلته غسل می رود
(۲) یعنی این افسانه زیبا جانست و باید بجان کوشید تا لباس زیت پوشید و دیگران چون بجان نمیتوانند کوشید ازین سبب پیراهن عاريت جسمانی نپوشیده و برهنه مانده است .
(۳) یعنی چون دل دادن جگر گوشه خود را دیدم دل را بسخن او دوخته و جگر را برای سخن سازی در این افسانه شرحه شرحه و پاره پاره ساخته در آن بجهتین معانی و مضامین بکرمشغول شدم .

- راهن طابید طبع کوتاه (۱) کاندیشه بد از درازی راه
 کوتاه تر از این نبود راهی
 بحریت سبک ولی رونده
 بسیار سخن بدین حلاوت (۲)
 ۵- زین بحر ضمیر هیچ غواص
 هریتی از او چورسته (رشته) در (۳)
 در جستن این متاع لغزم
 میگفتم ودل جواب میداد
 دخلی که ز عقل درج کردم
 ۱۰- این چار هزار بیت اکثر
 گرسغل دگر حرام بودی
 بر جلوه این عروس آزاد (۴)
 آراسته شد به بهترین حال
 تاریخ عیان که داشت با خود (۵)
 در سابع رجب بهی و فی دال
 هشتاد و چهار بعد پانصد

(۱) یعنی طبع راه کوتاه و بحر خفیف (مدرس اخرب مقبوض محذوف) را برای این دفتر انتخاب کرد .
 بزرگترین صنعت استادی حکیم نظامی در انتخاب بحور این پنج کتاب بکار رفته رای هرافسانه بحری
 انتخاب کرده که بهتر از آن امکان انتخاب ندارد و هرافسانه را جز در آن بحر بخوبی
 و شیرینی نمیتوان ادا کرد و خواند و شنید . (۲) در بعض نسخ است :

بسیار کتاب با حلاوت کردند و ندارد این طراوت

(۳) رسته بفتح اول بمعنی صف و انبوهست .

(۴) یعنی کسیکه بر جلوه عروس این سخن آباد بگوید همیشه خودش آباد تر باشد . در حقیقت آباد
 اینجا بمعنی آفرینست . (۵) در این تاریخ اشتباهی نیست زیرا هم بقائده حروف
 ابجد و هم بتصریح بیان تاریخ فرموده و از همین جاست که ما اشتباه تاریخی
 خسرو و شیرین و مخزن الاسرار را رفع کرده و بطریق یقین گفتیم که مخزن در پانصد و هفتاد و دو
 و خسرو و شیرین در پانصد و هفتاد و شش ساخته شده است زیرا فرزند وی محمد در خسرو و شیرین
 هفت ساله و اینجا چهارده ساله و تقریباً هفت سال فاصله است .

پرداختمش بنغز کاری و انداختمش بدین (درین) عماری
تا کس نبرد بسوی او راه الا نظر مبارک شاه
در مدح شروانشاه اختسان بن منوچهر

سر جمله جمله شهریاران	مرخیل سپاه تاجداران
مطلق ملک الملوك عالم	خاقان جهان ملک معظم
دارای سپیدی و سیاهی	دارنده تخت پادشاهی
یعنی که جلال دولت و دین	صاحب جهت جلال و تمکین
زیبنده ملک هفت کشور	تاج ملکان ابوالمظفر
کیخسرو کیقباد پایه	شروانشه آفتاب سایه
مهریست که مهرشد غلامش	شاه سخن اختسان که نامش «۱»
پیدا نه خلیفه نهفته	۱۰- سلطان بترک چتر گفته «۲»
در صدف ملک منوچهر	بهرام نژاد و مشتری چهر
شاهیش به نسل در مسلسل	زین طایفه تا بدور اول
تا آدم هست شاه بر شاه	نطفه اش که رسیده گاه بر گاه «۳»

(۱) شاه سخن بودن وی بمناسبت اینست که سخن شناس و اهل ذوق و ادب بوده
شاید خودش هم شاعر بوده است این بیت در صفحه ۲۴ سطر ۴ هم دلیل سخن شناسی اوست
که نظامی از زبان وی می فرماید :

(دانی که من آن سخن شناسم کایات نو از کهن شناسم)

در بعض نسخ بجای سخن سخن دیده میشود . (۲) یعنی شاهی که سایه پرور و بی هنر
نورده بلکه زحمت کش و آفتاب گرد است و چون سایه پرور نیست بترک چتر گفته
و در پیداخلیفه است نه در پنهان در بعض نسخ (سلطان بترک تاج گفته) غلط و تصحیح کانست . در بعض نسخ
است (سلطان بزرگ چتر و چفته) چفته بکسر اول زنجیر در خانه است و چندان بی مناسبت نیست .
(۳) یعنی نطفه او که بر فراز تختها و گاههاسته شده . ازین ابیات معلوم میشود که نسب
شروانشاه بسامان و کیان میرسیده است .

در ملک جهان که باد تادیر		کوته قلم و دراز شمشیر
اورنگ نشین ملک بی نقل	«۱»	فرمانده بی تقیصه چون عقل
گردنکش هفت چرخ گردان		محراب دعای هفت مردان «۲»
رزاق نه کاسمان ارزاق		سردار و سریر دار آفاق
۵- فیاضه چشمه معانی		دانای رموز آسمانی
اسرار دوازده علم و مش		نرمست چنانکه مهر مومش
این هفت قواره شش انگشت	«۳»	یکدیده چهار دست و نه پشت
تابر نکشد ز چنبرش سر		مانده است چو حلقه سر بچنبر
دریای خوشاب نام دارد		زو آب حیات وام دارد «۴»
۱۰- کان از کف او خراب گشته		بحر از گرمش سراب گشته
زین سو ظفرش جهان ستاند		زان سو گرمش جهان فشاند
گیرد به بلارک روانه		بخشد بجناح تازیانه
کوثر چکد از مشام بختش		دوزخ جهد از دماغ لختش (۵)
خورشید ممالک جهانست		شایسته بزم و رزم ازانست
۱۵- مریخ به تیغ وزهره با جام	(۶)	بر راست و چپش گرفته آرام

(۱) بی نقل — یعنی دایم و همیشه . (۲) هفت مردان — کنایه از اصحاب کهف یا از هفت اختیارست که قطب و غوث و اختیار (اجار) و اوتاد و ابدال و نقبا و نجاب باشند و در اینجا معنی دوم بهتر است . (۳) مقصود عالم جسمانیست و از هفت قواره هفت فلک و از شش انگشت شش جهت و از یکدیده خورشید و از چهار دست چهار عنصر و از نه پشت نه فلک مقصود است . (۴) یعنی آب حیات این اثر را زو و وام گرفته (۵) لغت — بمعنی گرز است در بعضی نسخ تحت ورخش ا تصحیح کاتب است . (۶) تاء راست مطابق قواعد عروضی در تقطیع ساقط است . نسخ کهنه صحیح همه مطابق متن است فقط در نسخ تازه و چاپی کاتبان بنحیال درست کردن وزن شعر راست را تبدیل به (دست) کرده اند .

زهره دهدش بجام یاری
 از تیغش کوه لعل خیزد
 چون بنگری آن دو لعل خونخوار (۱)
 لطفش بگه صبح ساقی
 ۵- زخمش که عدو بدوست مقهور
 در لطف چو باد صبح تازد
 در زخم چو صاعقه است قتال
 لطف از دم صبح جان فشان تر
 چون سنجق شاهیش بجنبد
 ۱۰- چون طره پرچمش بلرزد
 در گردش روزگار دیراست
 تا او شده شهسوار ابرش (۲)
 قیصر بدرش جنبیه داری
 خورشید بدان گشاده روئی «۳»
 ۱۵- دیوان بدر کده نام او منیر است
 مریخ کند سلیح داری
 وز جام چو کوه لعل ریزد
 خونی و میست لعل کردار
 لطفیست چنانکه باد باقی
 زخمیست که چشم زخم از دور
 هر جا که رسد جگر نوازد
 بر هر که فتاد سوخت در حال
 زخم از شب هجر جانستان تر
 پولادین صخره را بسنبد
 غوغای زمین جوی نیرزد
 کاتش زبر است و آب زی راست
 بگذشت محیط آب از آتش (۲)
 فغفور کدای کیست باری
 يك عطسه بزم اوست گوئی «۳»
 در غاشیه داریش حقیر است

(۱) یعنی آن دو لعلی که از شدت سرخی گویی خون خورده اند و یکی از تیغش خاسته و دیگری از جامش ریخته چون بنگری اولی خون و دومی می است .

(۲) پادشاه را بدریای جوشان واسب را بآتش تیز رو تشبیه کرده . یعنی بقاعده طبیعت مطابق اصول قدیم کره آتش بالای آبست ولی سوار شدن شاه بر اسب ابرش خلاف آنرا ظاهر ساخته و وجود او که چون آب سرمایه حیات بشر است بالای آتش قرار گرفته .

(۳) اطلاق عطسه صبح بر خورشید در کلمات اسانید فراوان است و مخصوصاً در دیوان خاقانی بسیار دیده میشود . یعنی بزم او چون صبح روشن و دل افروز و خورشید يك عطسه از هزاران عطسه بزم اوست .

- گویند که بود تیر آرش «۱» چون نیزه عادیان سنان کفش
 باتیر و کمان آن جهانگیر
 گویند که داشت شخص پرویز
 شکلی و شمایل دلایز
 باگرد رکابش ار ستیزد «۲» پرویز بقایمی بریزد
 برهر که رسید تیغ تیزش
 برهر زهری که نیزه رانده
 بر است اجل ره گریزش
 یك حاقه در آن زره نمانده
 زوینش بزخم نیم خورده «۳» شخص دوجهان دونیم کرده
 در مهر چو آفتاب ظاهر
 چون صبح مهر بی نظیر است «۴» چون مهر بکینه شیر گیر است
 بر بست بنام خود بشش حرف «۵» گرد کمر زمانه شش طرف
 از شش زدن حروف نامش (۶) بر نرد شده ندب تمامش
 گردشمن او چو پشه جوشد
 چون مو کب آفتاب خیزد
 آنجا که سمند او زند سم (۷) شیر از نمط زمین شود گم

(۱) یعنی تیر آرش که چون نیزه عادیان سنان کشیده دارد و هزاران فرسخ راه می‌پیماید باتیر و کمان پادشاه اگر برابر شود نمیتواند از ناوک خود آنطرف بگذرد .
 ناوک - آهن سرتیرست . (۲) بقایم ریختن - کنایه از عجز و زبونی و از اصطلاحات شطرنج است . یعنی گرد رکاب او از شکل و شمایل پرویز زیبا تر است و زیبایی پرویز را زبون میسازد
 (۳) یعنی زوینش بنیم زخم دوجهانرا دونیمه میسازد .
 (۴) یعنی همانگونه که مهر شیر آسمانرا که برج اسد است میگیرد او هم گاه کین و نبرد شیران زمینرا میگیرد . (۵) نام پادشاه که اختسان باشد شش حرفست یعنی باشش حرف نام خودش کمر بند بدگی بر کمر زمانه بسته . (۶) ندب داو نرداست و داو نرد درشش تمام میشود . یعنی شش حرف نام وی شش داورا بر حرف تمام کرده و از او گرو برده است
 (۷) نمط بمعنی فرش و شاید معرب نمند فارسی باشد . یعنی شیرهایی که بر فرش نمندین زمین دریشه‌ها وجود دارند از هیئت سم اسب او فرار کرده و گم میشوند .

- تیرش چو برات مرک راند
 کس نامه زندگی نخواند
- چون خنجر جزع گون برارد (۱)
 لعل از دل سنک خون بر آرد
- چون تیغ در رویه بر گشاید
 ده ده سر دشمنان رباید
- بر دشمن اگر فراسیابست
 تنها ز دوش چو آفتابست
- ۵- لشگر گره کمر نبسته «۲»
 کو باشد خصم را شکسته
- چون لشگر او بدو رسیده
 از لشگر خصم کس ندیده
- صدرستمش ارچه در رکابست
 لشگر شکنیش ازین حسابست
- چون بزم نهد بشهر یاری
 پیدا شود ابر نو بهاری
- چندانکه وجوه ساز بیند
 بخشد نه چنانکه باز بیند
- ۱۰- چندانکه بروزی او کند خرج
 دوران نکند بسالها درج
- بخشیدن گوهرش بکیل است (۳)
 تحریر غلام خیل خیل است
- زان جام که جم بخود نبخشید
 روزی نبود که صد نبخشید
- سفتی جسد جهان ندارد (۴)
 کز خلعت او نشان ندارد
- یا جودش مشک قیر باشد (۵)
 چینی نه که چین حقیر باشد
- ۱۵- گیرد بجزیده حصار ی
 بخشد بقصیده دیاری

(۱) یعنی چون خنجر جزع گون برآورد خنجر وی لعل را در دل سنک هم خون کرده و بیرون میآورد تا بآدمیان چه رسد .

(۲) معنی این بیت و دو بیت بعد اینست که لشگریان او در روز جنگ هنوز کمر جنگ نبسته و لباس نپوشیده اند که او لشگر خصم را بتنها شکست داده و وقتی لشگریان بدو میرسند از لشگر خصم نشانی در کار نیست و با اینکه صدرستم در رکاب دارد اینگونه تنها لشگر شکنی میکند . (۳) تحریر غلام یعنی آزاد کردن بنده .

(۴) سفت بمعنی دوش و کتف است یعنی در تمام جهان دوش و کتفی نیست که خلعت او را نپوشیده باشد .

(۵) یعنی دیبای چینی تنها نه بلکه تمام کشور چین نزد بخشش او حقیر و کوچک است .

دریاش نیاور ددر آگوش (آغوش)	آن فیض که ریزد او بیک جوش
گوئی نه ز راست سنه گلاخت	ز بادل او که بس فراخت
شاه اوست کز او خزینه ریزد	گر هر شه را خزینه خیزد
کافزون کندش ز پیل محمود	بایشه آنچه نان کند جود (۱)
پیلان نکشند پیل پایش	۵- در سایه تخت پیل سایش (۲)
دریای روان فرات ساکن	دریای فرات شد ولیکن (۳)
نوروز بزرگوار باشد	آنروز که روز بار باشد
کوچون بود از شکوه بر تخت	نادیده بگویم از جد و بخت (۴)
صف بسته ستاره گردش انبوه	چون بدر که سر بر آرد از کوه
کاید بنظاره گاه گشش	۱۰- یا چشمه آفتاب روشن
کاید بنزول صبحگاهی	یا پرتو رحمت الهی
چشم بد خلق از و شود دور	هر چشم که بیند آنچه نان نور
در عشق محمدی تمام	یارب تو مرا کاویس نامم (۵)
روزیم کن آنچه در خیالست	زان شه که محمدی جمالت

(۱) یعنی پشمارا از جود چون پیل سلطان محمود میکند در عظمت و بزرگی. پیلهای جنگی سلطان محمود در آن زمان ضرب المثل بوده اند. (۲) یعنی در سایه تخت او که از عظمت و بزرگی اگر بر پشت پیل نهند او را میساید یا باندازه پیل سایه دارد یک پیل پای باده او را کسی نمی تواند در کشید. پیلها در اینجا بمعنی نوعی از ساغراست و سایش بنا بر معنی دوم منخف سایه اش میباشد. سایه را اکنون هم کوه نشینان میگویند و بطریق منخف استعمال میکنند (۳) فرات بمعنی خوشگوار است. یعنی دریایست آبش خوشگوار ولی دریا رونده است و خشکوارى او ساکن و پایدار.

(۴) جد - بفتح اول و تشدید ثانی بمعنی بزرگی و بکسر بمعنی درستی و کوشش و هر دو معنی مناسب است یعنی باینکه من روز بار او را ندیده ام اکنون میگویم که از جد و بخت بر تخت چگونه است (۵) یعنی من که در عشق محمد او یس وار مشهور شده ام. بعضی از فضلا (کاویس) را که (ویس) خوانده و تصور کرده اند که نام نظامی (ویس) بوده و این اشتباهی بس بزرگست

خطاب زمین بوس

دلیخوش کن آدمی و آدم	ای عالم جان و جان عالم
تخت تو فزون ز تخت جمشید	تاج تو ورای تاج خورشید
وازادی مردم از غلامیت	آبادی عالم از تمامیت
توقیع ترا به (صح ذالك)	مولا شده جمله ممالك
هم حکم جهان بتو (ترا) مسلم	۵- هم ملك جهان بتو مکرم
هم سکه تو خلیفه احرام	هم خطبه تو طراز اسلام «۱»
زر خیزد از او بجای خاشاک	گر خطبه تو دمند بر خاک
کس درزند بسیم وزرچنک	ور سکه تو زتند بر سنک
دولت به یتاق نزه داریت	راضی شده از بزر گواریت
کاه وجو ازان کشد درانبار	۱۰- میر آخوری تو چرخ را کار
جو خوشه و کاه کهکشانت	آنچه از جو و کاه اونشانت
وز باد صبا عبیر بوئی	بردی ز هوا لطیف خوئی
روزی ده اصل امهاتست	فیض تو که چشمه حیاتست «۲»
خاک قدم تو از مطعی	«۳» پالوده راق ریعی
از بندگی تو میزند لاف	۱۵- هر جا که دلیست قاف تا قاف «۴»
چون فضل خدا گناه بخشی	چون دست ظفر کلاه بخشی

(۱) یعنی خطبه تو زینت اسلام و سکه تو چون احرام نام خلیفتست که براندام سیم وزر پوشانند کنایه از اینکه سکه تو چون زر خلیفتی در تمام عالم رواج است و منحصر بشروان تنهائست . (۲) اصل امهات - عناصر اربعه است .

(۳) راق پارچه و منسوجی است که بدان شراب صاف میکنند و معرب آن راک است . پالوده راق ریعی کنایه از گللهای گوناگون و شکوفه هاست یعنی گلها و شکوفه های بهاری با آنهمه صفا و لطافت مطیع صفا و لطافت تو و خاک راه تواند .

(۴) یعنی اهل دل قاف تا قاف عالم بنده تواند .

- باقیست، بملك در سیاست
 گریش روی چراغ راهی
 چون مشعله پیش بین موافق (۱)
 دیوان عمل نشان تو داری
 ۵- آنها که در این عمل، رئیسند (۲)
 مستوفی عقل و مشرف رای (۳)
 دولت که نشانه مراد است
 نصرت که عدو ازو گریزد
 گوئی علمت که نور دیده است
 ۱۰- باهر که بحکم هم نبردی
 بی آنکه بخونکنی (کشی) برشرا «۴»
 وانکس که نظر بدورسانی
 بر فتح نویسی آیتش را
 گرچه نظر تو بر نظامی
 ۱۵- او نیز که پاسبان کویت
 مرفعی که همای نام دارد «۵»
 این مرغ که مهرتست مایهش
- پیش و پس ملك هست پاست
 و ر پس باشی جهان بناهی
 چون صبح بسین منبر و صادق
 حکم عمل جهان تو داری
 بر خاک تو عبده نویسند (۲)
 در مملکت تو کار فرمای (۳)
 در حق تو صاحب اعتقاد است
 از سایه دولت تو خیزد
 از دولت و نصرت آفریده است
 بندی کمر هزار مردی
 در دامش افکنی سرش را «۴»
 بر تخت سعادتش نشانی
 و اباد کنی ولایتش را
 فرخنده شد از بلند نامی
 بر دولت تو خجسته رویست
 چون فرخی تمام دارد؟ «۵»
 نشگفت که فرخست سایهش

(۱) مشعله - و مشعل چراغ . یعنی مانند مشعل که بدان پیش راه و پای را می‌بینند
 پیش بین موافق جهان و جهانیان هستی .

(۲) یعنی کسانی که در عمل جهان ریاست و پادشاهی دارند همه بنده درگاه تو اند .

(۳) مستوفی سرآمد دقترداران مالیه يك مملکت و مشرف ناظر اعمال دقتردارانست

(۴) یعنی محض اراده و فرمان تویی واسطه شمشیر و خنجر و خونریزی سرش در دامش میافتد .

(۵) یعنی آیا دیده که چگونه سایه مرغ هما فرخی و سعادت بخش است؟ مرغ وجود

نظامی هم که مهر تو سرمایه اوست شگفت نیست اگر سایه فرخ داشته باشد .

هر مرغ که مرغ صبحگاه است «۱» ورد نفسش دعای شاهست
 با رفعت و قدر نام دارد بر فتح و ظفر مقام دارد
 با رفعت و قدر باد جاهت بافتح و ظفر سریر و گاهت
 عالم همه ساله خرم از تو معزول مباد عالم از تو
 ۵- اقبال مطیع و یار بادت توفیق رفیق کار بادت
 چشم همه دوستان گشاده از دولت شاه و شاهزاده

سپردن فرزند خویش بفرزند شروانشاه

چون گوهر سرخ صبحگاهی بنمود سپیدی از سیاهی
 آن گوهر کان گشاده من پشت من و پشت زاده من
 گوهر بکلاه کان برافشاند «۲» وز گوهر کان شه سخن راند
 ۱۰- کاین بیکس را بعقد و پیوند درکش پناه آن خداوند
 بسیار مرا بعهدش امروز کونوقلم است و من نوآموز
 تا چون کرمش کمال گیرد اندرز ترا بفال گیرد
 کان تخت نشین که او ج سایست خرد است ولی بزرگ رایست
 سیاره آسمان ملک است جسم ملک است و جان ملک است
 ۱۵- آن یوسف هفت بزم و نه مهد هم والی عهد و هم ولیعهد
 نومجاس و نو نشاط و نومهر «۳» در صدف ملک منوچهر
 فخر دو جهان بسر بلندی مغز ملک ان بهوش مندی

(۱) یعنی شکفت نیست اگر مرغ وجود نظامی فرخ سایه است زیرا هر مرغ صبح خیزی که دعای

شاه در صبحگاهان ورد اوست فرخ سایه و صاحب رفعت و قدر است .

(۲) یعنی گوهر سخن بر سر و کلاه من که کان گوهر وجود اویم برافشاند و گفت مرا

بگوهر کان پادشاه بسیار . (۳) در بعضی نسخ است (فرزند شه اختسان منوچهر) و اگر نام

ولیعهد چون جدش منوچهر باشد غلط نیست .

میراث ستان ماه و خورشید	«۱»	منصوبه گشای بیم و امید
نور بصر (نظر) بزرگواران		محراب نماز تاجداران
پیرایه تخت و مفخر تاج		کاقبال بروی اوست محتاج
ای از شرف تو شاهزاده		چشم ملک اختسان گشاده
۵- مزوج دو مملکت بشاهی	«۲»	چون سبب دورنگ صبحگاهی
یک تخم خسروی نشانده	(۳)	از تخمه کیکباد مانده
در مرکز خط هفت پرگار		یک نقطه نو نشسته برگار
ایزد بخودت پناه دارد		وز چشم بدت نگاه دارد
دارم بخدا امید واری		کزغایت ذهن و هوشیاری
۱۰- آنجات رساند از عنایت		کا ماده شوی بهر کفایت
هم نامه خسروان بخوانی		هم گفته بخردان بدانی
این گنج نهفته رادرین درج		بینی چومه دو هفته در برج
دانی که چنین عروس مهدی		ناید زقران هیچ عهدی
گر در پدرش نظر نیاری	«۴»	تیمار برادرش بداری
۱۵- از راه نوازش تمامش		رسمی ابدی کنی بنامش
تا حاجتمند کس نباشد		سر پیش و نظر زپس نباشد

(۱) منصوبه - بازی و داو هفتم نرد . در بعض نسخ است:

میراث ستان هفت کشور منصوبه گشای چار گوهر

(۲) معلوم میشود مادرشاهزاده هم شاهزاده بوده از مملکت دیگر غیراز شروان .

(۳) معنی دوییت اینست که ای شاهزاده که یک تخم خسروی از نسل کیکباد و یک نقطه نودر مرکز خط هفت پرگار فلک که زمینست میاشی .

(۴) یعنی اگر من که پدر عروس این کتاب هستم آنوقت از نظرتو پنهان وزیر خاک باشم برادر او محمد نظامی را از نظر دورنداری و مرسومی ابدی در حق او برقرار سازی

الحاقی

خندان ز تو خیروان عدالت

شروان ز تو خیروان جلال

این گفتم وقصه گشت کوتاه
 آن چشم گشاده باد از این نور
 روی تو بشاه پشت بسته «۱»
 زنده بتو شاه جاودانی «۲»
 ۵- اجرام سپهر اوج منظر (۳)
 اقبال تو باد و دولت شاه
 وین سرو مبادازان چمن دور
 پشت و دل دشمنان شکسته
 چون خضر باب زندگانی
 افروخته باد از این دو پیکر
 در شکایت حسودان و منکران فرماید

بر جوش دلا که وقت جوش است
 میدان سخن مر است امروز
 اجری خورد سترنج خویشم
 زین سحر سحر گهی که رام
 ۱۰- سحری که چنین حلال باشد
 در سحر سخن چنان تمامم
 شمشیر زبانم از فصیحی
 نطقم اثر انچنان نماید «۵»
 گویای جهان چرا خموش است
 به زین سخنی کجاست امروز
 گر محتشم ز گنج خویشم
 مجموعه هفت سبع خوانم
 منکر شدنش و بال باشد
 کاینه غیب گشت نامم
 دارد سر معجز مسیحی
 کز جذر اصم زبان گشاید

(۱) یعنی روی تو را شاه پشتیان باد .

(۲) یعنی از نیکنامی و نکوکاری تو پدر تو زنده جاودانی باد زیرا .

(زنده است کسی که درد یارش)
 (باشد خلی ییادگارش)

(۳) یعنی اجرام ستارگان آسمان از دو پیکر این پدر و پسر فروزان ورخشنده باد . دو پیکر دارای

صنعت ابهام است . (۴) هفت سبع - بضم سین هفت قسمت قرآنست و هفت قسمت بودن قرآن از دو

لحاظست یکی آنکه قراء پیشینه قرآن را هفت قسمت معین کرده و در یک هفته یک قرآن ختم میکردند

دوم از لحاظ معنی است که قرآن مشتمل است بر وعد ، وعید و نطق ، قصص ، امر ،

نهی ، ادعیه ، معنی یت آنست که این کتاب من در فصاحت و اعجاز مانده مجموعه هفت سبع قرآنست

(۵) جذر اصم از مصطلحات علم حساب و آن جذریست که استخراج آنرا محال میدانند . هر

اصی البته لالست و اگر اصم نبود لال نبود . یعنی از اثر نطق من جذر اصم لال شنوا شده و زبان باز میکند .

جرقم ز تبش چنان فروزد	«۱»	کانهگشت براو نهی بسوزد
شیر آب ز جو بیار من یافت		آوازه بروزگار من یافت
این بی نمکان که نان خوراند	«۲»	در سایه من جهان خوراند
افکنیدن صید کار شیر است		روبه زشکار شیر سیر است
۵- از خوردن من بکام و حلقی	«۳»	آن به که زمن خورند خلقی
حاسد ز قبول این روایی	«۴»	دور از من وتو بژاژ خوانی
چون سایه شده به پیش من بست		تعیض مرا گرفته در دست
گر پیشه کنم غزل سرائی		او پیش نهد دغل در آئی
گر ساز کنم قصایدی چست		او باز کند قلایدی سست
۱۰- بازم چو بنظم قصه راند	«۵»	قصه چه کنم که قصه خواند
من سکه ز من بقالبی خوب		او نیز زند ولیک مقابوب

(۱) یعنی سخن من از تابش و فروزندگی مثل آتش است . که انگشت خرده گیرانرا میسوزد
 (۲) بی نمک اینجا کنایه از اشخاصی است که در نظرها نامطلوب و سخن هاشان مخالف ذوق باشد
 و هنوز هم این لفظ متداولست . یعنی این بی نمکان که جز شکم پرستی کاری ندارند در
 سایه دزدی از سخن من جهان را میخورند ، (۳) یعنی چون من یک کام و یک حلق
 پیش ندارم مانع خوردن آنان نیستم بگذار در سایه دزدی اشعار من جهان خور باشند
 (۴) روایی بمعنی رواج و باروتق . یعنی حسودان اشعار روایی و رواج مرا بجای قبول
 در مقام خرده گیری و ژاژ خوانی برمیایند .

(۵) یعنی وقتی در نظم قصه و افسانه سمن در میدان من میراند چه قصه و شرح دهم
 که چگونه قصه خوانی و مهمل درائی میکند . قصه اول بمعنی حکایت و افسانه و
 دوم بمعنی شرح و تفسیر و سوم بمعنی مهمل و ژاژ است . در بعض نسخ است :
 (بازم چو بنظم قصه خواند) قصه چکنم که غصه راند)

(الحاقی)

زین سو شو و ییاومی میر زان سوی دگر هیا و هی گیر

- کپی همه آن کند که مردم (۱) پیداست در آب تیره انجم
 بر هر جسدی که تابد آن نور (۲) از سایه خویش هست رنجور
 سایه که تقیصه (تقیضه) سازم دست «۳» در طنز گری گران نورداست
 طنزی کند و ندارد آزم چون چشمش نیست کی بود شرم
 ۵- پیغمبر کو نداشت سایه (۴) آزاد نبود از این طلایه
 دریای محیط را که با کت از چرک دهان سگ چه با کت
 هر چند ز چشم زرد گوشان (۵) سرخست رخم ز خون جوشان
 چون بحر کنم کنار شوئی (۶) اما نه ز روی تلخ روئی
 زخمی چو چراغ میخورم چست وز خنده چو شمع می شوم سست
 ۱۰- چون آینه گره آهنینم (۷) با سنگ دلان چرا نشینم
 کان کنندن من مبین که مردم جان کنندن خصم بین ز دردم
 در منکر صنعتم بهی نیست (۸) کالا شب چار شنبهی نیست

(۱) یعنی میمون کار مردم را تقلید میکند ولی نه کار است و نه مردم و عکس ستاره نیز در آب پیدا میشود اما ستاره نیست. (۲) یعنی نور سخن در هر پیکر و جسدی که بقاید از سایه خود رنجور است. مراد از سایه حسودانند که سایه وار برای تعریض بدنبال سخور می افتند. (۳) یعنی سایه که ترکیب ناقصی از مرد بیش نیست در طنزای و سخریه و تقلید بسی گران نور و پای برجاست و تمام حرکات مرد را تقلید و سخریه میکند و این سخریه از آنست که سایه چشم ندارد و بیچشم بی شرم است (الحیاء فی العین)
 (۴) یعنی پیغمبر هم که سایه نداشت از طلایه حسودانی که سایه وار بدنبال وی می افتادند آزاد نبود. (۵) زرد گوشان کنایه از منافقان و دورویانست.
 (۶) یعنی دریا وارکناره رخسار خون آلود خود را می شویم اما نه چون دریا با تلخ روئی بلکه شمع وار چالاک زخم خورده و بر رخسار زنده میخندم. در بعض نسخ بجای کناره (گناه) یا (گیاه) دیده میشود (۷) در قدیم از آهن آینه میساخته اند. (۸) شب چار شنبهی کنایه از دیوانه مصروع است چون مشهور است که صرع شبهای چهار شنبه مصروع را میگیرد. یعنی درد حسد منکر من دوا ندارد زیرا او مصروع چار شنبهی است و مصروع علاج ناپذیر است.

- دزد در من بجای مزدست (۱) بد گویدم ارچه بانك (آنچنانكه) دزدست
 دزدان چوبكوی دزد جویند (۲) در کوی دوند و دزد گویند
 در دزدی من حلال بادش بد گفتن من وبال بادش
 بیند هنر و هنر نداند بد میکند اینقدر نداند
 ۵- گر با بصر است بی بصر باد و ر کور شد است کورتر باد
 او دزد و من گدازم از شرم «۳» دزد افشاریست این نه آزر
 نی نی چوبكديه دل نهاد است «۴» گوخیز و بیا که در گشاد است
 آن کاوست نیازمند سودی گرم بدمی چه چاره بودی
 گنج دوجهان در آستینم در دزدی مفلسی چه بینم
 ۱۰- واجب صدقه ام بزیردستان گوخواه بدزد و خواه بستان
 دریای در است و کان گنجم از نقب زنان چگونه رنجم
 گنجینه بنده می آوان داشت «۵» خوبی بسپند می توان داشت

(۱) مزدست مخفف مزد دست است یعنی برسم دزدان از من میدزد

و بمن بدگونی هم میکند گرچه سخن او بانك دزد است برای پی گم کردن .

(۲) یعنی وقتی دزد گیران بجستجوی دزد بکوی میآیند دزدان هم برای پی گم کردن میدوند و میگویند دزد را بگیرید . این بیت شرح (بانك دزد) در بیت پیش است .

(۳) دزد افشار - شريك و معاون و دستیار دزد است . یعنی اینهمه آزر و خجلت من از دزد دزد افشاریست و كمك بدزد . (۴) در این بیت و آیات بعد از نكوهش دزدان منصرف شده میفرماید . چون او بكدیه دل نهاده مستحق است و اگر من هم بجای او بودم چاره جز دزدی نداشتم . من با این گنجی که دارم زکات و صدقه بر ذمه ام واجب است خواه بدزدند و خواه بستانند پس دزدی حلاشان باد .

(۴) یعنی گنجر را بوسیله بند و حصار و خوبی و حسن را از ریختن سپند در آتش برای دفع چشم بد میتوان نگاه داشت و چون مادر مرا سپندیار بجهان داده و هنگام زادن سپند بر آتش ریخته پس من دارای درع اسپندیارم که حربه طعن بر پیکر حسن و خوبی من کارگر نیست و گنجی هم از دزدان محفوظ است . سپندوی همان هزار و يك حصار و صد کم يك سلیح دار است که بعد شرح میدهد

مادر که سپند یار دادم
در خط نظامی از نهی کام «۱»
والیاس کالف بری زلامش
زینگونه هزارویک حصارم
۵- هم فارغم از کشیدن رنج
گنجی که چنین حصار دارد
اینست که گنج نیست بی مار
هر ناموری که او جهان داشت
یوسف که ز ماه عقده می بست
۱۰- عیسی که دمش نداشت دودی
احمد که سر آمد عرب بود
دیر است که تاجهان چنین است

با درع سپند یار زادم
بینی عدد هزار و یک نام
هم با - نود و نه است نامش
با صد کم یک سلیح (سلاح) دارم
هم ایمنم از بریدن گنج
نقاب در او چکار دارد؟
۲- هر جا که رطب بود بود خار
بدنام کنی ز هم رهان داشت
از حقد برادران نمی رست
می برد جفای هر جهودی
هم خسته خار بولهب بود
بی نیش مگس کم از گبین است

عذر شکایت

تا من منم از طریق زوری
دری بخوشاب کس نشستم
۱۰- زانجا که نه من حریف خویم «۳»
در حق سگی بدی نگویم
نازرد ز من جناح موری
شوریدن کار کس نجستم

(۱) این دوسه بیت در بیان سپند و درع اسپند یار است . یعنی چون تخلص من که کله، نظامیست در عدد حروف هزارویک و با اسماء الله موافق است و الیاس که اسمی است از مادر بر من نهاده شده بعد از آنکه عدد الف و بار که سه است از او کسر کنی نود و نه می باشد بود اسماء حسنی پس من با این هزارویک حصار و صد کم یک - لاجدار و پاسدار گنجینه سخن و خوبی از دشمن ایمنم . (۲) یعنی هر چند من از دزد و نقاب ایمنم اما گنج بی مار و گل بی خار نیست .

(۳) معنی دویست اینست که چون هن خوی زشت حریفان را ندارم بدگونی نمیکنم و برفسوق آن سگی که مرا بر خود شیروار شورانیده دلبرانه میگویم (لاعیب له) و از فسق و بدی او چشم میپوشم.

برفسق سگی که شیریم داد	(لاعیب له) دلیریم داد
دانم که غضب نهفته بهتر	وین گفته که شدن گفته بهتر
لیکن بحساب کاردانی	بی غیرتی است بی زبانی
آن کس که ز شهر آشنایست	داند که متاع ما کجائست
۵- وانکو بکثری من کشد دست	خشمش نه منم که جرمنی هست
خاموش دلا زهرزه گوئی	(۱) میخور جگری بتازه روئی
چون گل بر حیل کوس میزن	(۲) بردست کشنده (برنده) بوس میزن
نانخورد ز خون خویش میدار	(۳) سر نیست کلا پیش میدار
آزار کشی کن و میازار	(۴) کازرده تو به که خلق بازار

در نصیحت فرزند خود محمد نظامی

۱۰- ای چارده ساله قره العین	بالغ نظر علوم کونین
آروز که هفت ساله بودی	چون گل بچمن حواله بودی
وا کنون که بچارده رسیدی	چون سرو بر اوج سر کشیدی
غافل منشین نه وقت بازیست	وقت هنر است و سر فرازیست
دانش طلب و بزرگی آموز	تابه نگرند روزت از روز

(۱) جگر خوردن - غم خوردن .

(۲) یعنی مانند گل که هر کس او را چید دستش را میبوسد برنده ریشه و دست کشنده بسوی

خود را دست بوسی کن . (۳) نانخورد - نانخورش و ابا .

(۴) یعنی تو آزرده باشی به از آنست که خلق بازار باشند . بازار منطف بازارست

(۵) یعنی در هفت سالگی چون گل بچمن خانه محول بودی و کار و تکلیفی بر تو واجب نبود

ولی اینک که چهارده ساله شدی باید از خانه بیرون آمده بکسب هنر بکوشی . در خسرو

و شیرین فرزند وی هفت ساله بوده چنانکه گوید (بین ای هفت ساله قره العین)

- نام و نسبت بخرد سالی است «۱» نسل از شجر بزرگ خالی است
 جایکه بزرگ بایدت بود فرزندی من نداشت سود
 چون شیر بخود سپه شکن باش فرزند خصال خویشان باش
 دولت طلبی سبب نگه دار «۲» باخلق خدا ادب نگه دار
 ۵- آنجا که فسانه سگالی از ترس خدا مباح خالی
 وان شغل طلب زروی حالت (۳) گز کرده نباشدت خجالت
 گردل دهی ای پسر بدین بند از پند پدر شوی برومند
 گرچه سر (سر و) سروریت بینم (۴) و آیین سخنوریت بینم
 در شعر مپیچ و در فن او چون اکذب اوست احسن او
 ۱۰- زین فن مطلب بلند نامی کان ختم شد است بر نظامی
 نظم ارچه بمرتبت بلند است آن علم طلب که سودمند است
 در جدول این خط قیاسی «۵» میکوش بخویشان شناسی

(۱) یعنی در کودکی نام و نسب لازم است تا بگویند این طفل که نامش فلانست فرزند فلانست مانند درخت میوه که تا کوچک است و میوه ندارد میگویند نسب فلان میوه میرساند ولی چون بزرگ شد و خود میوه آورد محتاج بنسب نیست و همان میوه نسب اوست. توهم آنگاه که بزرگ شدی فرزندی من برات فایده ندارد و باید فرزند خصال حمیده و هنرهای خویش باشی. (۲) یعنی اگر دولت میخواهی سبب دولت که ادب باخلق است نگاهدار تا مسبب موجود گردد.

(۳) یعنی مناسب حال خویش شغل و کاری طلب کن که از آنکار در پیش مردم خجل نباشی
 (۴) معلوم میشود محمد نظامی طبع وزانی داشته ولی شاعر کامل عیار نبوده از آنسبب او را بزبان ادبی و کنایه از شعر و شاعری نهی میکنند.

(۵) قیاس بمعنی کجی و انحناست و از خط قیاسی قامت و هیكل کج و معوج انسانی مقصود است.

معنی دویبت اینست که در جداول و عروق و عظام خط منحنی و قیاسی وجود خود بتشریح و خویشان شناسی بکوش تا خدا شناس شوی (هن عرف نفسه فقد عرف ربه) ممکن است که از خط قیاسی خط افق و دوایر فلکی مقصود باشد.

تشریح نهاد خود درآموز
 پیغمبر گفت علم علمان
 درناف دو علم بوی طیب است
 میباش طیب عیسوی هش
 ۵- میباش فقیه طاعت اندوز
 گر هر دوشوی بلند گردی
 صاحب طرفین عهد باشی
 میکوش بهر ورق که خوانی

کاین معرفتی است خاطر افروز
 عام الادیان و علم الا بدان
 وان هر دو فقیه یا طیب است
 اما نه طیب آدمی کش
 اما نه فقیه حیت آموز
 پیش همه ارجمنند گردی
 (۱) صاحب طرف (خبر) دومهد باشی
 کبان دانش را تمام دانی

بالان گریسی بغایت خود
 ۱۰- گفتمن زمن از تو کار بستن
 بهتر ز کلاه دوزی بد
 بی کار نمیتوان نشستن
خوبی کم گوئی

با اینکه سخن بلطف آبت
 آب ارچه همه زلال خیزد
 کم گوی و گزیده گوی چون در
 لاف از سخن چو در توان زد
 ۱۵- مرواریدی کنز اصل پاکست
 کم گفتمن هر سخن صوابست
 از خوردن پر ملال خیزد
 آن خشت بود که پر توان زد
 آرایش بخش آب و خاکست

(۱) طرفین در مصراع اول تشبیه طرف بفتحین بمعنی کرانه است و طرفین عهد زندگانی و مرگست و طرف در مصراع ثانی بمعنی بزرگی و شرافت و از دو مهد دنیا و آخرت مقصود میباشد. یعنی با داشتن هر دو علم صاحب و خواجه مرك و زندگی و در هر دو حال با سعادت میشود و در دو مهد دنیا و آخرت هم بزرگ خواهی بود.

الحاقی

در علم چو تو تمام گردی
 نزد همه نیکنام گردی

تا هست درست گنج و کانه است «۱» چون خرد شود دواى جانهاست
 يکدسته گل دماغ پرور از صد حرمن (خرمن صد) گیاه بهتر
 گر باشد صد ستاره در پیش تعظیم يك آفتاب ازو بیش
 گرچه همه کو کبی بتابست افروختگی در آفتابست

یاد کردن بعضی از گذشتگان خویش

۵- ساقی بکجا که می پرستم تا ساغر می دهد بدستم
 آن می که چو اشک من زلالست در مذهب عاشقان حلاست
 در می بامید آن زنم چنگ تا باز گشاید این دل تنگ
 شیریست نشسته بر گذر گاه (۲) خواهم که ز شیر گم کنم راه
 زین پیش نشاطی آزمودم امروز نه آنکس که بودم
 ۱۰- این نیز چو بگذرد ز دستم عاجز تر از این شوم که هستم
 ساقی بمن آور آن می اعل (۳) که افکند سخن در آتشم نعل
 آن می که گره گشای کارست باروح چو روح سازگارست

یاد اوری از پدر

اگر شد پدرم به سنت (نسبت) جد «۴» یوسف بس زکی مؤید

- (۱) در سابق از سوده مروارید دوا ترکیب میکرده اند .
 (۲) یعنی شیرغم و اندوهی در راه من نشسته میخوام بوسیله می از شیر راه را گردانیده و آسوده خاطر باشم . (۳) یعنی سخن برای من نعل در آتش نهاده و مرا بسوی خود طلب کرده می یاور که با پای می بسوی معشوق سخن رهپار کردم .
 (۴) یعنی اگر پدرم یوسف بن زکی بن مؤید بطریق و سنت جدم براه مرگ رهپار شد باروزگار نمیتوان بد اوری و جنگ برخاست .

با دور بدآوری چه کوشم «۱» دورست نه خورا بجورا چوانخروشم

چون در بدراز رفته دیدم «۲» عرق پدري ز دل بریدم
 تاهرچه رسد ز نیش آن نوش دارم بفریضه تن فراموش
 ساقی منشین بمن ده آن می کز خون فسرده بر کشد خوی
 ۵- آن می که چو گنگ از آن بنوشد نطقش بمزاج در بجوشد
یاد مادر خود رئیسه کرد

گر مادر من رئیسه کرد «۳» مادر صفتانه پیش من مرد
 اولابه گری گرا کنم یاد تا پیش من آردش بفریاد
 غم بیشتر از قیاس خورد است گردابه فزون ز قد مرداست
 زان بیشتر است کاس این درد کمانرا بهزار دم توان خورد
 ۱۰- با این غم و درد بی کناره داروی فراموشیست چاره
 ساقی پی بار گیم ریش است می ده که ره رحیل پیش است
 آن می که چو شور در سر آرد «۴» از پای هزار سو بر آرد

(۱) یعنی کار دور روزگار جور نیست که از آن بتوان خروش و تظلم کرد. و ن ظلم بالذوبه است عدلست

(۲) یعنی چون در سایر پدران مردم دیدم که همه رفته اند بحکم (البلیة اذاعت طابت) عرق دوستی پدر را از دل و جان بریدم تا از نیش غم رحلت آن نوش افزا هر چه فرا رسد بفریضه تن فراموش کنم. فریضه تن فراموشی است برخلاف جان. یا آنکه بفریضه حفظ تن.

(۳) نام مادرش رئیسه و از نژاد کرد بوده یعنی اگر مادر من رئیسه چنانکه رسم مادرانست که پیش مرگ فرزندان باشند در پیش من مرد چاره چیست و بهتر آنست که بداروی فراموشی می توسل جست و این غم را فراموش کنم زیرا بر اثر لابه من هیچکس نمیتواند او را زنده کرده نزد من بسخن آورد

(۴) یعنی چندان هوش میبخشد که هر پائی هزار سر برهوش و مغز میشود.

(الحاقی)

باقی پدر که ماند از آدم تا خون پدر خواهم ز عالم

یاد آوری از خال خود خواجه عمر

گر خواجه عمر که خال من بود «۱» خالی شدنش وبال من بود
 از تلخ گواری نواله ام درنای گلو شکست ناله ام
 میترسم از این کبود زنجیر کافغان کنم او شود گلو گیر
 ساقی زخم شراب خانه پیش آرمی چو نار دانه
 ۵- آن می که محیط بخش کشتست همشیره شیره بهشتست

یاد از همدمان رفته و همدمی بادیگران

تا کی دم اهل اهل دم کو «۲» همراه کجا و هم قدم کو
 نحای که بشهد خرمی کرد آن شهد زروی همدمی کرد
 پیله که بریشمین کلاهست از یاری همدمان راهست
 از شادی همدمان کشد مور آنرا که ازو فزون بود زور
 ۱۰- باهر که درین رهی هم آواز در پرده او نواهی ساز
 در پرده این ترانه تنگ خارج بود ار ندانی آهنگ
 در چین نه همه حریر بافند گه حله گهی حصیر بافند
 در هرچه از اعتدال یاریست انجامش آن بساز گاریست

(۱) معنی سهیت اینست که اگرچه خالی شدن، پیکر خال من از جان وبال منست ولی با این نواله و لایحه ناگوار ناله را در گلو شکسته و کوتاه کردم زیرا از این کبود زنجیر آسمان میترسم که اگر ناله کنم آن زنجیر بسبب ناله و افغان من گلو گیر خال من در جهان دیگر بشود. این سخن مطابق اخبار است. در خسرو و شیرین فرماید.
 ز نالیدن مکن بر مرده بیداد
 که مرده صابری خواهد نه فریاد

(۲) خلاصه معنی هشتتیت اینست که تا کی دم از اهل دم و رفیقان رفته میزنی اهلدمی در کار نیست و آنها رفتند و تو چون ناگزیر از همدم و همراه هستی بادیگران بساز زیرا اگر نتوانی با همراهان هم آواز شوی و از اعتدال با آنان ساز کار باشی و اکنون که حریر نیست با حصیر سازی رود تراز آهنگ خارج میشود و غناگر چنین رود خارج آهنگی را میبرد و قطع میکند و تو نابود خواهی شد پس باید با اهل زمان بسازی.

هر رود که با غنا نسازد برد چو غنا گرش نوازد
 ساقی می مشکبوی بر دار بنداز من چاره جوی بردار
 آن می که عصاره حیاتست «۱» با کوره کوزه نباتست
فراموشی از پیکر و جسم

زین خانه خاک پوش تاکی «۲» زان (زاو) خوردن زهر و نوش تاکی
 ۵- آن خانه عنکبوت باشد کو (گه) بندد زخم و گه خراشد
 گه بر مگسی کند شبیخون گه دست کسی رهاند از خون
 چون پیله بند خانه را در تا در شب خواب خوش نهی سر
 این خانه که خانه وبال است پیداست که وقف چند سال است
 ساقی زمی و نشاط منشین می تلخ ده و نشاط شیرین
 ۱۰- آنمی که چنانکه حال مرد است ظاهر کند آنچه در نورداست
فراموشی از سرافرازی

چون مار مکن بسر کشی میل «۳» کاینجا ز قفا همی رسد سیل
 گر هفت سرت چو اژدها هست «۴» هر هفت سرت نهند بر دست
 به گر خطری چنان نسنجی (۵) کزوی چو بیوفتی برنجی
 در وقت فرو فتادن از بام صد گز نبود چنانکه يك كام

(۱) با کوره - نوباوه .

(۲) معنی پنج بیت اینست که بیاری می خانه خاک پوش تنرا که سراپای آن از خاکست و در زیر خاک عاقبت پوشیده خواهد شد فراموش کن و از زهر و نوش او بر کران باش که نوش آن بزه رنمایرزد آن خانه عنکبوتست که هم زخم دارد و هم مرهم نه خانه تن تو . چو کرکم پیله این خانه جسمانی را برهوسها دریند تا بریستر خوش خواب نرم سر بیگذاری .

(۳) وقتی سیل در کوه و بیابان سرازیر شد مارها را با خود برده و هلاک میکند در بعضی نواح بجای مار (نار) دیده میشود و درست نیست بقرینه اژدهای هفت سر دریت بهد .

(۴) یعنی اگر اژدهاوار هفت سر داشته باشی هر هفت را بریده و بر کف دست میگذارند .

(۵) یعنی بهتر آنست که سر کشی نکرده و مقام خطیر و بلند نسنجی و طلب نکنی تا در افتادن خطر هلاک بینی

خاکی شو و از خطر میندیش «۱» خاک از سه کهر بسا کنی پیش
هر گوهری ار (اگر) چه تا بناگست منظور ترین جمله خاکست
او هست پدید در سه هم کار وان هر سه در اوست ناپدیدار
ساقی می لاله رنگ بر گیر «۲» نصفی بنوای چنک بر گیر
۵- آن می که منادی صبحوست آباد کن سرای روحست

فراموشی از عمر رفته

تا کی غم نارسیده خوردن «۳» دانستن و ناشنیده کردن
به گر سختم بیاد داری وز عمر گذشته یاد ناری
آن عمر شده که پیش خوردست پندار هنوز در نور دست
هم بر ورق گذشته گیرش وا کرده و در نبشته (نوشته) گیرش
۱۰- از گار که هفت سبع خواندی یسا هفت هزار سال ماندی
آخره چو مدت اسپری گشت آن هفت هزار سال بگذشت؟
جون قامت ما برای غرقست کوتاه و دراز را چه فرقست
ساقی بصبوح بامدادم می ده که نخورده نوش بادم
آن می که چو آفتاب گیرد «۴» زو چشمه خشک آب گیرد

بترك فروتنی و افتادگی گفتن

۱۵- تا چند چو بیخ فسرده بودن در آب چو موش مرده بودن

(۱) معنی سه بیت اینست که خاکی و افتاده شو و از خطر بلندی جستن و سرکشی بترس زیرا خاک چون بر جای خود ساکن شده و بالا نرفت خطرافتادن ندارد و نیز از سه گوهر و عنصر دیگر منظور تر گردید و آن سه عنصر در او ناپدید شدند . (۲) نصفی نوعی از ساغراست . (۳) ناشنیده کردن - بمعنی ناشنیده فرض کردنست . یعنی تا کی غم آینده و کارهای نارسیده را میخوری و با اینکه میدانی گذشته و آینده معدوم صرفاست عدم بودن او را ناشنیده فرض میکنی . (۴) یعنی آن می که در صبحگاه چون آفتاب بزودی میخواره را گرفته و چشمه خشک وجودش را آبدار و باطراوت میکند .

چون گِل بگذار نرم خوئی
جائی باشد که خار باید
(۱) دیوانگی بکار باید
تمثیل

در کعبه دوید و اشتم کرد
گم گشتن (گردن) خرم از من چه رازست
خر دید و چو دید خر (خوش) بخندید
و ایافتنش باشتم بود
خر میشد و باز نیز می برد
اقطاع ده زبون کشانست
وز گاو دلان هنر نیاید
آبی بز آتشی بر انگیز
یا قوت ز روی سنک روید

کر دی خر کی بکعبه گم کرد
کاین بادیه راهی درازست
۵- این گفت و چو گفت باز پس دید
گفتا خرم از میانه گم بود
گر اشتمی نمیزد آن کرد
این ده که حصار بیهشانست «۲»
بی شیر دلی بسر نیاید
۱۰- اساقی می ناب در قدح ریز
آن می که چوروی سنک شوید

بیدادکش نیاید بود

باین طلب خسان چه باشی «۳»
گردن چه نهی بهر قفائی
چون کوه بلند بشتی کن
۱۰- چون سوسن اگر حریر بافی
خواری خلل درونی آرد

دست خوش ناگسان چه باشی
راضی چه شوی بهر جفائی
بانرم جهان (دلان) درشتی کن
دردی خوری از زمین صافی
بیدادکشی زبونی آرد

(۱) یعنی بر همه دستی گل نباید بود و جائی هست که باید دیوانگی کرد و خار پای گردید .
(۲) یعنی این روزگار یار اشتم کاران و زبون افکنان و زبردست گشانست و هر کس
چنین باشد باو اقطاع میدهد . در حقیقت این قسمت دردم دنیاست که چنین اشخاص
را بزرگی و برتری میدهد . اقطاع جمع قطع است یعنی کله های گوسفند و چهار
پایان و غیر از آن .

(۳) پائین طلب خسان - یعنی فروتن و زیر دست خسان شدن و دستخوش به معنی غنیمت است

میباش چو خار حربه بردوش «۱» تاخر من گیل کشی در آغوش
 نیرو شکن است حیف و بیداد «۲» از حیف بمیرد آدمیزاد
 ساقی منشین که روز دیرست آن می که چراغ ره روان شد
 آن می که چراغ ره روان شد
 ۵- بایک دو سه رند لا ابالی
 راهی طلب از غرور خالی
 بتبرک خدمت پادشاهان گفتن

باذره نشین چو نور خورشید تو کی و نشاطگاه (بساطگاه) جمشید
 بگذار معاش پادشاهی «۳» کاواری آورد سپاهی (تباهی)
 از صحبت پادشه به پرهیز چون بنه خشک از آتش تیز
 زان آتش اگر چه پر ز نورست ایمن بود (شده) آنکسی که دورست
 ۱۰ پروانه که نور شمعش فروخت چون بزم نشین شمع شد سوخت
 ساقی تقسم زغم فرو بست می که ده که بمی زغم توان رست
 آن می که صفای سیم دارد در دل اثری عظیم دارد
 برزق و کار کسان دست اندازی نباید کرد

دل نه بنصیب خاصه خویش خائیدن رزق کس میندیش
 بر گرد بخت از آن سبک رای کافزون ز گلیم خود کشد پای
 ۱۵ مرغی که نه اوج خویش گیرد هنجار هلاک پیش گیرد
 ماری که نه راه خود بسپچد «۴» از بیچش کار خود پمپچد

- (۱) حربه — بفتح اول آلت جنگی است کوچک تر از نیزه و بهمان شکل .
 (۲) یعنی حیف و دریغ خوردن و بیداد کشیدن یاد او بیداد و فریاد کردن کشته مرد است باید
 بجای حیف و دریغ خوردن دست بشمشیر کرد .
 (۳) یعنی معیشت کردن از خزینه پادشاه و سپاهی شدن خوب نیست زیرا مرد سپاهی
 همیشه آواره از وطن و در اطراف برای جنگ بگردش است .
 (۴) یعنی چون مار از راه خود منحرف شد کارش بیچ و خم یافته و ناگزیر بر خود از درد می پیچد .

زاهد که کند سلاح پوشی سبلی خورد از زیاده کوشی
 روبه که زند تپانچه باشیر دانی که بدست کیست شمشیر
 ساقی می مغز جوش درده جامی بصلای نوش دره
 آن می که کلید گنج شادبست جان داروی گنج کیکبادبست

خرسندی و قناعت

۵- خرسندی را بطبع در بند می باش بدانچه هست خرسند
 جز آدمیان هر آنچه هستند بر شقه قناعتی نشستند
 در جستن رزق خود شتابند سازند بدان قدر که یابند
 چون وجه کفایتی ندارند یارای شکایتی ندارند
 آن آدمی است کز دلیری کفر آرد وقت نیم سیری
 ۱۰- گرفت شود یکی نواله ش بر چرخ رسد فقیر و ناله ش
 گرتر شودش بقطره بام درابر زبان کشد بدشنام
 وریک جو سنک تاب گیرد خرسنک در آفتاب گیرد
 شرط روش آن بود که چون نور زالایش نیک و بد شوی دور
 چون آب زروی جان نوازی با جمله رنگها بسازی
 ۱۵- ساقی زره بهانه بر خیز پیش آرمی مغانه بر خیز

(۱) شقه - بکسر اول شکافتن بدرازا و طولست از هر چیز و درخیمه را در زبان فارسی بمناسبت شکاف از درازا شقه گفته اند و در چندین جای دیوان نظامی این لفظ بدین معنی دیده میشود در خسرو و شیرین گوید : (بنه در پیشگاه و شقه بر بند) یعنی درخیمه را بالا بزن . معنی بیت اینست که در عالم وجود جز آدمیان سایر حیوانات بر در قناعت و غار و شقه و شکافهای خرسندی جای گرفته اند .

(۲) یعنی اگر بقدریک جو سنک که وزن محقریست از تابش آفتاب گرمائی بدو رسد خرسنک و سنک های بزرگ بطرف خورشید پرتاب میکند

آن می که بزم ناز بخشد در رزم سلاح و ساز بخشد
بانشاط خدمت بخلق کردن

افسرده باش اگر نه سنگی رهوار تر (در) آی اگر نه لنگی
 گرداز سر این نمد (نمط) فروروب «۱» بائی بسر نمد (نمط) فرو کوب
 در رقص رونده چون فلک باش گوجمله راه پر خشک باش
 ۵- مرکب بده و پیادگی کن سیلی خورو رو گشادگی کن
 بار همه میکش ار توانی «۲» بهتر چه زبار کش رهانی
 تا چون تو بیفتی از سر کار سفت همه کس ترا کشد بار
 ساقی می ارغوانیم ده یاری ده زندگانیم ده
 آن می که چو بامزاج سازد جان تازه کند جگر نوازه

افتادگی جوی تابند شوی

۱۰- زین دام گه اعتکاف بگشای بر عجز خود اعتراف بنمای
 در راه تلی بدین بلندی گستاخ مشو بزور مندی
 بایک سپر دریده چون گل تا چند شغب کنی چو بلبل
 ره پر شکن است پریفکن تیغ است قوی سپر یفکن
 تا بارگی تو پیش تازد (۳) سربار تو چرخ پیش سازد
 ۱۰- یگبار بیفته ازین سواری تا یابی راه رستمگاری
 بینی که چومه شکسته گردد (۴) از عقده رخم رسته گردد

(۱) نمط. نمد یکست و گویا نمط معرب نمد باشد.

(۲) یعنی در دنیا کاری بهتر از رهانیدن بارکشان از بارکشی نیست.

(۳) یعنی افتادگی جوی و برجای خود بمان تا بارگی و اسب تو از همه پیش افتد و چرخ علاوه بر بار دولتی که تراداده سربار دولت را هم ساخته و آماده پیش تو بیاورد.

(۴) رخم - بفتح اول بمعنی دم بریدگیست. یعنی ماه تادیسست همه روز رخم پیدا میکند ولی آنگاه که شکسته و هلاست هر روز بر نورش میفزاید.

ساقی بنفس رسید جانم تر کن بزلال می ده-انام
آن می که نخورده جای جانست چون خورده شود دزای جانست
در خلوت بسخن سرائی پرداختن

فازغ منشین که وقت کوچ است «۱» در خود منگر که چشم او چ است
تو آبله پای و راه دشوار (۲) ای باره کار چون بود کار
۵- یارحت خود از میانه بر بند یا در برخ زمانه در بند
صحبت چو غله نمیدهد باز جان در غله دان خاوت انداز
بی نقش (موشته) صحیفه چند خوانی (۳) بی آب سفینه چند رانی
آن به که نظامیا در این راه بر چشمه زئی چو خضر خرگاه
سیراب شوی چو در مکنون از آب زلال عشق منجون

آغاز داستان

۱۰- گوینده داستان چنین گفت آن لحظه که در این سخن سفت
کز ملک عرب بزور گواری بود است بخوب تر دیاری
بر عامریان کفایت او را معمور ترین ولایت او را
خاک عرب از نسیم نامش خوش بوی تر از ریح جاهش
صاحب هنری بمردمی طاق شایسته ترین جمله آفاق
۱۵- سلطان غریب بکامگاری قارون عجم بمال داری

(۱) یعنی با چشم لوح توین در خود بین ورنه در بینی نفس خویشتن معزورت میکند
(۲) باره کار - بمعنی محبوب قشنگ و رشوه کار و سازنده کار است و در اینجا معنی
کارساز مناسب . یعنی ای کار ساز سخن با پای پر آبله و راه دشوار حالت کارت چونست
(۳) یعنی صحیفه نانوشته را چند میخوانی و بی آب کشتی چند میرانی بهتر آنست
که چون خضر در سر چشمه زندگانی عشق از آب عشق منجون سیراب شوی .
در بعض نسخ :

بر خشک صحیفه چند خوانی بی آب جمازه چند رانی
تصحیح کاتبست . مخاطب این آیات خود نظامیست.

- درویش نواز و میهمان دوست
 میبود خلیفه وار مشهور
 محتاج تر از صدف بفرزند
 در حسرت آنکه دست بختش
 ۵- یعنی که چو سرو بن بریزد
 تا چون بچمن رسد تدروی
 گر سرو بن کهن نیند «۱»
 زنده است کسیکه در دیارش (تبارش)
 می کرد بدین طمع گرمها
 ۱۰- بدری بهزار بدره می جست «۲»
 درمی طلبید و در نمی یافت
 و آگه نه که در جهان درنگی «۳»
 هرچ آن طلبی اگر نباشد «۴»
 هر نیک و بدی که در شمارست
 ۱۵- بس یافته کان بساز بینی «۵»
 بسیار غرض که در نورداست «۶»
 هر کس بتکیست بیست در بیست
 اقبال درو چومغز در پوست
 وز بی خلفی چوشمع بی نور
 چون خوشه بدانه آرزومند
 شاخی بدر آرد از درختش
 سروی دگرش زین بنخیزد
 سروی بیند بجای سروی
 در سایه سرو نو نشیند
 ماند خلفی بیادکارش
 می داد بسائلان درمها
 میکاشت سمن ولی نمیرست
 وز در طلبی عنان نمی یافت
 پوشیده بود صلاح رنگی
 از مصاحتی بدر نباشد
 چون درنگری صلاح کارست
 نا یافته به چو باز بینی
 پوشیدن او صلاح مرد است
 و آگه نه کسی که مصاحت چیدت

(۱) تدرو مشهور است که عاشق سرو بوده و همیشه در سایه سرو زندگانی میکند .

(۲) یعنی فرزندی چون بدر را با هزار بدره زر نذر و نیاز جستجو میکرد ولی نمی یافت و تخم سمن میپاشید ولی نمیرست .

(۳) جهان درنگی - بمعنی تاخیر در آمدن جهان . یعنی آگاه نبود که در تاخیر و درنگ فرزندی بدو دادن صلاح رنگی پوشیده و پنهانست - صلاح رنگ - مصلحت مانند .

(۴) در بعضی نسخ :

هرچ آن طلبی تو چون نباشد از مصلحتی برون نباشد

(۵) در بعضی نسخ است (دری که درو نیاز بینی) بظاهر غلطست .

(۶) یعنی بسیار غرض و امیدهاست که پوشیدن آن از مرد و نرسیدن مرد بدان صلاح مرد است

سر رشته غیب نابدیدست	بس قفل که (چو) بنگری کایدست
چون-در-طلب از برای فرزند	(۱) میود چو کان بلعل (لعل) در بند
ایزد بتضرعی که شاید (شایست)	دادش پسری چنانکه باید (بایست)
نورسته گلی چو نارخندان	چه ناروچه گل هزار چندان
۵- روشن گهری ز تابناکی	شب روز کن سرای خاک کی
چون دید پدر جمال فرزند	بگشاد در خزینه را بند
از شادی آن خزینه خیزی	(۲) میکرد چو گل خزینه ریزی
فرمود ورا بدایه دادن	(۳) تا رسته شود زمایه دادن
دورانش بحکم دایگانگی	پرورد بشیر مهربانی
۱۰- هر شیر که در دلش (لبس) سرشتند	حرفی ز وفا بر او نوشتند
هر مایه که از غذاش دادند	دل دوستی در او نهادند
هر نیل که بر رخش کشیدند	«۴» افسون دلی بر او میدند
چون لاله دهن بشیر میشت	«۵» چون بر کسمن بشیر میرست

(۱) یعنی مرد در و گوهر طاب بی نهایت در بند فرزند بود مانند کان لعل که در بند و ایجاد تهیه لعل است . (۲) یعنی از شادی آن دری که از خزانه وی خاسته بود مانند گل که ورق میافشانند و خزانه زر خود را میریزد خزانه زر میفشاند و تار میبرد . (۳) یعنی فرمود بدایه اش بدهند تا از دایه مایه گرفته ورسته و بزرگ شود . (۴) معمول بوده که برای چشم بد بر رخسار کودکان خطی از نیل میکشیده اند . (۵) لاله شیر در دهن دارد و اگر از بوته چیده شود شیروی آشکارا میشود . بر کسمن هم در پهلوی گل کسمن که چون شیر سفید است رسته است .

الحاقی

بیچاره گیسست آدم-یزاد
خاک کی که چو پف کنی برد باد
خوش باش در اینچنن مفاکی
بر خاک فکن حدیث خاکی

یا بود مهی میان مهدی	گه نمتی که بشیر بود شهیدی
شد ماه دو هفته بر دو هفته	ازمه چو دو هفته بود رفته «۱»
قیس هنریش نام کردند	شروط هنرش تمام کردند
بفزود جمال را کمالی	چون بر سیر این گذشت سالی
زو گوهر عشق تاب می داد	۵- عشقش بد دوستی آب میداد (۲)
میرست بیاغ دل نوازی	سالی دوه در نشاط و بازی
آمود (آورد) بنفشه کرد لاله	چون شد بقیاس هفت ساله «۳»
افسانه خلق شد جمالش	گزهفت بده رسید سالش «۴»
بادی ز دعا براو دمیدی	هر کس که رخش زدور دیدی
از خانه بمکتبش فرستاد	۱۹- شد چشم پدر بروی او شاد
تارنج براو برد شب و روز	دادش بدبیر دانش آموز
با او بموافق گروهی	جمع آمده از سرشکوهی
مشغول شده بدرس و تعلیم	هر کورد کی از امید و ازیم
هم لوح نشسته دختری چند	با آن پسران خرد پیوند
جمع آمده در ادب سرائی	۱۵- هر یک ز قبیله و جائی
یا قوت لبش بدر فشاندن	قیس هنری بعلم خواندن
ناسفته دریش هم طویله	بود از صدف دگر قبیله (۵)

(۱) معنی دویت اینست که چون دو هفته از ماه رفت و آن طفل که چون ماه دو هفته بود چاره روزه شد اورا قیس نام نهادند .

(۲) یعنی گوهر عشق از وجود وی تابنده و روشنی بخش بود .

(۳) یعنی گرد رخسار لاله گون وی خط بنفشه رنگ دمد .

(۴) یعنی چونکه سالش از هفت بده رسید . کلمه چون محذوفست و امثال و نظایر

این محذوف درین دیوان بسیار .

(۵) طویله - رشته درو گوهر

آفت نرسیده دختری خوب
 آراسته لعبتی چو ماهی
 شوخی که بغمزه کمینه
 آهو چشمی که هر زمانی
 ۵- ماه عربی برخ نمودن
 زلفش چو شبی رخس چراغی
 کوچک دهنی بزرک سایه (پایه)
 شکر شکنی بهر چه خواهی «۱»
 تعویذ میان هم نشینان
 ۱۰- محجوبه بیت زندگانی «۲»
 عقد زنج - ازخوی جینیش «۳»
 گدلگونه زخون شیر پرورد «۴»
 بر رشته (رسته) زلف و عقد خالاش
 در هر دلی از هواش میلی
 ۱۵- از دلداری که قیس دیدش
 او نیز هوای قیس میجست

چون عقل بنام نیک منسوب
 چون سرو سہی نظاره گاہی
 سفتی نہ یکی ہزار سینہ
 کشتی بکرشمہ جہانی
 ترک عجمی بدل ربودن
 یا مشعلہ بچنک زاغی
 چون تنک شکر فراخ مایہ
 لشکر شکن از شکر چہ خواهی
 در خورد کنار نازنینان
 شہ بیت قصیدہ جوانی «۲»
 وز حلقہ زلف - عنبرینش «۳»
 سرمہ زسواد مادر آورد «۴»
 افزودہ جواہر جمالش
 گیسوش چولیل و نام لیلی
 دلداد و بمہر دل خریدش
 در سینہ ہر دو مہر میرست

(۱) یعنی شکر شکنی که هر چه و هر قدر بنوای لشکر شکن است و کسیکه لفر را بشکند چه انتظار داری که شکر ازو شکسته نشود.

(۲) یعنی حجاب نشین و پردگی خانه زندگانی . (۳) عقد زنج زینتی است بنام زنج بند که هنوز ہم در میان کوه نشینان مخصوصا ارمنیان معمولست و عنبرینہ زینتی است عنبر آکین و سیاد رنگ کہ زنان بگردن می بستہ اند. یعنی زنج بندوی ازدر و گوہر اطرات خوی جین و عنبرینہ گردش از حلقہ زلف بود . سعدی فرماید : (گیسوت عنبرینہ گردن تمام بود) (۴) یعنی گلگونه و غازہ رخسار وی خون شیر پرورد طبیعی بدن و سرمہ چشمش سیاهی مادر زاد بود و محتاج بغازہ و گلگونه و سرمہ نبود .

عشق آمد و جام خام در داد (۱) جامی بدو خوی رام (خونام) در داد
 مستی بنخست (نخست و) باده سختست «۲» افتادن نافتاده سختست
 چون از گل مهر بو گرفتند با خود همه روزه خو گرفتند
 این جان بجمال آن سپرده دل برده ولیک جان نبرده
 ۵- وان بر رخ این نظر نهاده دل داده و کام دل نداده
 یاران بحساب علم خوانی ایشان بحساب مهربانی
 یاران سخن از اکت سرشتند ایشان لغتی دگر نوشتند
 یاران ورقی ز علم خواندند ایشان نفسی به عشق راندند
 یاران صفت فعال گفتند «۳» ایشان همه حسب حال گفتند
 ۱۰- یاران بشمار پیش بودند و ایشان بشمار خویش بودند

عاشق شدن لیلی و مجنون بیکدیگر

هر روز که صبح بر دمیدی (۴) یوسف رخ مشرقی رسیدی
 سکر دی فلک ترنج پیکر ریحانی او ترنجی از زر
 لیلی ز سر ترنج بازی (۵) کردی ز زنج (دورخ) ترنج سازی

(۱) جام خام عشق کنایه از عشق نخست در کودکیست . یعنی عشق آمد و جام

نخستین را بآن دو کودک که خوی آنان باهم رام و موافق بود در پیمود .

(۲) یعنی مستی از باده نخست و اولین دفعه باده خواری برای میخواره سختست .

(۳) در بعض نسخ است (یاران (صفت مقال) (همه قیل و قال) گفتند) .

(۴) معنی دویست اینست که هر بامداد که یوسف صبح از مشرق در میرسد آسمان ترنج پیکر

ترنج زرین خورشید را مانده و رزق او قرار میداد . ریحان در اینجا بمعنی رزق و ترنج

پیکری آسمان بمناسبت ستارگانست . ممکن است ریحان بمعنی گیاه خوش بو باشد

(۵) معنی سهیت اینست که لیلی برای ترنج بازی از زنج خود ترنج ساز میشد و از

دیدن ترنج او نظار گیان چون نظار گیان یوسف بجای ترنج دست هارامیریدند و از دیدن

ترنج زنخدان او دلها چون نار میکفید .

نظاره ترنج کف بریده
 از عشق چو نار می‌کفیدند
 نارنج رخ از غم ترنجش
 خوشبوئی آن ترنج و نارنج
 افغان ز دونازین بر آمد
 برداشته تیغ لا ابالی
 وز دل شدگی قرارشان برد
 در معرض گفتگو فتادند
 وان راز شنیده شد بهر کوی
 در هردهنی حکایتی بود
 تاراز نگردد آشکارا
 بوی خوش او گواهی مشک است
 برقع ز جمال خویش (یار) برداشت
 وان عشق برهنه را پوشند
 خورشید بگل نشاید اندود
 در پرده نهفته چون بود راز
 جز شیفته دل شدن چه تدبیر
 دزدیده بروی خویش دیدند (۱)
 در چنبر عشق شد گرفتار
 نگرفت بهیچ منزل آرام

زان تازه ترنج نورسیده
 چون بر کف او ترنج دیدند
 شد قیس بجلوه گاه غنجش
 برده ز دماغ دوستان رنج
 - چون یک چندی بر این بر آمد
 عشق آمد و کرد خانه خالی
 غم داد و دل از کنارشان برد
 زان دل که یکدیگر نهادند
 این پرده دریده شد زهرسوی
 ۱۰- زین قصه (فتنه) که محکم آیتی بود
 کردند بسی بهم مدارا
 بند سر نایه گرچه خشک است
 یاری (بادی) که ز عاشقی خبر داشت
 کردند شکیب تابکوشند
 ۱۵- در عشق شکیب کی کند سود
 چشمی بهزار غمزه غماز
 زلفی بهزار حلقه زنجیر
 زان پس چو بعقل پیش دیدند
 چون شیفته گشت قیس را کار
 ۲۰- از عشق جمال آن دلارام

(۱) یعنی پس از آنکه سخن آنان بزبانها افتاد بحکم پیشینی عقل دزدیده و زیر

چشمی بروی هم نگاه میکردند

میبود ولیک تاشکییا
 هم خیک درید وهم خرافتاد
 مجنون لقبش نهاده بودند
 میداد بر این سخن گواهی
 از شیفته ماه نو نهفتند
 زاهو بره سبزه را بریدند
 می ریخت زدیده در مکنون
 از هر مژه گشاد سیلی
 دردیده سرشک و دردل آزار
 میخواند چو عاشقان بزاری
 مجنون مجنون زپیش وازپس
 دیوانگی درست میکرد
 خر رفت وبعاقبت رسن برد
 تادل بدونیم خواندش یار
 با آتش دل که باز کوشد
 از دل بگذشت و برسر آمد
 دل پرغم وغمگسار از او دور
 ناسوده بروز و شب نخفته
 میجست دواى جان و تن را
 میکوفت سری بر آستانی
 سرپای برهنه در بیابان
 از یکدیگر بیوی خرسند

دَر صَحَبَتِ اَن نَسْكَارِ زَیْبَا
 یَکبَارَه دَلش زَیْبَا دُزاقْتاد
 وَا اَنان کَه نِیو فِتادَه بُوْدند
 او نِیز بوجِه بِنِوایی
 ۵- از بسکه سخن بطعنه گفتند
 از بس که چوسک زبان کشیدند
 لیلی چو بریده شد ز مجنون
 مجنون چون دید روی لیلی
 می گشت بگرد کوی و بازار
 ۱۰- می گفت سرودهای کاری
 او میشد و میزدند هر کس
 او نیز فسار سست میکرد
 میراند خری بگردن خرد
 دل را بدونیم کرد چون نار
 ۱۵- کوشید که راز دل پو شد
 خون جگرش برخ برآمد
 او درغم یارو یار از او دور
 چون شمع بترک خواب گفته
 میکشت ز درد خویشتن را
 ۲۰- میکند بدان امید جانی
 هر صبحدمی شدی شتابان
 او بنده یار و یار در بند

- هر شب زفراق بیت خوانان (۱) پنهار رفتی (بشدی) بکوی جانان
 در بوسه زدی و باز گشتی
 رفتش به از شمال بودی
 در وقت شدن هزار پر داشت
 ۵- میرفت چنانکه آب در چاه (۲) می آمد صد گریوه بر را
 بای آبله چون بیار میرفت (۳) بر مرکب راهوار می رفت
 باد از پس داشت چاه در پیش
 کامد بوبال خانه خویش
 گریخت بکام او زدی ساز
 هرگز بوطن نیامدی باز

در صفت عشق مجنون

- سلطان سریر صبح خیزان
 ۱۰- متواری راه دلنوازی (۴) سرخیل سپاه اشک ریزان
 قانون مغنیان بغداد (۵) یساع معاولان فریاد
 طبال فقیر آهنین کوس (۶) رهبان کدیمیای افسوس

(۱) معنی چهار بیت اینست که همه شب بکوی جانان میشد و در راه بوسیده باز میگشت ولی رفتش بتندی و برگشتش کند و سخت بود . (۲) یعنی در رفتن چنان میرفت که آب از سر چاه در چاه بریزد ولی در برگشتن چنان کند بود که گویی هزار گریوه و دره در راه دارد . (۳) یعنی با پای پر آبله چون بسوی یار میرفت گویی بر مرکب راهوار سوار است ولی وقتی باز میگشت پنداشتی باد از پشت سر دارد و چاه در پیش و قادر بر حرکت نیست . (۴) متواری بمعنی پنهان شده و کمین ساز در راه عاشقی و دلنوازی . (۵) مغنیان بغداد را در عصر خلفا بسبب رونق بازار عیش و طرب شب و روز قانون که آلت و ساز آنهاست در نوازشش بوده و قانون مغنیان بغداد ضرب المثل گردیده . یساع معاولان فریاد یعنی خریداران و معامله کنندگان فریاد و ناله همه از اواناله و فریاد میخریدند و اویساع و مرکز تبیع بود . (۶) یعنی طبال و کوبنده طبل و بر آورنده نفیر از کوس آهنین وجود خویش آهنین بودن وی بمناسبت فقر و سوزندست .

جادوی نهفته دیو پیدا
 کیخسرو پی کلاه و بی تخت
 اقطاع ده سپاه موران
 دراجه قلعه های وسواس (۱)
 ۵- مجنون غریب دل شکسته
 یاری دوسه داشت دل رمیده
 با آن دوسه یار هر سحرگاه «۲»
 بیرون ز حساب نام لیلی
 هر کس که جز این سخن گشادی
 ۱۰- آن کوه که نجد بود نامش «۲»
 از آتش عشق و دود اندوه
 بر کوه شدی و میزدی دست
 آواز نشید بر کشیدی
 وانگه مژه را پر آب کردی
 ۱۰- کی باد صبا بصبح برخیز
 گو آنکه بناد داده تست
 از باد صبا دم تو جوید
 بادی بفرستش از دیارت
 هر کر نه چو باد بر تو لرزد
 وانکس که نه جان بتو سپارد

هاروت مشوشان شیدا
 دل خوش کن صد هزار بیرخت
 اورنگ نشین پشت گوران
 دارنده پاس دیر بی پاس
 دریای ز جوش نانشسته
 چون او همه واقعه رسیده
 رفتی بطواف کوی آنماه
 باهیچ سخن نداشت میلی
 نشنودی و پاسخش ندادی
 لیلی بقیله هم مقامش
 ساکن نشدی مگر بر آن کوه
 افتان خیزان چو مردم مست
 بیخود شده و بسو (هر سوی) دویدی
 بباد صبا خطاب کردی
 در دامن زلف لیلی آویز
 برخاک ره او فتاده تست
 با خاک زمین غم تو گوید
 خاکش بده بیاد گارت
 نه (چه) باد که خاک هم نیرزد
 آن به که ز غصه جان برارد

(۱) دراجه برجهائست که بر در طرف قلعه ها و دزها میسازند .

(۲) در بعض نسخ است (باخون دودیده هر سحرگاه)

(۳) یعنی مجنون جز بر آن کوه که نامش کوه نجد و لیلی بسبب قبیله خود با او هم مقام و هم نشین

بود جای نمیگرفت .

گر آتش عشق تو نبودی «۱» سیلاب غمت مرا ربودی
 و رآب دو دیده نیستی یار دل سوختی آتش غمت زار
 خورشید که او جهان فروزست از آه بر آنشم بسوزست
 ای شمع نهان خانه جان پروانه خویش را مرنجان
 ۵- جادو چشم تو بست خوابم تا گشت چنین جگر کبام
 ای درد و غم تو راحت دل هم مرهم و هم جراح دل
 قند است لب تو گر توانی از وی قدری بمن رسانی
 کاشفته گی مرا درین بند معجون مفرح آمد از قند
 هم چشم بدی رسید ناگاه کز چشم تو او فتادم ایماه
 ۱۰- بس میوه آبدار (نازنین) چالاک کز چشم بد او فتاد برخاک
 انگشت کش زمانه اش کشت «۲» زخمیست کشنده زخم انگشت
 از چشم رسید گی که هستم «۳» شد چون تو رسیده زدتم
 نیلی که کشند گرد رخسار هست از بی زخم چشم اغیار
 خورشید که نیاگون حرفت «۴» هم چشم رسید کسوفت
 ۱۵- هر گنج که بر قعی نبوشد در بردن آن جهان بکوشد

(۱) معنی دویت اینست که اگر آتش عشق از سیلاب غم وسیل اشک دو دیده از آتش اندوه جلوگیری نمیکرد این آب و آتش مرا نابود کرده بود .
 (۲) انگشت کش بمعنی انگشت نما و چیزی که همه کس او را با انگشت نشان بدهد .
 (۳) یعنی بسبب چشم رسیدگی و ابتلای چشم بد است که میوه رسیده چوتو از دستم رفت
 (۴) معنی دویت اینست که خورشید هم از آن سبب نیل کلف بر رخسار و حرف وجود خود دارد که چشم زخم کسوف بدو رسیده و از ترس اینکه دیگر بار نرسد این نیل را چون برقع صورت کشیده زیرا گنج اگر برقع ویرانه بر رخسار نداشته باشد جهانیان او را بیغما میبرند

رفتن مجنون بنظاره لیلی

روزى كه هواى پرنياز پوش «۱»	خلخال فلک نهاد بر گوش
سیماب ستارها در آن صرف (حرف)	شد ز آتش آفتاب شنگرف
مجنون رمیده دل چو سیماب «۲»	با آن دو سه یار ناز برتاب
آمد بدیار یار پویان	لیدک زنان و بیت گویان
۵- میشد سوی یار دل رمیده	پیراهن صابری دریده
میگشت بگرد خرمن دل	میدوخت دریده دامن دل
میرفت نوان چو مردم مست	میزد بسرو بروی بر (خود) دست
چون کار دلش زدست بگذشت	بر خرگه یار مست بگذشت
بر رسم عرب نشسته آنماه «۳»	بر بسته ز در شکنج خرگاه
۱۰- آن دید درین وحسرتی خورد	وین دید در آن ونوحه کرد
لیلی چو ستاره در عمارى	مجنون چو فلک پرده داری
لیلی کله بند باز کرده «۴»	مجنون گله ها دراز کرده
لیلی زخروش چنک دربر	مجنون چو رباب دست (چنک) بر سر
لیلی نه که صبح گیتی افروز	مجنون نه که شمع خویشتن سوز

(۱) معنی دو بیت اینست که چون روز شد و هوا پرند و پرنیان روشنی در پوشید و خلخال زرین پای فلک را که خورشید است زوگروار گوشوار ساخت و سیماب ستارگان در این صرف و تغییر خلخال بگوشواره از آتش آفتاب بزنک شنگرف سرخ رنگ شده و شفق را هویدا ساختند . از خلخال گوشوار ساختن مستلزم آتش افروختن است و آتش آن خورشید .

(۲) ناز برتاب — یعنی تاب آورنده و تحمل کننده ناز معشوق .

(۳) شکنج خرگاه در اینجا بمعنی پرده دراست که گاهی آویخته و گاهی پیچیده میشود و منافیت پیچش شکنج گفته اند . یعنی پرده خرگاه را بالا زده بود .

(۴) کله بفتح اول رخساره و کله بند روی بند و برقع است .

- لیلی بگذار باغ در باغ
 لیلی چو قمر بروشنی چست
 لیلی بدرخت گل نشانند
 لیلی چه سخن؟ پری فشی بود «۱»
 ۵- لیلی سمن خزان ندیده
 لیلی دم صبح پیش میبرد «۲»
 لیلی بگرشمه زلف بردوش
 لیلی بصبح جان نوازی «۳»
 لیلی زدرون پراند میدوخت
 ۱۰- لیلی چو گل شکفته میرست
 لیلی سرزلف شانه میگرد
 لیلی می مشگبوی در دست
 قانع شده این از آن بیوئی
 از بیم تجسس رقیبان
 ۱۵- تا چرخ بدین بهانه برخاست «۴» کانیک نظر از میانه برخاست

رفتن پدر مجنون بخواستاری لیلی

چون راه دیار دوست بستند «۵» برجوی بریده پل شکستند

- (۱) یعنی از لیلی چه سخن گویم همین قدر میگویم پریشی بود و از مجنون چه حکایت
 آورم همین قدر میگویم که از شور عشق سراپا آتش شده بود .
 (۲) یعنی لیلی چون صبح چهره بر میافروخت و مجنون چون چراغ پیش صبح میبرد .
 (۳) سماع خرقة بازی - در اصطلاح اهل عرفان و تصوف سماعی است که در حال وجد
 و رقص خرقة هارا پاره میکنند . (۴) یعنی بنگاهی از دور خرسند بودند تا آنکه چرخ
 از راه بهانه جوئی درآمده و آن یکظر را هم از آنان دریغ کرد .
 (۵) یعنی پل بریده و ناقصی که برجوی فراق بسته شده بود بکلی شکسته و نابود کردند
 تا مجنون از رفتن بکوی یار محروم بماند. بریدگی پل و جسر بمعنی ناقص بودن بسیار دیده
 شده سعدی فرماید - کشتی رود اکنون که سر جسر برید است .

کردی همه شب غزل سرائی
 برانجد شدی سرود گویان
 چون او همه عور و سرگشاده
 در رسوائی فسانه گشته
 غمگین پدر از حکایت او
 گفتند فسانه چند نشیند
 چون عشق آمد چه جای پنداست
 رنجور دل از برای فرزند
 بیچاره شده ز چاره سازی
 گفتند یکایک این فسانه
 کنز برده چنین بدر فتادست
 کنز چهره گل فشانند آن گرد
 بر تاج مراد خود بدوزد
 خواهد ز برای قره العین
 بستند بر آن مراد محضر
 با گوهر طاق خود کند جفت
 کاهنک سفر کنند از آنجای
 آن شیفته را بمه رسانند
 از گریه گذشت و باز خندید

مجنون ز مشقت جدائی
 هر دم ز دیار خویش بویان
 یاری دوسه از پس (در پی) او فتاده
 سودا زده زمانه گشته
 ۵- خویشان همه در شکایت او
 پندش دادند و پند نشنید
 پندار چه هزار سودمند است
 مسکین پدرش بمانده در بند
 در پرده آن خیال بازی
 ۱۰- پرسید ز محرمات خانه
 گو دل بفلان عروس دادست
 چون قصه شنید قصد آن کرد
 آن در که جهان بدو فروزد
 و آن زینت قوم را بصد زین
 ۱۵- پیران قبیله نیز یک سر
 کان در نسفته را در آن سفت
 بگرویه شد آن گروه را رای
 از راه نکاح اگر توانند
 چون سید عامری چنان دید

(۱) یعنی در نسفته که در سفت و دوش پدر و مادر است - یادرسفت اتفاق و دوش بدوش

گرداز همه روی برك ره راست
 میرفت بهترین شکوهی
 آگاه شدند خاص تا عام
 از راه وفا و مهربانی
 و آن نزل که بود پیش بردند
 گفتند چه حاجت است پیش آر
 در دادن آن سپاس داریم
 آنهم ز بی دو روشنائیست
 کاراسته باد جفت با جفت
 فرزند ترا ز بهر فرزند
 بر چشمه تو نظر نهاده است
 چون تشنه خورد بجان گوارد
 خجالت نبرم بر آنچه گویم
 دانی که منم درین میانه
 هم آلت مهر و کینه دارم
 بفروش متاع اگر بهوشی
 هستم بنیادتی خریدار
 بفروش چو آمدش روائی
 دادش پدر عروس پاسخ
 میگو تو فلک بکار خویش است

با انجمنی بزرگ برخاست
 آراسته با چنان گروهی
 چون اهل قبیله دل آرام
 رفتند برون بمیزبانی
 ۹- در منزل مهر پی فشردهند
 باسید عامری بیک بار
 مقصود بگو که پاس داریم
 گفتا که مرادم آشنائیت
 وانگه پدر عروس را گفت
 ۱۰- خواهم بطریق مهر و پیوند
 کاین تشنه جگر که ریک زاده است (۱)
 هر چشمه که آب لطف دارد
 زینسان که من این مراد جویم
 معروف ترین این زمانه
 ۱۰- هم حشمت و هم خزینه دارم
 من در خرم و تو در فروشی
 چندانکه بها کنی بیدار
 هر نقد که آن بود بهائی «۲»
 چون گفته شد این حدیث فرخ
 کاین گفته نه برقرار خویش است «۳»

(۱) ریک زاده بمعنی یابان زاده و صحرا نشین است زیرا بر عرب و دشت تازی
 ریگزار است . (۲) یعنی هرگاه رواج بازار و مشتری پیدا شد هر گونه متاع نقد
 و بهادار رازود بفروش و از بازار کاسد اندیشه کن .

(۳) یعنی تو سخن میگوئی ولی فلک بصد سخن تو این پیوند بکار خویش مشغولست

گرچه سخن آبدار بینم
گردوستی درین شمار است
فرزند تو گرچه هست بدرام (۱)
دیوانگی همی نماید
۵- اول بدعا عنایتی کن «۲»
تا او نشود درست گوهر
گوهر بخلل خرید نتوان «۳»
دانی که عرب چه عیب جویند
بامن بکن این سخن فراموش «۴»
۱۰- چون عامریان سخن شنیدند
نومید شده زپیش رفتند
هر یک چو غریب غم رسیده
مشغول بدانکه گنج بازند
وانگه به نصیحتش نشانندند

(۱) بدرام - اینجا بمعنی خرم و آراسته است . (۲) یعنی اول بدعا دفع دیوانگی و جنون او را بکن وانگاه برای اوزن بخواه .
(۳) معنی دویت اینست که گوهر با خلل و دارای دغل را نمیتوان خرید و برشته کشید تو میدانی که عرب چه مایه عیبجو هستند اگر من چنین کاری بکنم بمن چه خواهند گفت
(۴) یعنی سخن پیوند با من مگو کلام بهمین جا ختم است . اینرا گفت و خاموش شد .

الحاقی

بگسر بوفاق دست دادند
گفتند که بند ما بکن گوش
داری هنر و ادب بغایت
در گوهر خود خلل میاور
خود را مکن چنین در افواه
معیوب مساز خویشان را
در بند دهی زبان گشادند
ای بیدل و هوش کو دل و هوش
بگذار سلامت و کفایت
الا زخرد مثل میاور
با خویشان آی بهر الله
در غم مگداز خویشان را

کاینجا به از آن عروس دلبر
 یاقوت لبان در بنا گوش
 هر يك بقیاس چون نگاری
 در پیش صد آشنا که هستی
 ۵- بگذار کزین خجسته نامان
 یاری که دل ترا نوازد
 هستند بتان روح پرور
 هم غایب باش وهم قصب پوش
 آراسته تر ز نو بهاری
 بیگانه چرا همی پرستی
 خواهی ترا بتی خرامان
 چون شکر و شیر باتو سازد

زاری کردن مجنون در عشق لیلی

مجنون چو شنید بند خویشان «۱»
 زد دست و درید پیرهن را
 آن کز دو جهان بروز زند تخت
 ۱۰- چون وامق از آرزوی عذرا
 ترکانه ز خانه رخت بر بست
 دراعه درید و درع میدوخت
 میگشت ز دور چون غریبان
 از تلخی پند شد پریشان
 کاین مرده چه میکند کفن را
 در پیرهنی کجا کشد رخت
 گه کوه گرفت و گاه صحرا
 در کوچگه رحیل بنشست
 زنجیر برید و بند می سوخت
 دامن بدریده تا گریبان

(۱) مأخوذ از ابیات است که مجنون در جواب خویشان گفته و از آنچه است

لقد لامنی فی حب لیلی افارسی
 فلو لا سواد المسك ما كان غاليا

الحاقی

لیلی که نه جان تست خاموش
 موزوتر و خوبتر ز لیلی
 زین جمله یکی نگار بگزین
 شد دلشده هر سوی شتابان
 در از صدف دودیده مسفت
 دل در غم تو صبور تا کسی
 معشوقه سر وفا ندارد
 میگفت وهمی گریست مجنون
 آن به که کنی مرا فراموش
 اینک برابری تو خیلی
 با او بمراد کام بنشین
 بگرفته ره که و بیابان
 باخوشتن این قصیده میگفت
 وز روی تو دیده دور تا کسی
 جز تخم جفا دیگر نکارد
 از خون جگر کنار جیجیون

بر کشتن خویش گشته والی
 دیوانه صفت شده بهر کوی
 احرام دریده سر گشاده
 بانیک و بدی که بود در ساخت
 ۵- می خواند نشید مهربانی
 هر بیت که آمد از زبانش
 حیران شده هر کسی در آن پی
 او فارغ از آنکه مردمی هست «۱»
 حرف از ورق جهان سترده
 ۱۰- بر سنک فتاده خوار چون گل
 صافی تن او چو درد گشته
 چون شمع جگر گداز مانده «۲»
 در دل همه داع درد ناکی
 چون مانده شد از عذاب و اندوه «۳»
 ۱۵- بنشست و بهایهای بگریست
 آواره زخان و مان چنانم «۴»
 نه بر در دیر خود پناهی
 قرابه نام و شیشه ننگ

لا حول ازو بهر حوالی
 لیلی لیلی زنان بهر سوی
 در کوی ملامت اوفتاده
 نیک از بد و بد ز نیک نشناخت
 بر شوق ستاره یمانی
 بریاد گرفت این و آتش
 میدید و همیگریست بروی
 یار حرفش اورقش) کسی نهد دست
 می بود نه زنده و نه مرده
 سنک دگرش فتاده بر دل
 در زیر دو سنک خرد گشته
 یا مرغ ز جفت باز مانده «۲»
 بر چهره غبار های خاککی
 سجاده برون فکند از انبوه «۳»
 کاوخ چکنم دواى من چیست
 کز کوی بخانه ره ندانم «۴»
 نه بر سر کوی دوست راهی
 افتاد و شکست بر سر سنگ

(۱) دست بر حرف نهادن- کنایه از خرده گیری کردنست .

(۲) معنی دوییت اینست که مانند شمعی که با جگر گداخته باقی ماند دلش پرداغ
 و چون مرغی که از جفت باز ماند غبار آلود و خاکی بود. لف و نشر مرتب است .

(۳) یعنی از میان گروه مردم بیرون رفته و تنها در بیابان زیست .

(۴) خانمان در تمام نسخ قدیم بدین شکل نوشته شده (خان و مان)

شد طبل بشارتم دریده
 من طبل رحیل بر کشیده
 تر کی که شکار لنگ اویم «۱»
 آماج گه خدنگ اویم
 یاری که زجان مطیعم اورا
 در دادن جان (کشتن خود) شفیعم اورا
 گر مستم خواند یار مستم
 ور شیفته گفت نیز هستم
 ۵- چون شیفته گی و مستیم هست
 آشفته چنان نیم بتقدیر
 ویران : چنان شد است کارم
 ای کاش که بر من اوفتادی
 یا صاعقه در آمدی سخت
 ۱۰- کس نیست که آتشی در آرد
 اندازد در دم نهنگم
 از ناخلفی که در زمانم (۲)
 دیوانه خلق و دیو خانم
 خویشان مرا زخوی من خار
 یاران مرا ز نام من عار
 خونریز من خراب خسته «۳»
 هست از دیت و قصاص رسته
 ۱۵- ای هم نفسان مجلس ورود
 بدرود شوید جمله بدرود
 کان شیشه می که بود در دست «۴»
 افتاده شد آب گینه بشکست

(۱) شکار لنگ بودن بمناسبت اینست که از پیش صیاد فرار نمی کرد. معنی دویت اینست که بسبب لنگی آماج گه خدنگ و شکار او شده و برای کشتن خود آرزو مند و صیاد را شفیع می سازم که مرا نکشد.
 (۲) یعنی در خانه خود دیو و در نظر خلق دیوانه ام. زمانم و خفف زمانه ام و خانم و خفف خانه ام می باشد
 (۳) یعنی من خون خودم را برای همه کس مباح کرده ام و دیت و قصاص در کار نیست.
 (۴) معنای سه بیت اینست که شیشه می نشاط از دست افتاد و شکست ولی آب گینه شکسته هارا سبب اشک من از راه بدر برد تا اگر کسی از دوستان بدیدار من بیاید پایش از آنها آزرده نشود.

الحاقی

گاهم بفسوس مست خوانند
 گاه عاشق بت پرست خوانند
 چون زرمنگر که گل پرستم
 گل بردستم نه گل بدستم

گر در رهم آبگینه شد خورد
تا هر که بمن رسید رایش
ای بیخبران ز درد و آهم
من گم شده‌ام مرا مجوئید «۱»
۵- تا کی ستم و جفا کنیدم
بیرون مکنید از این دیارم «۲»
از پای فتاده‌ام (در آمدم) چه تدبیر
این خسته که دل سپرده تست
بنواز بلطف يك سلامم
۱۰- دیوانه منم برای و تدبیر
در گردن خود رسن میفکن «۳»
زلف تو درید هر چه دل دوخت
دل بردن زلف تونه زور است
کاری بکن ای نشان کارم
۱۵- یا دست بگیر از این فسوسم
بی کار نمیتوان نشستن
پی رحمتم اینچنین چه ماندی
آسوده که رنج بر ندارد
سیری که بگرسنه نهد خوان «۴»

سپیل آمد و آبگینه را برد
نازارد از آبگینه پایش
خیزید و رها کنید راهم
با گم شدگان سخن مگوئید
با (در) محنت خود رها کنیدم
من خود بگریختن سوارم
ایدوست بیا و دست من گیر
زنده بتوبه که مرده تست
جان تازه نما (کنم) بيك پیامم
در گردن تو چراست زنجیر
من به باشم رسن بگردن
این برده‌ری و را که آموخت
او هندو و روزگار کور است
زین چه که فروشدم بر آرم
یا پای (دست) بدار تا بیوسم
در گنج خطاست دست بستن
(ارحم) مگر نخواندی
از رنجوران (رنجبران) خبر ندارد
خردك شکند بکاسه در نان

- (۱) یعنی من از خود هم گم شده‌ام و در نزد خود نیستم و جای دیگرم پس در جستجوی من میباشید .
(۲) یعنی من خود برای گریختن و رفتن سوار مرکب عشقم پس حاجت نیست که از دیار بیرونم کنید .
(۳) یعنی از گیسو رسن بر گردن خود میفکن و این رسن را بگردن من بگذار .
(۴) یعنی میزبان سیری که برای میهمان گرسنه خوان مینهد برای احترام وی خودش هم مشغول خوردن میشود ولی خرد خرد نان می‌شکند زیرا سیر است . در بعض نسخه‌هاست (سیری که نهد گرسنه را خوان)

آنراست خبر از آتش گرم «۱» کو دست درو زند بی آزر
 ای هم من و هم تو آدمیزاد من خارخسك: تو شاخ شمشاد
 زرنیخ چوزر کجا عزیزاست زان یکمن ازین بیک پشیزاست
 ای راحت جان من کجائی در بردن جان من چرائی
 ۵- جرم دل عذر خواه من چیست جز دوستیت گناه من چیست
 یکشب ز هزار شب مرا باش یک رای صواب گو خطا باش
 گردن مکش از رضای اینکار در گردن من خطای اینکار
 این کم زده را که نام (گناه) کم نیست «۲» آزر تو هست هیچ غم نیست
 صفرای تو گر مشام سوزاست لطفت ز بی کدام روز است
 ۱۰- گر خشم تو آتشی زند (کند) تیز آبی ز سرشك من بر او ریز
 ای ماه نوم ستاره تو من شیفته نظاره تو
 به گر بتو ام نمی نوازند کاشفته و ماه نو سازند
 از سایه نشان تو نه پرسم «۳» کز سایه خویش می بترسم (نیز ترسم)
 من کار ترا بسایه دیده «۴» تو سایه ز کار من بریده
 ۱۵ بردی دل و جانم این چه شور است «۵» این بازی نیست دست زور است

(۱) بی آزر - اینجا بمعنی بیباک است .

(۲) یعنی این کم زده که نام کمی هم ازو باقی نمانده وهمه را باخته است . کم زده

اینجا بمعنی کبیست که در قمار نقش کم بیاورد و بیازد .

(۳) یعنی من تنها هستم و کسی جز سایه من همراه من نیست که نشان ترا ازو پرسم

نشان ترا از سایه خود هم نخواهم پرسید زیرا ازو هم میترسم که رقیب من بشود .

(۴) یعنی من در اینکه از سایه خود هم نشان ترا نمی جویم مصاحت کار ترا می بینم

که مبادا عاشق توشده و اسباب زحمت گردد ولی توسایه خود ترا هم از من باز گرفته .

(۵) یعنی در بازی عشق دل و جانم را بردی اما این دست بازی و قمار نیست دست زور است .

- از حاصل تو که نام دارم «۱» بیحاصلی تم-م دارم
 بروصل تو گرچه نیست دستم
 گرا (پر) بیند طفل تشنه در خواب
 لیکن چو ز خواب خوش برآید
 ۵- پایم چو دولام خم پذیراست «۲» دستم چو دو یایی (شکنج گیراست
 نام تو مرا چو نام (بنام) دارد
 عشق تو ز دل نهادنی نیست
 باشیر بتن فرو شد این راز «۳» کو نیز دو یایی (دولام دارد
 این گفت و فتاد بر سر خاک
 ۱۰- گشتند بلطف چاره سازش
 عشقی که نه عشق جاودانیست
 عشق آن باشد که کم نگردد
 آن عشق نه سرسری خیالست
 میجون که بلند نام عشقت
 ۱۵- تا زنده بعشق بارکش بود
 و اکنون که گمش رحیل یابست
 من نیز بدان گلاب خوشبوی
 بردند بسوی خانه بازش
 بازیچه شهوت جوانیست
 تا باشد از این قدم نگردد
 کورا ابد الابد زوالست
 از معرفت تمام عشقت
 چون گیل به نسیم عشق خوش بود
 این قطره که ماند ازو گلابست
 خوش میکنم آب خود درین جوی

(۱) یعنی از حاصل وجود تو یا حاصل عشق وجود تو که من بدان نام بردار و مشهور شده
 جز بیحاصلی تمام نصیبی ندارم . (۲) یعنی دو پایم مانند دولام و دو دستم مانند
 دو یاء خمیده و پر شکنج است و باعث آن نام تست که مرا چون خود (لیلی) دارای دولام
 و دو یاء کرده است . (۳) این بیت از غزل معروفی که بنام حافظ نوشته اند و ازو
 نیست ماخوذ از بیت نظامی است .

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
 باشیر اندرون شد و باجان بدر شود

بردن پدر مجنون را بخانه کعبه

چون رایت عشق آن جهانگیر
 هر روز خمیده نام تر گشت
 هر شیفته گگی کزان نورداست «۱»
 برداشته دل ز کار او بخت
 ۵- میکرد نیایش از سر سوز
 حاجت گاهی زرفته نگذاشت
 خویشان همه در نیاز با او
 بیچارگی ورا چه دیدند
 گفتند بانفاق یک سر
 ۱۰- حاجت که جماعه جهان اوست
 پذیرفت که (چو) موسم حج آید
 چون موسم حج رسید برخاست
 فرزند عزیز را بصد جهد
 آمد سوی کعبه سینه پر جوش
 ۱۵- گوهر بمیان زر بر آمیخت «۳»
 شد در رهش از بسی خزانه
 آن دم که جمال کعبه دریافت
 بگرفت برفق دست فرزند
 گفت ای پسر این نه جای بازیست

شد چون مه لیلی آسمان گیر
 در شیفته گگی تمامتر گشت
 زنجیر بر صداع مرد است
 درمانده پدر بکار او سخت
 تازان شب تیره بردمد روز
 الا که برفت و دست برداشت
 هر یک شده چاره ساز با او
 در چاره گری زبان کشیدند
 کز کعبه گشاده گردد این در
 محراب زمین و آسمان اوست
 ترتیب کند (کنم) چنانکه باید
 اشتر طلبید و محمل آراست
 بنشانند چو ماه در یکی مهد
 چون کعبه نهاد حاقه بر گوش
 چون ریگک بر اهل ریگ میریخت
 آن خانه گنج گنج خانه
 دریافتن مراد بشتافت
 در سایه کعبه داشت یکچند
 بشتاب که جای چاره ساز است

(۱) یعنی هر شیفته گگی که از نورد عشق بیرون آید زنجیر درد سر و صداع علاقه بدنیارا

میرد . (۲) از اهل ریگ- بادیه نشینان و اعراب بدوی مقصود است .

در حلقه کعبه حلقه کن دست کز حلقه غم بدو توان رست
گو یارب از این گزاف کاری توفیق دهم برستگاری
رحمت کن و در پناهم آور زین شیفتگی براهم آور
در یاب کعبه مبتلای عشقم و آزاد کن از بلای عشقم
۵- مجنون چو حدیث عشق بشنید اول بگریست پس بخندید
از جای چو مار حلقه برجست «۱» در حلقه زلف کعبه زد دست
می گفت گرفته حلقه در بر کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقه عشق جان فروشم بی حلقه او مباد گوشم
گویند ز عشق کن جدائی کاینست (این نیست) طریق آشنائی
۱۰- من قوت ز عشق می پذیرم گر میرد عشق من بمیرم
پرورده عشق شد سرشتم جز عشق مباد سرنو شتم
آن دل که بود ز عشق خالی «۲» سیلاب غمش براد حالی
یارب بخدائی خدائیت «۳» وانگه بکمال پادشائیت
کز عشق بغایتی رسانم گو ماند اگر چه من نمانم
۱۵- از چشمه عشق ده مرا نور و این سرمه مکن ز چشم من دور

(۱) مار هنگام جست و خیز حلقه میشود آنگاه جستن میکند . (۲) براد
نفرین است یعنی ببرد. (۳) ماخوذ از این ابیاتست که مجنون در خانه کعبه سرود و از آن جمله است:

یارب انک ذومن و مغفرة بیت بعافیة لیل المجینا
یارب لا تسلبنی حبها ابدًا ویرحم الله عبدًا قال آمینا

الحاقی

بنگر که چگونه در عذابی در خواه مراد تا بیابی
خود را نفسی یارب باخود دستی بخدا برآر باخود
باخویشتن آی ساعتی هان خود را و مرا ز غصه برهان
از جان من این قضا بگردان زین عشق دل مرا بگردان

عاشق تر ازین کنم که هستم
 لیلی طلبی ز دل رها کن
 هر لحظه (روز) بده زیاده میلی
 بستان و بعمر لیلی افزای
 يك موی نخواهم از سرش کم
 کوش ادم (دل من) مباد خالی
 بی سکه او مباد نامم
 گر خون خوردم حلال بادش
 هم بی غم او مباد روزم
 چند آنکه بود یکی بصد باد
 کاین قصه شنید گشت خاموش
 دردی نه دوا پذیر دارد
 گفت آنچه شنید پیش ایشان
 چون حلقه کعبه دید در دست
 کاورد چو زمزمی بجوشم
 کز محنت لیلیش رهاند
 نفرین خود و دعای اثنای او گفت

آگاهی پدر مجنون از قصد قبیله لیلی

افتاد ورق بدست او باش
 شد شیفته نازنین جوانی

گرچه ز شراب عشق مستم
 گویند که خو ز عشق واکن
 یارب تو مرا بروی لیلی «۱»
 از عمر من آنچه هست بر جای
 ۵- گرچه شده ام چو مویش از غم
 از حلقه او بگو شمالی
 بی باده او مباد جامم
 جانم فدای جمال بادش
 گرچه ز غمش چو شمع سوزم
 ۱۰- عشقی که چنین بجای خود باد «۲»
 میداشت پدر بسوی او گوش «۳»
 دانست که دل اسیر دارد
 چون رفت بخانه سوی خویشان
 کاین سلسه که بند بشکست «۴»
 ۱۵- زو زمزمه شنید گوشم
 گفتم مگر آن صحیفه خواند
 او خود همه کام و رای او گفت

چون گشت به عالم این سخن فاش
 کز غایت عشق دلستانی

(۱) زیاده میلی یعنی میلی زیاده - یاء یاء نسبت است نه نکره

(۲) یعنی عشقی که اینگونه بجای خود واقع شده یکی برصد زیاده باد

(۳) کاین قصه - مخفف (چونکه این قصه) است و امثال بسیار در این کتاب دارد

(۴) در بعض نسخ است (کاین شیفته که بند بگست)

- هر نيك و بدی كزو شنیدند «۱» در نيك و بدی (بدش) زبان كشیدند
- لیلی ز گزاف یافه (یاوه) گویان «۲» در خانه غم نشست مویان
شخصی دو زخیل آن جمیله
كاشفته جوانی از فلان دشت
۵- آید همه روز سر گشاده
در حله (حلقه) ماز راه افسوس
هر دم غزلی دگر كند ساز
او گوید و خلق یاد گیرند
در هر غزلی كه میسراید
۱۰- لیلی ز تقیر او بداغست
بنمای بقهر گوشمالش «۳» تا باز رهد مه از و بالش
چون آگه گشت شهنه زین حال «۴» دزد آبله پای و شهنه قتال
شمشیر كشید و داد تابش
از عامریان یکی خبر داشت
۱۵- باسید عامری در آن باب
كان شهنه جانستان خونریز
ترسم مجنون خبر ندارد «۵» آنگه دارد كه سر ندارد
ز آن چاه گشاده سر كه پیش است
در یافتنش بجای خویش است

(۱) یعنی هر نيك و بدی كه از مجنون شنیدند بعضی به نیکی و بعضی بدی زبان براو

دراز کردند (۲) در بعض نسخ است (خود را بفرسك دیده شویان)

(۳) در بعض نسخ است (چون بز بنمای گوشمالش)

(۴) یعنی مجنون چون دزد آبله پای بود و در برابر شهنه توانائی رفتار نداشت.

(۵) یعنی میترسم مجنون از این واژه بیخبر باشد و آنوقت خبردار شود كه سرش از تن دور باشد.

سرگشته پدر ز مهربانی
فرمود بدوستان همزاد
آن سوخته را بدلنوازی
هر سو بطلب شتافتندش
۵- گفتند مگر کجا جل رسیدش
هر دوستی از قبيله گاهی
گریبان همه اهل خانه او
و آن گوشه نشین گوش سفته «۱»
از مشغله های جوش برجوش «۲»
۱۰- در طرف (طوف) چنان شکار گاهی
گرگی که بزور شیر باشد «۳»
بازی که نشد بخورد محتاج
خشگار گرسنه را کلیچ است «۴»
چون طبع باشتها شود گرم
۱۰- حلوا که طعام نوش به راست
مجنون که ز نوش بود بی بهر
می داد ز راه بینوایی

برجست بشفقتی که دانی
تا برپی او روند چون باد
آرند ز راه چاره سازی
جستند ولی نیافتندش
یا چنک درنده دریدش
میخورد دریغ و میزد آهی
از گم شدن نشانه او
چون گنج بگوشه نهفته
هم گوشه گرفته بود هم گوش
خرسند شده بگرد راهی
روبه به ازو چو سیر باشد
رغبت نکند بهیچ دراج
باسیری نان میده هیچ است
گیاورس درشت را کند نرم
در هیضه خوری بجای زهر است
میخورد نوالهای چون زهر
کالای کساد را روائی

(۱) گوش سفتگی مجنون بمناسبت آنست که حلقه بندگی عشق لیلی را در گوش داشت
(۲) یعنی از مشغله های جهان که جوش برجوش و پی برپی است کناره کرده و گوش را
هم بر بسته که نام علایق دنیوی را نشود . (۳) یعنی مجنون چون از دنیا سیر بود
از جهان کران گرفته و در آن شکار گاه بترك شکار کردن گفته بود چنانکه گرك نیرومند
اگر سیر باشد باندازه روباه هم شکار نمیکند .
(۴) خشگار آردیست که نخاله آنرا جدا نکرده باشند و میده آرد گندم دوباره بیخته
شده و کلیچ نان روغنی است .

- نه نه غم او نه آنچنان بود «۱» کز غایت او غمی توان بود
 کمان غم که بدوبرات میداد از بند خودش نجات میداد
 در جستن گنج رنج میبرد بی آنکه رهی (پیی) بگنج میبرد
 شخصی ز قبیله بنی سعد بگذشت براو چو طالع سعد
 ۵- دیدش بکناره سرابی افتاده خراب در خرابی
 چون لنگر بیت خویشتم لنگ «۲» معنیش فراخ و قافیت تنگ
 یعنی که کسی ندارم از پس بی قافیت است مرد بی کس
 چون طالع خویشتم کمان گیر «۳» در سجده کمان و در وفا تیر
 یعنی که و بالش آن نشان داشت کامیزش تیر در کمان داشت
 ۱۰- جز ناله کسی نداشت همدم جز سایه کسی نیافت محرم
 مرد گذرنده چون در او دید شکلی و شمایی نکو دید
 پرسید سخن زهر شماری جز خامشیش ندید کاری
 چون از سخنش امید برداشت بگذشت وورا بجای گذاشت
 ز آنجا بديار او گذر کرد زو اهل قبیله را خبر کرد
 ۱۵- کاینک (کانک) بفلان خرابی تنک می پیچد همچو مار برسنگ
 دیوانه و دردمند و رنجور چون دیو ز چشم آدمی دور

(۱) معنی دو بیت اینست که بر غم عشق بی نهایت وی جای تأسف نبود زیرا برات غم غم عشق او را از بند خود پرستی آزاد میکرد .

(۲) لنگر بمعنی سفره خانه و جای پذیرفتن مهمانست و لنگ در اینجا بمعنی طاق و فرد و یگانه . یعنی مانند لنگر و مهمانخانه بیت شعر خود که در خوبی طاق و لنگ بود مجنون هم فرد و تنها مانده و با معنی فراخی که از عشق داشت هیچکس در قفا و همراه او نبود . لنگر بودن شعر او بمناسبت آنست که بهمه غذای روح میبخشید .

(۳) یعنی از قامت خمیده خود که متصل بـخاک سجده میکرد کمان ساخته بود و از وفا و راستی عهد تیر .

از خوردن زخم سفته جانش
 بیچاره پدر چو زو خبر یافت
 میگشت چو دیو گرد هر غار
 دیدش برفاق گوشه تنک «۱»
 ۵- با خود غزلی همی سگالید
 خوناب جگر ز دیده ریزان
 از باده بیخودی چنان مست
 چون دید پدر سلام دادش
 مجنون چو صلابت پدر دید
 ۱۰- کی تاج سروسریر جانم
 می بین و مپرس حالتم را
 چو نخواهم چونکه در چنین روز «۲»
 از آمدن تو روسیاهم
 دانی که حساب کار چو نیست
 پیدا شده مغز استخوانش
 روی از وطن و قبیله بر تافت
 دیوانه خویش را طلب کار
 افتاده و سر نهاده بر سنک
 گه نوحه نمود و گاه نالید
 چون بخت خود اوفتان و خیزان
 کا گه نه که در جهان کسی هست
 پس دلخوشی تمام دادش
 در پای پدر چو سایه غلتید
 عذرم پذیر نسا توانم
 میکن بقضا حوالتم را
 چشم تو بیندم بدین روز (سوز)
 عذرت بکدام روی خواهم
 سر رشته ز دست ما برونست

پند دادن پدر مجنون را

۱۵- چون دید پدر بحال (جمال) فرزند
 نالید چو مرغ صبحگاهی
 آهی بزد و عمامه بفکند
 روزش چو شبی شد از سیاهی
 چون دفتر گیل ورق دریده
 گفت ای ورق شکنج دیده

(۱) رفاق - بروزن کتاب رسی است که بازو وزانوی شتر را بدان می بندند تا بوطن خود برنگردد. گوشه تنک تشبیه برفاق و زانوبند شده است.
 (۲) یعنی هرگز نمیخواستم که امروز مرا بچنین روز سیاه بینی.

ای شیفته چند بقراری
چشم که رسید در جمالت
خون که گرفت گردنت را
از کار شدی چه کارت افتاد
۹- شوریده بود - نه چون تو بد بخت
مانده نشدی زغم کشیدن ؟
دل سیرانگشتی از ملامت ؟
بس کن هوسی که پیش بردی
در خر گه کار خرده کاری
۱۰- عیب ارچه درون پوست بهتر
آئینه ز روی راسته گوئی
آئینه ز خوب وزشت پاکست

وی سوخته چند خامکاری
تقرین که داد گو شمالت
خار که خلید رسید دامت را
در دیده کدام خارت افتاد
سختیش رسد - نه این چنین سخت
وز طعنه دشمنان شنیدن (چشیدن)
زنده نشدی بد این قیامت ؟
کاب من و سنک خویش بردی
عیبی است بزرك (تمام) بقراری
آئینه دوست دوست بهتر
بنماید عیب تا بشوئی
این تعبیه خانه زای خاکست

«۱»
«۲»
«۳»
«۴»

(۱) یعنی آروی من و سنک و مقدار خود را نابود کردی . (۲) خرده کاری بمعنی خرسند کاری و در اینجا کنایه از داماد شدنست . یعنی در خرگاه خرسند کاری و داماد شدن اینهمه بقراری عیبی بزرگست . در بسیاری نسخ بجای (خرگه کار) (شیوه کار) و چیزهای عجب دیگر هم تصحیح کاتبست . در بعض نسخ دیگر بجای (خرگه) (خرده) دیده میشود . و اینهم بیمناسبت نیست .

(۳) یعنی عیب اگرچه پنهان و درون پوست بهتر است زیرا آشکار شدنش باعث رسوائیست اما دوست باید آئینه اسرار دوست باشد و آئینه وار عیب را ظاهر کند تا دوست برفع عیب بکوشد ازین سبب من آئینه وار عیب ترا میگویم تا آن عیب را از خود بشوئی . در بعض نسخ بجای (درون) (برون) دیده میشود .

(۴) یعنی آئینه زشتی و خوبی را اشکار میکند ولی خودش از خوب وزشت پاکست زیرا تعبیه خوبی و بدی زاده مادر خاك و هیکل خاکی ما میباشد و آئینه مادرش آهنست نه خاك .

بنشین وز دل رها کن این درد
 گیرم که نداری آن صبوری
 آخر کم از آنکه گاهگاهی
 هر کس بهوای دل تکی راند
 ۵- بی باده کفایتت مستی
 تو رفته بیاد داده خرمن
 تا درمن و در تو سکه هست «۱»
 تو رود زنی و من زنم ران «۲»
 عشق ارز تو آتشی بر افروخت
 ۱۰- نو میدمشو ز چاره جستن
 کاری که نه زو امیدداری
 در نومیدی بسی امید است
 با دولتیان نشین و برخیز
 آواره مباد دولت از دست
 ۱۵- دولت سبب گره گشائیست
 فتحی که بدو جهان (گره) گشادند
 گر صبر کنی بصبر بی شک
 دریا که چنین فراخ رویت
 وان کوه بلند کابر نا کست

آن به که نکوبی آهن سرد
 کز دوست کنی بصبر دوری
 آبی و بما کنی نگاهی
 وز بهر گریختن تکی ماند
 بی آرزو آرزو پرستی
 من مانده چنین بکام دشمن
 این سکه بد رها کن از دست
 تو جامه دری و من درم جان
 دل سوخت ترا مرا جگر سوخت
 کزدانه شد گفت نیست رستن
 باشد سبب امید واری
 پایان شب سیه سپید است
 زین بخت گریزیای بگریز
 چون دولت هست کام دل هست
 پیروزه خاتم خدائست
 در دامن دولتش نهادند
 دولت بتو آید اندک اندک
 پالایش قطر های جویت
 جمع آمده ریزه (ذره) های خاکست

(۱) یعنی تاسکه خوبی و آبروی از من و تو باقیست این سکه بد رسوائی را از دست بگذار.

(۲) یعنی در بیت اینست که تو رود عشق مینوازی و من از حسرت و ماتم تو چون ماتمیان ران خود را میکوبم تو جامه پاره میکنی و من جانرا. عشق اگر در تو آتش زد ترا دل سوخته و مرا جگر - جگر سوختگی بمناسبت آنست که مجنون جگر گوشه پدر است.

هان تاشوی بصابری سست
 بیرای مشوی که مرد بی رای
 روباه ز گرك بهره زان برد
 دل را بکسی چه بایدت داد
 ۵- او بیتو چو گل تو پای در گل
 گر با تو حدیث او بگویند «۱»
 زهریست بقهر نفس دادن
 مشغول شو ای پسر بکاری
 هندو زچه مغز پیل خارد؟
 ۱۰- جانی وعزیز تر ز جانی
 از کوه گرفتنت چه خیزد
 هم سنک درین رهست وهم چاه «۲»
 مستیز که شحنه در کمین است «۳»
 توظفل رهی و فتنه رهدار
 ۱۵- پیش آر زدوستان تنی چند
 خوش باش برغم دشمنی چند

جواب دادن مجنون پدر را

مجنون بجواب آن شکر ریز
 گفت ای فلک شکوه مندی
 بگشاد لب طبر زد انگین
 بالاترت از فلک بلندی

(۱) یعنی کسانی که حدیث لیلی را بتو می‌رسانند از راه دشمنی میخواهند ترا رسوا کنند و کژدم زده چون ترا برای مقهور ساختن و کشتن کرفس میدهند. کرفس برای عقرب گزیده خطرناکست.

(۲) یعنی در راه عشق سنک و چاه بسیار است راه را بین تا از چاه و سنک در امان بمانی

(۳) یعنی پنده را بشنو و از درستیزه در میای که شحنه خونریز در کمین تست و زنجیربری و دیوانگی مکن که زنجیر آهنین است و از عهده بریدن بر نیایی. زنجیر بریدن بمعنی دیوانگی فراوان در دیوان نظامی یافت میشود.

شاه دمن و رئیس اطلال	«۱»	روی عرب از نو عنبرین خال
در گاه تو قبله سجودم		زنده وجود تو وجودم
خواهم که همیشه زنده مانی		خود بی تو مباد زندگانی
زین بند خزینه که دادی		بر سوخته مرهمی نهادی
۵- لیکن چه کنم من سیه روی		کافتاده بخودنیم در این گوی
زین ره که نه برقرار خویشم		دانی نه با اختیار خویشم
من بسته و بندم آهنین است		تدبیر چه سود قسمت اینست
این بند بخود گشاد نتوان	«۲»	و این بار زخود نهاد نتوان
تنها نه منم ستم رسیده	«۳»	کو دیده که صد چو من ندیده
۱۰- سایه نه بخود فتاد در چاه	«۴»	بر اوج خویشتن نشد ماه
از پیکر پیل تا بر مور		کس نیست که نیست بروی این زور
سنگ از دل تنگ من بکاهد		دل تنگی خویشتن که خواهد
بخت بد من مرا بجوید		بدبختی را زخود که شوید
گردست رسی بدی در این راه		من بودمی (می بودمی) آفتاب یا ماه

(۱) دمن - بکسر اول جمع دمنه بکسر اولست و دمنه بمعنی آثارخانه . اطلال- جمع طلال جاهای برجسته ازخانه های خراب . شاه دمن و رئیس اطلال بودن پدر مجنون هم معلوم است و بهتر ازین نمیتوان رئیس يك قبيله نازی را تعریف کرد .
 (۲) یعنی این بند اجباری را با اختیار خود نمیتوان برگشود .
 (۳) یعنی تنها من ستم رسیده عشق نیستم و چشمی نیست که صد ستم دیده چون من ندیده باشد . (۴) یعنی سایه با اختیار خود در چاه نیفتاد و ماه با اختیار در اوج نلک جای نکرد بلکه تمام ذرات وجود بهرچه دارند مجبورند و زور و جبر نضا بر همه حکم فرماست .

(الحاقی)

گفتی که جگر نه خون کنم خون آرام چون نیست چو زکنم چون
 زین صاعقه کاو فتاد بر من سوزیده چنین هزار خرمن
 گر کار بخواست خلق بودی نا خواسته کس نیازمودی

چون کار با اختیار ما نیست «۱» به کردن کار کار ما نیست
خوشدل نریم من بلاکش وان کیست که دارد او دل خوش

چون برق ز خنده لب ببندم «۲» ترسم که بسوزم از بخندم
گویند مرا چرا نخندی گریه است نشان درد مندی
۴- ترسم چو (که) نشاط خنده خیزد سوز از دهنم برون گریزد

حکایت

کبکی بدهن گرفت موری میکرد بران ضعیف زوری
زد قهقهه مور بیکرانی کی کبک تو این چنین ندانی (چه دانی)
شد کبک دری ز قهقهه سست «۳» کاین پیشه من نه پیشه است
چون قهقهه کرد کبک حالی متقار ز مور کرد خالی
۱۰- هر قهقهه کاین چنین زند مرد شک نه (نی) که شکوه از شو و فرد
خنده که نه در مقام خویش است «۴» در خورد هزار گریه بیش است
چون من ز بی عذاب ورنجم راحت بکدام عشوہ سنجم
آن پیر خری که میکشد بار تا جانش هست میکند کار
آسودگی آن گهی پذیرد کز زیستن چنین بمیرد

(۱) معنی دویست اینست که چون کار با اختیار ما نیست و بهبود آن از دست ما بیرونست من از ترک خوشدلی ناگزیرم .

(۲) یعنی مانند برق که از خنده خود میسوزد اگر من هم بخندم میسوزم .

(۳) در بعض نسخ است (از قهقهه تیز کبک شد سست) (۴) اشارتست بآیه
فلیضحکوا قليلا ولیکوا کثیرا .

(الحاقی)

خونریز چو ریش دانه ریزم سرگشته چو گرد (کرد) خانه خیزم
در عشق مگو که تیغ تیز است کاین عشق در اصل خانه خیزاست
سرکو برمد ز تیغ بازی انداخته به بتیغ غازی

- در عشق چه جای بیم تیغ است «۱» تیغ از سر عاشقان دریغ است
عاشق ز نهیب جان نترسد جانان طاب از جهان نترسد
چون ماه من اوفتاد در میغ «۲» دارم سر تیغ کو سر تیغ
سرکو ز فدا دریغ باشد شایسته تشت و تیغ باشد «۳»
۵- زین جان که بر آتش اوفتاد است با ناخوشیم خوش اوفتاد است
جانمست مرا بدین تباهی بگذار ز جان من چه خواهی
مجنون چو حدیث خود فرو گفت بگریست پدر بدانچه او گفت
زین گوشه پدرنشسته گریان زانسو پسر اوفتاده عربان
پس بار دگر بخانه بردش بنواخت بدوستان سپردش
۱۰- وان شیفته دل بشور بختی میگرد صبوری بسختی
روزی دوسه در شکنجه میزیست زانگونه که هر که دید بگریست
پس پرده درید و آه برداشت سوی درودشت (در دوست) آراه برداشت
میزیست برنج و ناتوانی «۴» میمرد کدام زندگانی
چون گرم شدی بعشق وجدش «۵» بردی بنشاط گاه نجدش
۱۰ بر نجد شدی چو شیر (دیو) سرمست «۶» آهن بر پای و سنک بردست
چون برزدی از فقیر جوشی گفتمی غزلی بهر خروشی
از هر طرفی خلائق انبوه نظاره شدی بگرد آنکوه

(۱) یعنی عاشقان جان پیشکتر تیغ میکند ولی تیغ از آنها دریغ میگردد و اگر دریغ نگردد سعادت و خوشبختی عاشقست .

(۲) یعنی بی‌ماه رخسار لیلی من بر آنسرم که تیغ بر من فرود آید ولی افسوس که سر

تیغ بمن نمیرسد . (۳) در بعضی نسخ است (آن به که سزای تیغ باشد) (۴) یعنی زیستن او مردن بود نه زندگانی (۵) یعنی وجد عشق او را بکوه نجد می‌گشایند .

(۶) آهن بر پای داشتن کنایه از پای آهنین اوست که از کوه پیمائی سوده فرسوده نمیشد .

هر نادره کز او شنیدند : در خاطر و در قلم کشیدند
 بردند به تحفه‌ها در آفاق (۱) زان غنیه غنی شدند عشاق

در احوال لیلی

سر دفتر آیت نکوئی شاهنشاه ملک خوبروئی
 فهرست جمال هفت پرگار (۲) از هفت خلیفه جامگی خوار
 ۵- رشک رخ ماه آسمانی رنج دل سرو بوستانی
 منصوبه گشای بیم و امید (۳) میراث ستان ماه و خورشید
 محراب نماز بت پرستان قنديل سراى و سرو بستان
 هم خوابه عشق و هم سرناز هم خازن وهم خزینه پرداز
 پیرایه گر (ده) پرندبوشان سرمایه ده شکر فروشان
 ۱۰- دل بند هزار درمکنون زنجیر بر هزار مجنون
 لیلی که بخوبی آیتی بود (۴) وانگشت کش ولایتی بود
 سیراب گش پاله دردست از غنچه نوبری برون جست
 سرو سهیش کشیده تر شد میگون رطبخ رسیده تر شد
 میرست بیاغ دل فروزی میکرد بغمزه خلق سوزی
 ۱۵- از جادوئی که در نظر داشت صد ملک بنیم غمزه برداشت
 میکرد وقت غمزه سازی بر تازی و ترک تازی
 صیدی ز کمند او نمیرست غمزش بگرفت و زلف می بست

(۱) غنیه - بمعنی مال و ثروت است . یعنی از ثروت و دولت سخن عشق آمیز او همه عشاق غنی شدند . در بعض نسخ غنه بضم اول و تشدید ثانی بمعنی صوت خیشوم غلط است
 (۲) جامگی - وظیفه روزانه و ماهانه - یعنی از هفت خلیفه و هفت اختر سیار فلک جامگی و وظیفه خوار هر هفت آرایش حسن و جمال بود . (۳) منصوبه - دار هفتم از بازی نزد . (۴) یعنی جامع اوصاف مذکور در هشت بیت پیش لیلی است که آیت خوبی و انگشت نمای جهان بود .

هم نافه هم آهوان شکارش	از آهوی چشم نافه وارش
بر گردن شیر بست زنجیر	وز حلقه زلف وقت نخجیر
کان دید طبرزد آفرین کرد	از چهره گل ازلب انگین کرد
در آرزوی گل انگینش	دل داده هزار نازینش
مژگانش خدادهاد می گفت (۱)	۵- زلفش ره بوسه خواه میرفت
مژگانش بدور باش میراند (۲)	زلفش بکمند پیش میخواند
گل را دو پیاده داده پیشی (۳)	برده بدورخ ز ماه پیشی
رویش چو بسرو بر تدروی	قدش چو کشیده زاد سروی
انگشت کشیده بر طبرزد (۴)	لبه اش که خنده بر شکرزد
برتنگ شکر فسوس میکرد	لعلش که حدیث بوس میکرد
صد دل بغلط در او فتاده	۱۰- چاه زنجش که سر گشاده
تا هر که فتد بر آرد از چاه	زلفش رسنی فکنده در راه «۵»
خون شد جگرش ز مهربانی	با این همه ناز و دلستانی
می بود چو پرده بر شکسته (۶)	در پرده که راه بود بسته
نظاره کنان ز صبح تا شام	میرفت نهفته بر سر بام
با او نفسی کجا نشیند	۱۵- تا مجنون را چگونه بیند

(۱) خدادهاد - کنایه از محروم کردنست چون بسائل محروم میگویند خدا بدهد .

(۲) دورباش نیزه دو شاخه است که پیشروان پادشاهان بردست میگرته اند .

(۳) پیاده و پیشی از اصطلاحات شطرنج است . یعنی لطافت او گل لطیف را باد پیاده پیشی

داده و از پیش میراند . پیشی بمعنی از پیش را ندنست و ظاهر آ بجای پیش شطرنج بازان کنونی بغلط کیش میگویند . (۴) انگشت کش - در اینجا بمعنی عیب جوئی یا نابود کردنست . در بعض نسخ است :

لبه اش چو خنده بر شکر زد انگشت گزیده شد طبرزد

(۵) یعنی چون دلها مدام بچاه زنجش میافتادند زلفش ترحم آورده و رسنی در راه

دلها انداخته بود که هر که در چاه افتاد بیرونش یابورد

(۶) یعنی در پس پرده تنهائی مانند پرده که او را بر شکسته و بالا زده و بهم پیچیده باشند

خمیده و بخود پیچیده بود .

- اورا بکدام دیده جوید
 ازیم رقیب و ترس بدخواه
 چون شمع بزهر خنده میزیست
 گیل را بسرشک می خراشید (۱)
- ۵- میسوخت با آتش (در آتش) جدائی
 آینه درد پیش میداشت (۲)
 پیدا شغبی چو باد میکرد «۳»
 جز سایه نبود پرده دارش
 از بس که بسایه راز میگفت
- ۱۰- میساخت میان آب و آتش (۴)
 خنیا گرزن صریر دو کست (۵)
 او دوک دوسر فکنده از چنک
 از یکسر تیر کار گر شد
 دریا دریا گهر بر آهیخت
- ۱۵- میخورد غمی بزیر پرده (۶)
 با او غم دل چگونه گوید
 پوشیده بنیم شب زدی آه
 شیرین خندید و تلخ بگریست
 وز چوب رفیق (حریف) می تراشید
 نه دود دراو نه روشنائی
 مونس ز خیال خویش میداشت
 پنهان جگری چو خاک می خورد
 جز پرده کسی نه غمگسارش
 همسایه او بشب نمی خفت
 گفتی که پرست آن پریش
 تیر آلت جعبه ملوکست
 برداشته تیر یکسر آهنک
 سرگردان دوک از آن دوسر شد
 کشتی کشتی ز دیده میریخت
 غم خورده ورا و غم نخورده

(۱) یعنی گل رخسار خود را بر سرشک دیده میخراشید و از هر چیز حتی چوب شکل واندام رفیق خود مجنون را در نظر مجسم میساخت. (۲) آینه درد آینه است که در قدیم برای امتحان زنده بودن مریض پیش صورت و مقابل دهنش میگرفته اند پس اگر تیره میشد میدانستند نفس کمی از او باقیست.

(۳) شغب فتنه انگیزی است و جگر خواری غم خواری. یعنی چون باد که خاک را برمی انگیزد در ظاهر از جمال خود انگیزش فتنه میکرد ولی چون خاک جگر خوار بود. جگر خواری خاک بمناسبت اینست که تمام اهل دل و جگر را فرو میرد.

(۴) یعنی میان آب سرشک و آتش عشق میساخت. مانند پری که با آب و آتش میسازد. در بعضی نسخ بجای (که پرست) (کابریست) دیده میشود.

(۵) یعنی مطرب زن صدای دوک چرخ ریسی است ولی لیلی دوک دوسر را گذاشته تیر عشق یکسر را از حسن و جمال برداشته بود که برخلاف دوک دوسر در تمام دلها کارگر میشد. (۶) یعنی غم او را خورده و بحال او غمین و متأسف نشده بود.

- در گوش نهاده حلقه زر
 با حلقه گوش خویش میساخت
 در جستن نور چشمه ماه «۱»
 تا خود که بدو پیامی آرد
 ... بادی که ز نجد بر دمیدی
 و ابری که از آنطرف گشادی
 هر جا که ز کنج خانه میدید «۲»
 هر طفل که آمدی ز بازار
 هر کس که گذشت زیر بامش
 ۱۰- لیلی که چنان ملاحظتی داشت
 ناسفته دری و در همی سفت
 بیتی که ز حسب حال مجنون
 آنرا دیگری جواب گفتی «۳»
 پنهان ورقی بخون سرشتی
 ۱۵- بر راهگذر فکندی از بام
 آن رقعہ کسی که بر گرفتی
 بردی و بدان غریب دادی
 او نیز بدیہہ روانہ
 زین گونه میان آن دو دلبند
 ۲۰- زاوازه آن دو بلبل مست «۴»
 هر بلبله که بود بشکست

(۱) در بعضی نسخ است (چون چشمه نهاده گوش بر راه)
 (۲) یعنی از هر طرف نگاه میکرد غزلی از مجنون بوسیله زبانها بطرف خود روانه میدید.
 (۳) یعنی اشعار مجنون را که چون آتش بود میخواند و از طبع خود ایات لطیفی چون
 آب بدان جواب میداد. (۴) بلبله بفتح هـ دو باء - بمعنی آمیختگی زبانها و شدت هم
 وغم و معانی دیگر و در اینجا معنی دوم مناسب است یعنی آوازه آن دو بلبل تمام
 غمهای عالم را در هم شکست.

زان هر دو بریشم خوش آواز
 بر رود رباب و ناله چنگ
 زایشان سخنی بنکته راندن
 از نغمه آن دو هم ترانه
 خصمان در طعنه باز کردند
 وایشان زبد گزاف گویان
 بودند بر این طریق سالی
 رفتن لیلی بتماشای بوستان

چون پرده کشید گل بصحرا
 خندید شکوفه بر درختان
 ۱۰ از لاله سرخ (عل) و از گل زرد
 از برك و نوا بباغ و بوستان
 سیرابی سبزه های نوخیز (۱)
 لاله زورق فشانده شنگرف (۲)
 زلفین بنفشه از درازی
 ۱۰ غنچه کمر استوار میکند
 گل یافت (بافت) ستبرق حریری
 نیلوفر از آفتاب گلرنگ «۳»

(۱) یعنی سبزه های نوخیز سیراب از زیرشبنم چون لؤلؤتر، زمرد انگیزته بودند .
 (۲) یعنی لاله از ورق خویش شنگرف میفشانند و علت شنگرف افشانش این بود
 که از داغ لکه سیاهی بر حرف ورق شنگرفش پیدا شده و شنگرف اگر سیاهی درار پیدا
 شد خوب نیست و دور میافشانند . (۳) نیلوفر در آب جای دارد و با دمیدن آفتاب شکفته
 شده سپر بر آب میافکند و با غروب وی سپر خود را جمع کرده بهم پیچیده میشود .

سنبل سر نافه باز کرده	گسل دست بدو دراز کرده
شمشاد بجمه شانه کردن «۱»	گلنار بنار دانه کردن
نرگس ز دماغ آتشین تاب	چون تبزدگان بجسته از خواب
خورشید ز قطره های باده	خون ازرك ارغوان گشاده
۵- زبان چشمه سیم کز سمن رست	نسرین ورقی که داشت میبشت
گل دیده بوس (بترس) باز میگرد «۲»	چون مثل ندید ناز میگرد
سوسن نه زبان که تیغ در بر	نی نی غلطم که تیغ بر سر
مرغان زبان (زفان) گرفته چونزاع «۳»	بگشاده زبان مرغ در باغ
دراج زدل کبابی انگیخت	قمری نمکی زسینه می ریخت
۱۰- هر فاخته بر سر چناری	در زه زمه حدیث یاری
بلبل ز درخت سرکشیده	مجنون صفت آلا بر کشیده
گل چون رخ لیلی از عماری	بیرون زده سر بتاجداری
در فصل گلی چنین همایون	لیلی ز وثاق رفت بیرون
بند سر زلف تاب داده	گلراز (گلزار) بنفشه آب داده
۱۵- از نوش لبان آن قبیله «۴»	گردش چو گهر یکی طویله
ترکان عرب نشینشان نام	خوش باشد ترك تازی اندام

(۱) یعنی شمشاد بشانه کردن گیسو و گلنار که گل انار باشد بساختن نار دانه مشغول

بود . کردن - در مصراع ثانی بمعنی ساختن است از قبیل (گفت آن روز که این

گنبد مینا میگرد) و اگر از گلنار گل دیگر که بدین اسم معروفست مقصود باشد معنی اینست که گلنار

از سرخی اوراق خود انار دانه میساخت و بدان مینمود که دانه های سرخ انار است

(۲) یعنی گل بانوازش و بوسه چون اطفال نازپرور چشم از خواب باز می

(۳) زفان هم بمعنی زبانست و با وفاء فراوان یکدیگر تبدیل میشوند . زبان مرغ

گشادن کلمات بمعنی ادا کردنست (۴) طویله اینجا بمعنی رشته گوهر است

در حلقه آن بتان چون حور : میرفت چنانکه چشم بد دور
 تا سبزه باغ را به بیند در سایه سرخ گل نشیند
 بانرگس تازه جام گیرد با لاله نپید خام گیرد
 از زلف دهد بنفشه را تاب وز چهره گل شکفته را آب
 ۵- آموزد سرو را سواری شوید ز سمن سپید کاری
 از نافه غنچه باج خواهد وز ملک چمن خراج خواهد
 برسبزه ز سایه نخل بندد (۱) بر صورت سرو و گل بخندد
 نه نه غرضش نه این سخن بود نه سرو و گل ونه نسترن بود
 بودش غرض آنکه در پناهی چون سوخته گان بر آرد آهی
 ۱۰- با بلبل مست راز گوید غمهای گذشته باز گوید
 یابد ز نسیم گلستانی از یار غریب خود نشانی
 باشد که دلش گشاده گردد باری ز دلش فتاده گردد
 نخلستانی بدان زمین بود (۲) کارایش نقشبند چین بود
 از حله بجله نخل گاهش (۳) در باغ ارم گشاده راهش
 ۱۵- زهت گاهی چنان گزیده در بادیه چشم کس ندیده
 لیلی و دگر عروس نامان رفتند بدان چمن خرامان
 چون گل بمیان سبزه بنشست (۴) برسبزه ز سایه گل همی بست
 هر جا که نسیم او درآمد سوسن بشکفت و گل بر آمد
 بر هر چمنی که دست میشت شمشاد دمید و سرو میرست

(۱) نخل بستن - رسانیدن مایه نخل تر است بنخل ماده - یعنی میخواست از فیض سایه خود هر سبزه را
 بخرمای شیرین آبتن کند . (۲) نقش بند چین بمعنی نقش بسته شده و تمثال چینی است .
 (۳) یعنی از نخل گاه زیور بر زیور و حله بجله گونی آن نخلستان راهی ببهشت ارم داشت
 در بعضی نسخ است (هم خرقة نخل نخلگاش) (۴) یعنی سایه قامت او هم بر سبزه ها
 گل می بست تا بقامتش چه رسد .

آمد بنشاط و خنده در کار	باسرو بنان لاله رخسار
آخر ز نشاط گه برون تاخت	تایک چندی نشاط میساخت
چون بر (در) برطوطی تدروی	تنها بنشست زیر سروی (۱)
نالید چو در بهار بلبل	برسبزه نشسته خرمن گل «۲»
می گفت ز روی مهربانی	۵- نالید و بناله در نهانی
وی چون من وهم بمن سزاوار	کای یار موافق وفا دار
وی بادل گرم و بادم سرد	ای سرو جوانه جوانمرد (۳)
آبی و زدائی از دلم داغ	آی از در آنکه در چنین باغ
من نارون و تو سرو بینی	بامن بمراد دل نشینی
پر وای سرای و باغ من نیست	۱۰- گیرم ز منت فراغ من نیست (۴)
کم زانکه فرستیم پیامی ؟	آخر بزبان نیکنامی
کز رهگذری برآمد آواز	نا کرده سخن هنوز پرواز
میخواند ز گفتههای مجنون	شخصی غزلی چو در مکنون
امید تو باد پرده دارم	کی پرده در صلاح کارم
لیلی بحساب گزار چونست	۱۵- مجنون بمیان موج خونست
لیلی نمک از که میتراشد	مجنون جگری همی خراشد
لیلی بکدام ناز خفته است	مجنون بخندک خار سفته است (۵)

(۱) لیلی را بتدری و سبزه زیر سرور را به برطوطی تشبیه کرده و حذف سبزه بقرینه کلمه سبزه در مصراع اول بیت بعد است . (۲) یعنی آن خرمن گل برسبزه نشسته مانند بابل بهار ناله کرد . (۳) یعنی ایکسیکه بادل گرم و آتشین عشق دو چاردم سرد خزان هجران شده . (۴) یعنی گیرم که تو چنان از شدت عشق در من محو و نابود شده که از من هیچگونه فراغت حاصل نمیکنی و بسیر باغ و بوستان نمی پردازی . ممکن است فراغ بکسر اول باشد بمعنی کمان یا تیر وزن هم بروزن کتف باشد بمعنی زمین گیر . یعنی گرفتم آنکه زمین گیر کننده تو تیر عشق من نیست و هوس باغ و سرای مرا ندارم

(۵) یعنی با خندک خار بیابان پیکر مجنون سفته و سوراخ شده است

لیلی چه نشاط میسکالد	مجنون بهزار نوچه نالد
لیلی چه بهار و باغ دارد	مجنون همه درد و داغ دارد
لبلی برخ که باز خندد	مجنون کمر نیاز بندد
لیای بچه راحت آرمید است	مجنون ز فراق دل رمید است
«۱» لیلی بچه راحت آرمید است	«۱» لیلی چو سماع این غزل کرد
«۲» بگریست وز گریه سنگ حل (گل) کرد	زانسرو بنان بوستانی
میدید در او یکی نهانی	کز دوری دوست بر چه سانست
بر دوست چگونه مهر بانست	چون باز شدند سوی خانه
شد در صدف آن در یگانه	دائده راز راز تنهفت
بامادرش آنچه دید بر گفت	۱۰- تا مادر مشفقش نوازد
در چاره گریش چاره سازد	مادر ز پی عروس تا کام
سر گشته شده چومرغ درد دام	میگفت گرش گذارم از دست
آن شیفته گشت و این شود مست	ور صابری (بر او) بدو نمایم
«۳» بر ناید ازو وزو بر آیم	بر حسرت او دریغ میخورد
میخورد دریغ و صبر میکرد	۱۵- لیلی که چو گنج شد حصار
می بود چو ماه در عمار	میزد افسی گرفته چون میغ
«۴» میخورد غمی نهفته چون تیغ	دلنگ چنانکه بود میزیست
بی تنگ دلی بعشق در کیست	

(۱) در بعض نسخ بجای راحت (محنت) (حجت) دیده میشود.

(۲) یعنی از گرمی اشک که از دل آتشین بچشم میرسد سنگ را حل یا گل ساخت. سنگ در آتش آهک و حل میشود و آنگاه در آب گل میگردد. (۳) یعنی اگر او را بصابری رهنمائی کرده و طریق صبر را با او بنمایم ارازه عهده برنمیآید و هلاک میشود و من نیز ازو برآمده و تهیدست میمانم. (۴) یعنی در نهان غمی که چون تیغ برنده بود میخورد.

خواستاری ابن سلام لیلی را

- فهرست کشف نشاط (بساط) این باغ (۱) بران سخن چنین کشد دع
 کاز روز که مه بیباغ میرفت چون ماه دو هفته کرده هر هفت
 گل بر سر سرو دسته بسته بازار گلاب و گل شکسته
 زلفین مسلسلش گره گیر پیچیده چو حلقه های زنجیر
 ۵- در ره زبنی اسد جوانی دیدش چو شکفته گلستانی
 شخصی هنری بسنگ و سایه در چشم عرب بلند پایه
 بسیار قبیله و قرابات کارش همه خدمت و مراعات
 گوش همه خلق بر سلامش بخت ابن سلام کرده نامش
 هم سیم خدا وهم قوی پشت (۲) خلقی سوی او کشیده انگشت
 ۱۰- از بدن آن چراغ تابان در چاره چو باد شد شتابان
 آگه نه که گرچه گنج بازد با باد چراغ در نسازد
 چون سوی وطن گه آمد از راه بودش طمع وصال آن ماه
 مه ران گرفت کس در آغوش این نکته مگر شدش فراموش
 چاره طلبید و کس فرستاد در جستن عقد آن پریزاد
 ۱۵- تا لیلی را بخواستاری (۴) در موکب خود کشد معماری
 نیرنگ نمود و خواهش انگیزخت (۵) خاکی شد وز چو خاک میریخت
 پذیرفت هزار گنج شاهی (۶) وز رم گله بیش از آنکه خواهی

(۱) داغ کردن ران — عبارت از اختصاص و تملك اسب و چهارپایان صاحب داغ است. یعنی راوی سخن اینگونه سخن را اختصاص بافسانه لیلی و مجنون میدهد.
 (۲) یعنی خداوند سیم و انگشت نمای خلق بود در خوبی و بزرگی.
 (۳) یعنی در راه چاره و بدست آوردن آن چراغ تابان چون باد شتابنده شد غافل از اینکه باد دشمن و کشنده چراغ است. (۴) یعنی میخواست معماری و هودج لیلی را بوسیله خواستاری در موکب خود بیاورد. (۵) خاکی شدن - کنایه از خضوع و خشوع و چون خاک پست شدنست. (۶) رم گله مخفف رمه و گله است.

- چون رفت میانجی سخن‌گوی
خواهش‌گری بدست بوسی
هم مادر و هم پدر نشستند
گفتند سخن بجای خویش است
- ۵- کاین نـازـه بهار بوستانی «۱»
چون ما ز بهیش باز خندیم «۲»
این عقد نشان سود باشد
اما نه هنوز روز کی چند
تا غنچه گـل شکفته گردد
۱۰- گردنش بطوق زر در آریم
چون ابن سلام ازان نیازی
مر (مواکب) بدیار خویشتن راند «۳»
- در جستن آن نگار داجوی
میکرد ز بهر آن عروسی
وامید در آن حدیث بستند
لیکن قدری درنگ پیش است
دارد عرضی ز ناتوانی
شکرانه دهیم و عقد (باز) بندیم «۲»
انشاء الله که زود باشد
میباید شد بوعده خرسند
خار از درباغ رفته گردد
با طوق زرش بتو سپاریم
شد نامزد شکیب سازی
بنشست و غبار خویش بنشاند «۳»

رسیدن نوفل بمجنون

- لیلی پس پرده عـماری «۴»
از پرده نام و تنک رفته
۱۵- نقل دهن غزل سرایان
در پرده (دفتر) عاشقان خنیده «۵»
- در پرده دری ز پرده داری
در پرده نای و چنک رفته
ریحانی مغز عطر سایان
زخم دف مطربان چشیده

(۱) عرض ناتوانی — یعنی عارضه مرض . (۲) یعنی چون از بهبودی وی‌خشنود و خندان شدیم آنگاه بعقد بستن وی میپردازیم .
(۳) یعنی غبار سفر از جامه یاغبار اندوه لیلی از خاطر فرو نشاند زیرا یقین داشت که بوصول او خواهد رسید . (۴) در بعضی نسخ است (لیلی پس پرده در عماری)
(۵) خنیده - برون رسیده بمعنی مشهور و پسندیده و سرود و سرودگویی پسندیده است .
یعنی لیلی در پرده ساز عاشقان سرودی خوش و در عالم آوازه و مشهور شده بود . دفتر بجای پرده گویا چندان تناسبی نداشته و تصحیح کاتب است .

بیمونس و بقرار و بیخواب	افتاده چوزلف خویش درتاب
سرگشته چو بخت خویش میگشت	مجنون رمیده نیز در دشت
در موکب وحشیان صحرا	بی عذر همی دوید عذرا «۱»
بیتی بهزار درد می خواند	بوری (موری) بهزار زور میراند «۲»
شیخانه ولی نه شیخ نجدی	۹- برنجد شدی ز تیز وجدی «۳»
وز صدمه آه رفتی جای	بر زخمه عشق کوفتی پای
هر جامه که داشتی دریدی	هر عاشق کاه وی شنیدی
بود آهنی آب داده چون موم	از نرم دلان ملک آن بوم «۴»
بود آنطرفش بزیر طاعت	نوفل نامی که از شجاعت
در مهر غزال و در غضب شیر	۱۰- لشگر شکنی بزخم شمشیر «۵»
هم دولت مند و هم درم دار	هم حشمت گیر و هم حشم دار
آمد بشکار آن نواحی	روزی ز سر قوی سلاحی
میگشت (میرفت) بجستجوی نخجیر	در رخنه غار های دلگیر
برهر مـوئی زمویه بندی	دید آبله پای درد مندی
دشمن گامی ز دوستان دور	۱۵- محنت زده غریب ورنجور
وحشی دوسه او فتاده دردم	وحشی شده از میان مردم (۶)

(۱) عذرا - دلیل و عذرا - بکر است . (۲) یعنی بهزار زور و مشقت اسب بوریا مور لاغر

پیکر خود را میراند . (۳) شیخانه بمعنی بزرگانه و کریمانه و شیخ نجدی کنایه از شیطانست .

(۴) نرم دل - بمعنی مهربان و باشفقت و آهن آب داده کنایه از مرد قوی پشت

از سپاه و آبرومند و صافی دل و موم بودن او بمناسبت نرمی دلست .

(۵) غزال - آهو بره و خورشید و هردو معنی مناسبت دارد و خورشید انب و الطاف

است زیرا در قدیم هم شکل خورشید و شیر نشان دولت ایران بوده و همین بیت هم

یکی از ادله آن نشان می باشد . (۶) دم - دنبالست .

پرسید زخوی و از خصالش
 کز مهر زنی بدین (زبس) حزینی (۱)
 گردد شب و روز بیت گویان
 هر باد که بوی او رساند
 ۵- هر ابر کزان دیار پوید
 آیند مسافران زهر بوم
 آرند شراب یا طعامی
 بگیرد بهزار جهد يك جام
 در کار همه شمارش اینست
 ۱۰- نوفل چوشنید حال مجنون
 کاین دل شده را چنانکه دامن

از پشت سمند خیزران دست
 آنگاه و را پیش خود خواند «۲»
 می گفت فسانهای گرمش
 ۱۵ گوینده چو دیدگان جوانمرد
 هر چه آن نه حدیث دوست بودی
 ران باز گشاد و بر زمین جست
 با خویشتنش بسفره بنشانند
 چندانکه چوموم کرد نرمش
 بی دوست نواله نمی خورد
 گر خود همه مغز پوست بودی

(۱) در بعضی نسخ (کز مهر زنی زبی خزینی) غلطست
 (۲) در بعضی نسخ است (و اورا بناخت پیش خود خواند)

الحاقی

میخواند نشیدی از سر هوش
 کانکس که شنید ماند بیهوش
 من در طلب شکار گرم
 بیخ (رویه) که چنین شکار کردم

از هر نمطی که قصه می خواند
 وان شیفته زره رمیده
 خوشدل شد و آرمید باو
 با او بیدیه خوش در آمد
 ۵- می زد جگرش چو مغز (بمغز) بر جوش
 بر هر سخنی بخنده خوش
 وان چرب سخن بخوش جوابی (۱)
 کز دوری آن چراغ بر نور
 کورا بزر و بزور بازو
 ۱۰- گر مرغ شود هوا بگیرد
 گر باشد چون شراره در سنک
 تا همسرتو نگردد آنماه
 مجنون ز سر امید واری
 کاین قصه که عطر سای مغزست
 ۱۰- اورا بچومن رمیده خوئی
 گل را نتوان بیاد دادن
 اورا سوی ما کجا طوافست
 شستند بسی بچاره سازی «۲»
 کردند بسی سپید سیمی «۳»
 از ما نشد این سیه گلبیمی

(۱) یعنی نوفل چرب سخن دل خراب اورا بعمارت پرداخته و دلداریش میداد .

(۲) نمازی کردن جامه شستشو و پاک کردن آنست یعنی بآب چاره سازی و تدبیر پیراهن بخت سیاه مرا بسی شستند ولی پاک و سفید نشد . (۳) یعنی بسیار سیم سپید درهای لیلی و نذر و نیاز بکار آوردند ولی کلیم بخت سیاه ماهمانست که بود .

- گر دست ترا کرامتی هست : «۱» آن دسترسی (دستگهی) بودنه زین دست
 اندیشه کنم که وقت یاری «۲» در نیمه رهم فرو گذاری
 ناآمده این شکار در شست داری زمن وز کار من دست
 آن باد که این دهل زبانی «۳» باشد تهی از تهی میانی
 ۵- گر عهد کنی بدانچه گفتی «۴» مزدت باشد که راه رفتی
 و رچشمه این سخن سرا بست «۵» بگذار مرا ترا ثوابست
 تاپیشه خویش پیش گیرم خیزم پی (سرو) کار خویش گیرم
 نوفل ز فقیر زاری او شد تیز عنان بیاری او
 بخشود بر آن فریب همسال هم سال تهی نه بلکه هم حال

- ۱۰- میثاق نمود و خورد سو گند اول بخدائی خدا وند
 وانگه برسات رسولش کایمان ده عقل شد قبولش
 کز راه وفا بگنج و شمشیر کوشم نه چو گرک بلکه چون شیر
 نه صبر بود نه خورد و خوابم تا آنچه طلب کنم بیابم (نیابم)
 لیکن بتوام توفعی هست «۶» کز شیفتگی رها کنی دست
 ۱۵- بنشیننی و ساکنی پذیری روزی دوسه دل بدست گیری

(۱) یعنی اگر دست تو دواین کار کرامتی بنماید ازین دست و روش کارهای دیگران نیست و دسترس کرامت است . دست در آخره صراع دوم بمعنی روش و طور است .
 (۲) یعنی اندیشناکم و میترسم که یاری و همراهی تو تا نیمه راه باشد .
 (۳) آن باد - دعاست یعنی امید است که چنان باشد که این دهل زبانی و آوازه تو از تهی میانی خالی باشد . (۴) مزدت باشد - دعاست یعنی خدایت مزد دهد .
 (۵) یعنی اگر این سخن را از راه فریب میگوئی و سراب را آب نشان میدهی دست از من بردار که کار ثوابیست . (۶) در بعض نسخ است (کاین شیفتگی گذاری از دست) (کاین شیفتگی رهاکن از دست)

(الحاقی)

کامرد غریب وهم جوان بود آزاد سرشت و ناتوان بود

- از تو دل آتشین نهادن «۱» وز من در آهنین گشادن
 چون شیفته شربت‌تی چنان دید
 آسود ورمیدگی رها کرد
 می بود بصر پای بسته «۲» آبی زده آتشی نشسته
 ۵- با او بقرار کلاه او تاخت
 گرمابه زد و لباس پوشید
 بر رسم عرب عمامه در (بر) بست
 چندین غزل لطیف پیوند
 نوفل بسرش ز مهربانی
 ۱۰- چون راحت پوشش و خورش یافت
 شد چهره زردش ارغوانی
 و آن غایبه گون خط سیاهش
 زان گدل که لطافت نفس داد «۳» باد آنچه ربود باز پس داد
 شد صبح منیر باز خندان
 خورشید نمود باز دندان
 ۱۵- زنجیری دشت شد خردمند «۴» از بندی خانه دور شد بند
 در باغ گرفت سبزه آرام
 ۵- مجنون بسکونت و گرانی «۵» شد عاقل . جاس معانی
 دادند بدست سرخ گل جام

(۱) یعنی تو دل پر آتش عشق و جنون آمیز را بکنار بگذار تا من در آهنین بستر را بروی تو بگشایم .

(۲) یعنی آب وعده بر او زده شد و آتش بی‌طاقتیش فرونشست . (۳) یعنی از آن گلی که هر کس میبوید نفسش لطیف میشد . هر چه زاباد فراق و عشق لیلی برده بود باز پس داد .

(۴) یعنی از کسیکه دشت بر او زنجیر بسته بود و در خانه جز بند ساکن نمیشد بند برداشته شد و در خانه چون عاقلان اقامت گزید .

(۵) گرانی در اینجا بمعنی وقار و سکینه است .

وان مهتر مبهمان نوازش میداشت بصد هزار نازش
 بی طلعت او طرب نمی کرد می جز بی جمال او نمی خورد
 ماهی دوسه در نشاط کاری کردند بهم شراب خواری
عتاب کردن مجنون بانو فل

روزی دوبدو نشسته بودند شادی و نشاط می فرودند
 ۵- مجنون ز شکایت زمانه بیتی دو سه گفت عاشقانه
 کای فارغ از آه دود (درد) نا کم بر باد فریب داده خاکم
 صد وعده مهر داده بیشی با نیم وفا نکرده خویشی
 پذیرفته که پیمت آورم نوش پذیرفته خویش کرده فرموش
 آورده مرا بد لفریبی وا داده بدست نا شکیبی
 ۱۰- دادیم زبان بمهر و پیوند «۱» و امروز همی کنی زبان بند
 صد زخم زبان شنیدم از تو یک مرهم دل ندیدم از تو
 صبرم شد و عقل رخت بر بست در یاب و گرنه رفتم از دست
 ۲- دلداری بیدلی نمودن «۲» وانگه بخلاف قول بودن
 دور او فتد از بزرگواری یاران به از این کنند یاری
 ۱۵- قولی که در او وفا نه بینم از چون تو کسی روا نه بینم
 بی یار منم ضعیف ورنجور چون تشنه ز آب زندگی دور
 شرطست بتشنه آب دادن گنجی بده خراب دادن
 ۳- گر سلسله مرا کنی ساز «۳» ورنه شده گیر شیفته ساز

- (۱) زبان دادن - اینجا کنایه از قول و عهد زبانیست .
 (۲) یعنی بیدلی را وعده دلداری دادن و بوعده وفا نکردن خلاف بزرگواریست .
 (۳) یعنی سلسله وفای به عهد و ازدواج لیلی را برای من ساز کن و گرنه شیفته چون مرا بازگشته و دشت گرفته پندار .

گر لیلی را بمن رسانی ورنه نه من و نه زندگانی
جنگ کردن نوفل با قبیله لیلی

- نوفل ز چنین عتاب دلکش شد نرم چنانکه موم از آتش
برجست و بعزم راه کوشید شمشیر کشید و درع پوشید
صد مرد گزین کار زاری برنده چو مرغ در سواری
۵- آراسته کرد و رفت پویان «۱» چون شیرسیاه جنگ جویمان
چون بر در آن قبیله زدگام قاصد طلبد و داد پیغام
کاینک من ولشگری چو آتش «۲» حاضر شده ایم تند و سرکش
لیلی بمن آورید حالی ورنه من و تیغ لا ابالی
تا من بنوازشی که دانم «۳» او را بسزای او رسانم
۱۰- هم کشته تشنه آب یابد هم آب رسان ثواب یابد
چون قاصد شد پیام او برد شد شیشه مهر در میان خرد
دادند جواب کین نه راهست «۴» لیلی نه کلیچه - قرص ماهست
کس را سوی ماه دسترس نیست نه (نی) کارتو کاره بیچکس نیست
اورا چه بری که آفتابست «۵» تو دیو رحیم و او شهابست
۱۵- شمشیر کشی کشیم در جنگ «۶» قاروره زنی ز نیم بر سنک
قاصد چو شنید کام و ناکام باز آمد و باز داد پیغام

(۱) در بعض نسخ است (چون شیرسیه شکار جویمان)

(۲) در بعض نسخ است (جمع آمده ایم تند و سرکش)

(۳) یعنی لیلی را بمن چون که سزاوار او و عاشق اوست برسانم .

(۴) کلیچه - بضم اول نان روغنی است . (۵) یعنی لیلی آفتابست چکونه آفتاب

را میتوانی برد . لیلی شهابست و دیو او را نمیتواند بگیرد (۶) قاروره آلت مخصوص

نفت و آتش اندازی است - یعنی اگر قاروره اندازی کنی قاروره را بسنک خواهیم شکست

- بار دگرش بخشمناسکی (۱) فرمود که پای دار خاکی
 کای بیخبران ز تیغ تیزم
 از راه کسی که موج دریاست
 پیغام رسان او دگر بار
 ۵- آن خشم چنان در او اثر کرد
 بالشکر خود کشیده شمشیر
 و ایشان بهم آمدند چون کوه
 بر نو فلیان عنان گشادند
 دریای مصاف گشت جوشان
 ۱۰- شمشیر ز خون جام بردست (۲)
 سر پنجه نیزه دلیران
 مرغان خدنگ تیز رفتار
 بولاده تیغ مغز بالای
 غریدن تازیان پر جوش
 ۱۵- از صاعقه اجل که می چست
 زوین بلا سیاست انگیز
 خورشید درفش ده زبانه «۳»
 چون صبح دریده ده نشانه

(۱) پای خاکی داشتن - بمعنی پیاده رفتن است . در خسرو و شیرین فرماید :

فرستاده چو دید این خشمناکی بر جعت پای خود را کرد خاکی

(۲) یعنی شمشیر از خونی که برای خوردن آن مدام جام در دست داشت بجرعه افشانی خاک را

مست میکرد . در بعض نسخ است (شمشیر ز خون چو جام بردست)

(۳) یعنی خورشید نقش شده بر درفش که ده زبانه نورهی بالای او نقش بود مانند

صبح از ده جا نشانه شده و دریده شده - تشبیه بصبح فقط از جهت دریده شدنست

و عدد ده منظور نیست .

دیوان سپید در دویدن	«۱»	شیران سیاه در دریدن
مجنون بحساب جان سپاری		هر کس بمصاف در سواری
او جمله دعای صالح می خواند		هر کس فرسی بجنک میراند
او خویشان از دریغ میکشت	«۲»	هر کس طللی بتیغ می کشت
انگیزه صلحی از مصافی		۵- میگردو حایان (عاشقان) طوافی
بر لشگر خویشان زدی تیغ	(۳)	گر شرم نیامدیش چون میغ
بامو کب خود مصاف کردی		گر طعنه زنش معاف کردی
اول سر دوستان بریدی		گر خنده دشمنان ندیدی
برهم سپران خود زدی تیر	«۴»	گردست رسش بدی بتقدیر
بشتی گرا (کن) خویش را بکشتی		۱۰- گردل نزدیش پای بشتی
بر نصرت آن سپاه کوشان		میبود در این سپاه جوشان
وانجا بیزک دعا نشانده		اینجا بطلایه رخس رانده
بر دست برنده بوس دادی		از قوم وی ار سری فتادی
می شست بچشم سیل (اشک) بارش		وان کشته که بد ز خیل یارش

(۱) شیران سیاه پهلوانان تازی و دیوان سپید اسپانند . (۲) طلل - اینجا بمعنی شخص هر چیز است از آدمی و چهارپایان . (۳) میغ از برق شمشیر بر سپاه خود میزند . (۴) معنی دو بیت اینست که اگر دست رسی داشت با کمان تقدیر بهم سپران و یاران خود تیر میزد و اگر دل پشت با او نمیزد و او را مانع نمیشد هم بشتان خویش را میکشت .

الحاقی

گشته زمی از ورم چو دریا سنک آبله روی چون ثریا
هر شیر سیاه ایستاده چون مار سیه دهن کشاده

رده سرنیزه زین طرف راست :
 گراشگر او شدی قوی دست (۱)
 ورجانب یار او شدی چبر
 پرسید یکی که ای جوان مرد
 «- ما از پی تو بجان سپاری
 گفتا که چو خصم بار باشد
 با خصم نبرد خون توان کرد
 از معرکه ها جراحت آید
 کز دور زنی چو چرخ ناورد
 با خصم ترا (خودت) چراست یاری
 با تیغ مرا چکار باشد
 با یار نبرد چون توان کرد
 اینجا همه بوی راحت آید

آن جانب دست یار دارد «۲» کس جانب یار خوار دارد؟
 ۱۰- میل دل مهربانم آنجاست
 شرطت به بیش یار مردن
 چون جان خود اینچنین سپارم
 آنجا که دلست جانم آنجاست
 زو جان ستدن زمن سپردن
 بر جان شما چه رحمت آرم

(۱) یعنی اگر پناه خودش غالب میشوند از شدت اندوه نیرو کمند خود را می انداخت که
 ضعیف در آنها تولید شود . (۲) دست - بمعنی دست است - یعنی آن طرف مسند یار افتاده
 است من چگونه جانب یار عزیز را خوار بدارم . در بعض نسخ است (کس جانب یار چون گذارد)

الحاقی

معشوفه چو بوی جان فرستد
 او سرمه فرستد از غبارم
 او داده بوعده انگینم
 عاشق بعوض همان فرستد
 من سنک زدن چه زهره دارم
 من سرکه دمی روانه بینم

پرسنده چو حال اینچنین دید
 او رقص کنان بزیر گردی
 بگریست بگریه در زمین دید
 میکرد بدین صفت نبردی

- نوفل بمصاف تیغ در دست
می برد بهر طریقه جانی «۲»
هر سو که طواف زد سراافشانند
وان تیغ زنان که لاف جستند
۵- چون طره این کبود چنبر
ز این گرجی طره بر کشیده «۳»
آن هر دو سپه زهم بریدند
چون مار سیاه مهره برچید
در دست مبارزان چالاک
۱۰- در گرد قبیله گاه لیلی
از پیش و پس قبیله یاران
نوفل که سپاهی آنچنان دید
انگیکت میانجی ز خویشان
کاینجا نه حدیث تیغ بازیست
۱۵- از بهر پری زده جوانی «۴»
وز خاصه خویشان در اینکار
گر کردن این عمل صوابست
- میکشت بسان پیل سرمست «۱»
افکند بحمله جهانی
هر جا که رسید جوی خون راند
تا اول شب مصاف جستند
بر جهت روز ریخت عنبر
شدر روز (روس) چو طره سر بریده
بر معر که خواب گه گزیدند
ضحاک سپیده دم بخندید
شد نیزه بسان مار ضحاک
چون کوه رسیده بود خیلی
کردند بسیج نیر باران
جز صلح دری زدن زیان دید
تا صلح دهد میان ایشان
دلا لگی بدل نوازیست
خواهم ز شما پری نشانی
گنجینه فدا کنم بخروار
شیر بن تراز این سخن جوابست

(۱) در بعض نسخ است (میکشت کسان چو پیل سرمست)
(۲) طریقه تیر نازک است. اصل عربی آن طراد است و الف باماله یا شده.
(۳) یعنی بدست گرجی طره بر کشیده شب، روز یا روسی سپید روز، مانند طره زلف سر بریده شد
سر روز- خورشید و طره گرجیان- مجعد و بر کشیده است. (۴) پری زده - شیفته و دیوانه.

ورزانکه (تذک) شکر نمی فروشید
 در دادن سر که هم مکوشید
 چون راست نمی کنید کاری
 شمشیر زدن چراست باری
 چون کرد میانجی این سر آغاز «۱»
 گشت آندوسپه زیکدیگر باز
 از کینه کشی عنان کشیدند
 چون خواهش یکدگر شنیدند
 صلح آمد دورباش در چنگ
 تا از دو گروه دور شد جنک

عتاب کردن مجنون بانوفل

مجنون چوشنید بوی آزر
 کرد از سر کین کمیت را گرم
 بانوفل تیغ زن بر آشف «۲»
 کی از تور سیده جفت با جفت
 به زین نبود تمام کاری
 احسنت زهی امید واری
 این بود بلندی کلاهت؟
 این بود حساب زورمندیت؟
 جولان زدن سمندت این بود؟
 رایت که خلاف رای من کرد
 آندوست که بد سلام دشمن «۳»
 کردیش کنون تمام دشمن
 نیکو هنری بجای من کرد
 وان در که بد از وفا پرستی
 بر من بهزار قفل بستی
 از یاری تو بریدم ای یار «۴»
 بردی زه کار من زهی کار

(۱) سر آغاز - افتتاح سخن . در بعضی نسخ است (چون کرد سخن میانجی آغاز)

(۲) یعنی از روی طعنه و استهزا گفت ای کسیکه جفت را بجفت رسانیده خوب بوعده خود

وفا کردی . (۳) یعنی آندوست که باسلام کردن و از در آمدن بامن دشمن بود

یا آنکه باریب من این سلام دشمن بود اینک تمام بامن دشمن و دشمن جان گردید .

(۴) زه اینجا بمعنی خویست یعنی خوبی کار مرا بردی زهی کار کردن . زه بمعنی

بس رشته که بگسلد زیاری (۱) بس قایم کافتد از سواری
 بس تیرشبان (شهان) که در تک افتاد بر گرگ فکند و برسک افتاد
 گرچه کرمت بلند نامست در عهده عهد ناتمامست

نوفل سپر افکنان زحریش (۲) بنواخت بر ققها (بحرفهای چربش
 ۵- کز بیمددی و بی سپاهی کردم بفریب صلح خواهی
 اکنون که بجای خود رسیدم «۳» نر تیغ برنده خو بریدم
 لشگر ز قبیله ها بخوانم پولاد بسنک در نشانم
 نشینم تا بزخم شمشیر (۴) این یاوه (ناوه) زبام ناورم زیر
 و آنکه ز مدینه تا بغداد در جمع سپاه کس فرستاد
 ۱۰- در جستن کین زهر دیاری لشگر طلبد روز گاری
 آورد بهم سپاهی انبوه پس پره کشید کوه تا کوه

(۱) قایم - شاه شطرنج است هنگام تحصن یعنی بساقائم شطرنج که از اراندنیک سوار بسوی او
 مات میگردد. (۲) یعنی نوفل در جنگ زبانی پیش مجنون سپر انداخته و بحرفهای او تسلیم شده
 از در نوازش درآمد.

(۳) یعنی اکنون که بخانه خود آمده ام گمان مبر که از شمشیر خوی من بریده شده
 و بفکر جنگ نیستم (۴) یاوه - در اینجا کنایه از خر و اشاره بمثل مشهور (خر بر بام بردست)
 و اطلاق یاوگیان بر جانوران بی زبان در این دفتر فراوانست. ناهه - آلتی چوبین و میان
 تهی است که گلمکاران بدان گل و خشت بر بام میرند و اینجا چندان تناسبی ندارد

(الحاقی)

آنکه که چنین نه خسته بودم به زین بتو پشت بسته بودم
 زین کشته چه نا امید بودی کاجا که نکاشتی درودی
 بنیاد نهاده چو مردان هم تو ز کرم تمام گردان
 تاریک دلم تو روشنائی آزرده تنم تو دو میانی

آمد بمصافگاه اول دشمن شده کور بلکه احوال
 وز کینه دشمنان مجنون در دست گرفته تیغ پر خون

مصافت کردن نوفل بار دوم

گنجینه گشای این خزینه	سرباز کند ز گنج سینه
کانروز که نوفل آن سپهراند	بیننده بدو شد گفت درماند
از زلزله مصاف خیزان (۱)	شد قله بوقیس ریزان
خضمان چو خروش او شنیدند	در حرب شدند وصف کشیدند
۵- سالار قبیله با سپاهی	بر شد بسر نظاره گاهی
صحرا همه نیزه دید و خنجر	و افاق گرفته موج لشکر
از نعره کوس و ناله نای	دل در تن مرده میشد از جای
رایی نه که جنک را بسیچد	رویی نه که روی از آن پیچد
زانگونه که بود پای بفشرد	سیل آمد و رخت بخت را برد
۱۰- قلب دوسپه بهم بر افتاد	هر تیغ که رفت (بود) بر سر افتاد (۲)
از خون روان که بیک می شست	از ریگ روان عقیق میرست
دل مانده شد از جگر دریدن	«۳» شمشیر خنجر ز سر بریدن
شمشیر کشید نوفل گرد	می کرد بحمله کوه را خرد
می ساخت چو اژدها نبردی	«۴» زخمی و دمی و مردی

- (۱) یعنی از هیبت کسانی که برای مصاف برخاسته بودند زلزله بر قله بوقیس افتاده و فروریخت
 (۲) یعنی هر شمشیری از هر طرف میرفت بر سرها فرود می آمد .
 (۳) یعنی دل پهلوانان از بس با شمشیر جگر دریدند خسته گردید و شمشیر از بس سر برید خنجر شد .
 (۴) یعنی هر که زخم او را می خورد دمی بیشتر نمی زیست و هر دمی هم مردی را زخم
 هلاک میزد .

(الحاقی)

آمد بگه مصاف میدان	در دیده بعرض مژه پیکان
در چشم مبارزان قتال	پنهان شده شده سر زخم کوبال

- بر هر که زدی کدینه گرز «۱» بشکستی اگرچه بودی البرز
 بر هر ورقی که تیغ راندی (۲) در دفتر او ورق نماندی
-
- کردند نبردی آنچنان سخت «۳» گز اره تیغ تخته شد تخت
 یاران چو کنند هم‌معنایی (۴) از سنگ بر آورند خانی
 ۵- پر کنندگی از نفاق خیزد (۵) پیروزی از اتفاق خیزد
 بر نوفلیان خجسته شد روز گشتند بفال سعد (نیک) فیروز
 بر خصم زدند و بر شکستند کشتند و بریختند و خستند
 جز خسته نبود هر که جان برد وان نیز که خسته بود می‌مرد
 پیران قبیله خاك بر سر رفتند بخاک بوس آن در
 ۱۰- کردند بسی خروش و فریاد کی داور داد ده - بده داد
 ای پیش تو دشمن تو مرده مارا همه کشته گیر و برده

باما دوسه خسته نیزه و تیر بردست مگیر و دست ما گیر
 يک‌ره بنه این قیامت از دست کاخر بهجز این قیامتی هست

- (۱) کدینه -- بضم اول چویست که گازران بجامه ها میزند - گرزرا در بزرگی
 بکدینه تشبیه کرده . (۲) ورق - در مصراع اول بمعنی نوجوان یا هر حیوان است و در
 مصراع ثانی بمعنی يك صفحه از صفحات دفتر است .
 (۳) یعنی چنان جنگ سختی کردند که تخت ها ازاره شمشیر ها تخته تابوت گردید .
 در بعض نسخ بجای مصراع ثانی (کز تیغ نه تخته ماند و نه تخت) و امثال آن همه
 تصحیح کاتبست . (۴) خانی - حوض آب .
 (۵) این بیت را مولوی در دیوان شمس بطریق اقتباس آورده است .

الحاقی

مجنون بهمان هوس شمردن نورد کنان بجان سپردن
 از کشتن ما ترا چه خیزد مردانه زمرده خون نریزد

تادشمن تو سلیح (سلاح) پوشد شمشیر تو به که باز کوشد

ما کز بی تو سپر فکنندیم گر عفو کنی نیاز مندیم

پیغام به تیر و نیزه تا چند (۱) بای سپران ستیزه تا چند

یابنده فتح کان جزع دید بخشود و گناه رفته بخشید

گفتا که عروس بایدم زود تا گردم از این قبیله خوشنود

آمد پدر عروس غمناک (۲) چون خاک نهاده روی برخاک

کای در عرب از بزر گواری در خور دسری (سریر) و تاجداری

مجروحم و پیر و دل شکسته دور از تو بروز بد نشسته

در سر زنش عرب فتاده خود را عجمی لقب نهاده

۱- این خون که ز شرح بیش بینم «۴» در کردن بخت خویش بینم

خواهم که در این گناهکاری سیماب شوم ز شرمساری

گردخت مرا بیاوری پیش بخشی بکمینه بنده خویش

راضی شوم و سپاس دارم وز حکم تو سر برون نیارم

ور آتش تیز بر فروزی و اورا بمثل چو عود سوزی

(۱) در بعض نسخ است (این کشتن و این ستیزه تا چند)

(۲) یعنی چون خاک پست و خاضع شده ر روی برخاک عجز نهاد .

(۳) یعنی این خونریزی فراوان بکردن بخت من و گناه از من است و ازین گناهکاری

نزدیک است سیماب وار از خجلت آب شده یا چون سیماب از میان مردم فرار کنم .

الحاقی

چون خصم ز تو سلاح ریزد با خصم فتاده کی ستیزد

رای تو فزون ز رای خورشید تخت تو فزون ز تخت جمشید

ور ز آنکه در افکنی بچاهش
از بندگی تو سر نتابم

یا تیغ کشی کنی تباهش
روی از سخن تو بر نتابم

اما ندهم بدیو فرزند «۱» دیوانه به بند به که در بند (بند)
سر سامی و نور چون بود خوش! خاشاک و نمود بالله آتش!
۵- این شیفته رای ناجوانمرد بی عاقبت است و رایگان گرد
خو کرده بکوه و دشت گشتن جولان زدن و جهان نبستن
با نام شکستگان نشستن نام من و نام خود شکستن
دراهل هنر شکسته کامی به زانکه بود شکسته نامی
در خاک عرب نماند بادی کز دختر من نکرد بادی
۱۰- نا یافته در زبانش افکند در سر زنش جهانش افکند
گرد در کف او نهی زمام با تنگ بود همیشه نامم
آنکس که دم نهنگ دارد «۲» به زانکه بماند و تنگ دارد

گر هیچ رسی مرا بفریاد (۳) آزاد کنی که بادی آزاد

- (۱) یعنی دیوانه بپند و زنجیر باشد بهتر از آنست که در بند مزاجت یفتد . یا آنکه بند برای دیوانه از پند بهتر است .
- (۲) یعنی کسیکه در دم هلاکت نهنگ جای دارد بهتر از زنده است که تنگین باشد .
- (۳) معنی دوبیت این است که اگر بفریاد من رسیدی و مرا آزاد کردی که هیچ و همیشه خودت آزاد باشی و گر نه برگشته و بکشتن عروس از ناز تو بی نیاز می شوم .

الحاقی

گر تازه گل ربیع باشم فرمان ترا مطیع باشم

بدنامی نام من میندوز این روز بین بترس از آن روز

ورنه بخدا که باز گرم
برم سر آن عروس چون ماه
تاباز رهم زنام و تنگش
فرزند مرا در این تحکم
۵- آنرا که گزدسک خطرناک «۱»
وانرا که دهان آدمی خست
چون او ورقی چنین فرو خواند
زان چیره زبان رحمت انگیز «۲»
من گرچه سرآمد سپاهم
۱۰- چون می ندهی دل تو داند
هر زن که بدست زور خواهند «۳»
من کامدم از پی دعا ها
آنان که ندیم خاص بودند «۴»
کان شیفته خاطر هوسناک

وز ناز تو بی نیاز گرم
در پیش سگ افکنم در این راه
آزاد شوم ز صبح و جنگش
سگ به که خورد که دیو مردم
چون مرهم هست نیستش باک
نتوان بهزار مرهمش بست
نوفل بجواب او فرو ماند
بخشایش کرد و گفت بر خیز «۲»
دختر بدل خوش از تو خواهم
از تو بستم که می ستاند
نان خشک و عصیده شور خواهند «۳»
مستغیم از چنین جفاها
بایر در آن خلاص بودند «۴»
دارد منشی عظیم ناپاک

۱۰- شوریده دلی چنین هوایی تن در نهد بکدخدائی

(۱) معنی دو بیت اینست که سگ گزیده را علاج هست ولی کسی را که آدمی بگزد و دندان تهمت بر او فرو کنند علاج نمیتوان کرد .

(۲) یعنی نوفل از سخنان آن چیره زبان که در قلب نوفل رحمت انگیز بود بخشایش پیشه کرده و ازینکار درگذشت . (۳) عصیده نوعی از حلواست . یعنی زن بزور گرفته شده مانند نان خشک و حلوای شور است که از آن ها تمتعی نمیتوان برد .

(۴) یعنی ندیمان خاص نوفل بایر در خلاصی ورهائی همراه بوده و گفتند که این شیفته چنین و چنانست .

الحاقی

بد خو باشد نه در خور افتد

هر زن که بچنگ او در افتد

ثابت نبود که بی ثباتست	بر هر چه دهیش اگر نجاتست
اوروی بفتح دشمن آورد	۱۱) مادی ز برای او بناورد
او در رخ ما کشیده تکبیر «۲»	ما از پی او نشانه تیر
او خواهه بگریه خواه خندان	این نیست نشان هوشمندان
هم قرعه فال برغم افتد	۱۰- این وصلت اگر فراهم افتد
او با خلل و تو با خجالت	نیکو نبود ز روی حالت
زین کاز نمونه چنک داریم	آن به که چونام و تنک داریم
با لشگر خویش باز پس گشت	خواهشگر از این حدیث بگذشت
دلخسته (سرگشته) شد از گزند آن خار	مجنون شکسته دل در آن کار
جوشنده چو کوه آتش از خشم	۱۰- آمد بر نوفل آب در چشم
پذرفته خود بسر نبرده	کی پای بدوستی فشرده
دادیم بروز (بدست) نا امیدی	در صبحدمی بدان سپیدی
وان دست گرفتنت کجارت	از دست تو صید من چارفت
نا خورده بدو زخم سپردی	تشنه ام بلب فرات بردی
شربت کردی ولی ندادی	۱۰- شکر ز قمطر بر گشادی

(۱) در بعض نسخ است (ماروی برای) (بروی) او بناورد (۲) در بعض نسخ است (او در رخ ما کشیده شمشیر)

(۳) یعنی چون ما هم همه مرد نام و هراسان از تنک هستیم از کاری که نمونه اش از دیوانگی مجنون بدست آمد باید دست بکشیم.

(۴) یعنی در صبحدم قح و غلبه و دست یافتن بر خصم چرا صاحب کرده و مرا بروز ناامیدی سپردی.

الحاقی

کامروز که روز دست برداست آن بخت که خفته بود مرده است
 در بخت چو من سلیم رانی بایستی اگر بدی و فثائی

برخوان طبر زدم نشاندی
 چون آخر رشته این گره بود (۱)
 این گفت و عنان از او بگرداند
 يك اسبه شد و دو اسبه میراند
 می رفت چو ابر دل پریشان
 بر زهر کاشنده ریخت تریاک «۲»
 باهم نفسان خویش بنشت
 تا دل دهدش کز او دلش ماند «۳»
 افتاده بد از جریده نامش
 گم گشتن او که ناروا بود «۴» آگاه شدند کز کجا بود

رهانیدن مجنون آهو انرا

۱۰- سازنده ارغنون این ساز از پرده چنین برآرد آواز

- (۱) یعنی چون رشته عهد تو چنین گره شکستی دردنبال داشت بهتر آن بود که این رشته را رشته باشی و پنبه باشد .
- (۲) یعنی مانند ابر از دیده آب بر خاک میفشاند و چون گوزن از اشک دیده تریاک زهر فراق تهیه می کرد .
- (۳) یعنی مجنون را طلب کرد که دلداری بدهد چون دل مجنون از نوفل مانده و رنجیده و خسته شده بود .
- (۴) یعنی دانستند که بسبب وفانکردن نوفل بمهد خود مجنون بترك نوفل و نوفلیان گفته . در بعض نسخ است (آگاه نشدند کز کجا بود)

الحاقی

چندانکه نموده شد مراعات
 ترتیب کنم ازین دیارت
 باحرمت و حسن و باخزینه
 تا گارت از او بساز گردد
 و ننگونه بسی امید دادند
 کاین را به ازین کنم مکافات
 جفتی هنری و ساز گارت
 سیماب سرین و سیم سینه
 دولت بدر تو باز گردد
 بند از دل او نمیکشادند

- از نوفایان چو شد بریده
 میخواند سرود بیوفائی
 میراند چو باد در بیابان (۱)
 باهر دمنی (زمینی) از آن ولایت
 برنوفل و آن خلاف رائی
 می کرد ز بخت بد (خود) شکایت
 انداخته دید دامی از دور
 در دام فتاده آهوئی چند
 محکم شده دست و پای در بند
 صیاد بدین طمع که خیزد
 خون از تن آهوان بریزد
 صیاد سوار دید و در ماند
 میجنون بشفاعت اسبر را راند
 مهمان توام بدانچه داری «۲»
 گفتا که برسم دامیاری
 این يك دورمیده را رهاکن
 بیجان چه کنی رمیده را
 جانست هر آفریده را
 بر هر دو نبشته غیر مغضوب
 خون دوسه بیگنه بریزی
 آهو کشی آهوئی بزرگت «۳»
 دل چون دهدت که بر ستیزی
 آن کس که نه آدمیست گرگت
 رویش نه بنوبهار ماند؟ «۴»
 ۱۰- چشمش نه بچشم یار ماند؟
 بنواز بیاد (بیاد) بنوبهارش
 در گردن او رسن روا نیست
 بگذار بحق چشم یارش
 گر دن مزنش که بیوفا نیست

- (۱) طیاره — در اینجا بمعنی اسب است .
 (۲) دامیار - صیاد و دامیاری چیزیست که صیاد از صید خود بکسانیکه هنگام صید بر سر دام رسیده اند می بخشد . در بردان دامیار را دام ترجمه کرده و صحیح بنظر نمی آید زیرا دام یار و یار دام صیاد است نه دام .
 (۳) یعنی کشتن آهو گناه بزرگت - آهوئی ذوم بمعنی گناه است .
 (۴) یعنی چون چشمش بچشم یار و رویش بنوبهار میماند ترا بچشم یار و بیاد یا بیاد نوبهار قسم میدهم که از خون او در گذر . در این آیات بدان قطعه از شعر مجنون که این در بیت از آنست نظامی نظر داشته :

وان کنت تباہ فخذ بقلائصی
 حیوتی و قدر عدت منی فرائصی

الا یهد القاص الخشف خله
 خف الله لا نقله ان شیبیه

- آن گردن طوق بند آزاد : افسوس بود بتیغ پولاد
 وان چشم سیاه سرمه سوده در خاک خطا بود غنوده
 وان سینه که رشک سیم ناست نه در خور آتش و کبابست
 وان ساده سرین ناز پرورد دانی که بزخم نیست در خورد
 ۵- وان نافه که مشک ناب دارد «۱» خون ریختنش چه آب دارد
 وان پای لطیف خیز رانی در خورد شکنجه نیست دانی
 وان پشت که بار کس نسجد «۲» بر پشت زمین زنی برنجد
 صیاد بدان «بران» نشید کو خواند انگشت گرفته در دهن ماند
 گفتا سخن تو کردمی گوش گرفتور نبودمی هم آغوش
 ۱۰- انخجیر دوماهه قیدم اینست «۳» یک خانه عیال و صیدم اینست
 صیاد بدین نیاز مندی آزادی صید چون بسندی
 گر بر سر صید سایه داری جان باز خرش که ماهه داری
 معجون بجواب آن تهی دست از مرگب خود سبک فرو جست
 آهوتک خویشرا (خویشتن) بدوداد تا گردن آهوان شد آزاد
 ۱۵- او ماندوبکی دو آهوی خرد صیاد برفت و بارگی برد
 میداد ز دوستی نه ز افسوس بر چشم سیاه آهوان بوس
 کاین چشم اگر نه چشم یار است زان چشم سیاه یادگار است
 بسیار بر آهوان دعا کرد وانگاه ز دامشان رها کرد

(۱) یعنی ریختن خونی که در ناف آهوانه مشک ناب میشود چه آب لطافت و کدام آبرویا دارد. (۲) یعنی آهونی را که هرگز بر بار در نیامده و از شدت ناز زینی بار نمیتوان بر او بست بر زمین مزن که میرنجد .
 (۳) قید در اینجا بمعنی دام است . یعنی نتیجه در ماه دام گستردن من این نخجیر است .

رفت از پس آهوان شتابان
 بی کینه وری سلاح بسته
 در مرحله های ریک جوشان (۱) گشته ز تبش چو دیک جوشان
 از دل بهوا بخار داده «۲» خارا و قصب بخار داده
 ۵- شب چون قصب سیاه پوشید (۳) خورشید قصب ز ماه پوشید
 آن شیفته مه حصارى
 زانسان که بهیچ جستجوئی
 فرقس نکند کسی ز موئی
 شب چون سر زلف یار (دوست) تار یک
 شد نوحه کمان درون غاری
 چون مار گزیده سوسماری
 بنشست ز پای و موج بنشانند
 یا بر سر آتش افکنی خار
 بیچید چنانکه بر زمین مار
 ناروز نخفت از آه کردن «۴» وز نامه چو شب سیاه کردن

آزاد کردن مجنون گوزنانرا

چون صبح بفال نیکروزی
 ابروی حبش بچین درآمد «۵» برزد علم جهان فروزی
 کابینه چین ز چین بر آمد

- (۱) یعنی از تابش ریگهای در آفتاب بجوش آمده چون دیک جوشنده بود .
 (۲) یعنی دل آتشین او هوارا بخار و گرمی میداد و لباس خارا و قصب او در خارهای بیابان قطعه قطعه شده هر قطعه نصیب خاری شده بود .
 (۳) یعنی شبانگاه که خورشید جامه قصب وجود خود را از ماه پنهان کرد . این سخن بر حسب نظر ظاهر است که خورشید در شب از ماه پنهانست و همین قدر هم برای شاعر کافیست در گفتن شعر . و گرنه در شب خورشید از ماه پنهان نبوده و از نظر یک قسمت از اهل زمین پنهانست . (۴) یعنی نامه زندگانی خود را ازدود آه برنگ شب سیاه کردن .
 (۵) یعنی ابروی حبشی شب بشکنج افتاد بسبب آنکه آینه چین که خورشید باشد از کشور چین مشرق آشکار شد .

آن آینه خیال در چنك
برخاست چنانکه دود از آتش
چون آینه بود لبك در زنك
ره پیش گرفت بیت خوانان
چون دود عبیر بوی او خوش
برداشته بانك (را-گك) مهر بانان

ناگاه رسید در مقامی
۵- در دام گوزنی اوفتاده
انداخته دید باز دامی
صیاد بر (بد) ان گوزن گلر نك
گردن ز رسن بتیغ داده
تابی گنهیش خون بریزد
آورده چوشیر شرزه آهنك
مجنون چو رسید پیش صیاد
خونی که چنین از او چه خیزد
بگشاد زبان چونیش فصاد
کای چون سك ظالمان ز بون گیر «۱»
روزی دو کمند نشاط مندی
۱۰- بگذار که این اسیر بندی
با جفت خود آشیانه گیرد (۲)
زین جفته خون کرانه گیرد
از گم شدنش ترا چه گوید؟
مأخوذ مباد جز بدین درد «۳»
یعنی که بروز من نشیناد
بر کن ز چنین شکار دندان
۱۵- گرترسی از آه درد مندان
رای تو چه کردی از بتقدیر (۴)
نخجیر گراو شدی تو نخجیر

- (۱) سك ظالمان - یعنی سك درنده وجود ظالمان و ظالمان سك طبع
(۲) جفته - بضم اول در اینجا بمعنی دام میباشد و بدین معنی در زبانها اکنون هم
معروفست (جفت و بند) (وجفت و جلا) همین معنی را دارد ولی در فرهنگها ذکر نشده است
(۳) یعنی جفت وی میگوید که هر که ترا از من جدا کرد بدرد جدائی گرفتار شود .
(۴) یعنی اگر بحکم تقدیر تو صید بودی و گوزن صیاد آیارای تو با تقدیر چه میکرد .
در بعض نسخ (حال تو چه بودی از بتقدیر) تصحیح کاتبست .

الحاقی

ماشاء الله كان میگفت

میرفت و بدیده راه میرفت

کو صید شد و تو صید گیری
 شد دور ز خون آن شکاری «۱»
 اما ندمم بر ای گناش
 گر باز خریش وقت کار است
 بر کند و سبک نهاد در پیش
 صیدی سره دید و صید بگذاشت
 آمد چو پدر بسوی فرزند
 هر جا که شکسته دیدمی بست
 زو گرد وز دیده اشک بارید
 تو نیز چو من زدوست مهجور
 خرگاه نشین کوه خضرا
 چشم تو نظیر چشم یارم
 وز دام گشاده باد پایت

شکرانه این چه می پذیری
 صیاد بدین سخن گزاری
 گفتا نکنم هلاک جانش
 وجه خورش من این شکار است
 ۵- میجنون همه سازو آلت خویش
 صیاد سلیح و ساز بر داشت
 میجنون سوی آن شکار دل بند
 مالید بر او چو دوستان دست
 سر تا پایش بکف بخارید
 ۱۰- گفت ای ز رفیق خویشتن دور
 ای پیشرو سپاه صحرا
 بوی تو ز دوست یادگارم
 در سایه جفت باد جایت

دندان تواز دهانه زر «۲» هم در صدف لب تو بهتر
 ۱۰- چرم تو که سازمند زه شد «۳» هم برزه جامه تو به شد

(۱) شکاری اینجا بمعنی شکار شده است و معنی مفعولی دارد
 (۲) پیشیناز دندان گوزن را در زر گرفته برای زینت و دفع چشم زخم نکردن اطفال و
 جوانان می آویخته اند . یعنی در دندان تو در صدف دهان خودت باشد بهتر از آنست
 که در دهانه طوق زر جای گیرد . دهانه بمعنی لگام هم هست و اینجا هم بی مناسبت نیست
 (۳) زه کمان از چرم گوزنست . یعنی چرم تو که زه کمان را ساز میکند برزه و
 کنار جامه خودت باشد بهتر است . زه دوم بمعنی سجااست .

اشك تو اگر چه هست تریاك
 ای سینه گشای گردن افراز
 دانم که در این حصار سربست
 وقتی که چرا کنی در آن بوم
 ۵- کی مانده بکام دشمنانم
 تو دور و من از تو نیز هم دور (۱)
 پیری نه که در میانه افتد
 بادی که ندارد از تو بوئی
 یادی که ز تو اثر ندارد
 ۱۰- زیندگونی یکی نه بلکه صدیش
 از پای گوزن بند بگشاد
 چون رفت گوزن دام دیده
 سیاره شب چو بر سرچاه (۲)
 از انجمن رصد (بصر) فروشان (۳)
 ۱۵- آن میل کشیده میل بر میل (۴)
 چند آنکه زبان بدر کند مار
 نارایخته به چو زهر برخاك
 در سوخته سینه به پرداز
 زانماه حصاریت خبر هست
 حال دل من کنیش معلوم
 چونانکه بخواهی آنچه نام
 رنجور من و تو نیز رنجور
 تیری نه که بر نشانه افتد
 نامش نبرم بهیچ روئی
 بر خاطر من گذر ندارد
 میگفت بحسب حالت خویش
 چشمش بوسید و کردش آزاد
 زان بقعه روان شد آرمیده
 یوسف روئی خرید چون ماه (۲)
 شد مصرفك چونیل جوشان (۳)
 می رفت چونیل «پیل» جامه در نیل (۴)
 یا مرغ زند با آب منقار

(۱) در بعضی نسخ است: (تو دور من از تو هم دور) (تو دور من از تو هم چنین دور)

(۲) سیاره — بمعنی کاروانست یعنی چون کاروان شب بر سرچاه مشرق یوسف ماه را خریداری کرده و بهمراه برد .

(۳) رصد فروشان — کنایه از ستارگانست که رصد منجمان برای آنهاست .

یعنی از انجمن انجم و انبوه ستارگان مصرفك مانند رود نیل جوش برداشت

(۴) یعنی آن میل غم در چشم کشیده میل بمیل راه می پیمود . و چون رود نیل نیلی رنگ جامه بود . آب برنگ نیل است

ناسوده چو مار بر دریده (۱) نغوده چو مرغ پر بریده
 مغزش ز حرارت دماغش سوزنده چو روغن چراغش
 گر خود بمثل چو شمع مردی (۲) پهلو بسوی زمین نبردی
 سخن گفتن مجنون بازاغ

شبگیر که (چو) چرخ لاجوردی (۳) آراست کبودی بزردی
 ۵- خندیدن قرص آن گل زرد (۴) آفاق برنگ سرخ گل کرد
 مجنون چو گل خزان رسیده میگشت میان آب دیده
 زان آب که بروی آتش افشاند «۵» کشتی چو صبا بخشک می راند
 از گرمی آفتاب سوزان تفسید بوقت نیم روزان
 چون سایه نداشت هیچ رختی بنشست بسایه درختی
 ۱۰- در سایه آن درخت عالی گرد آمده آبی از حوالی
 حوضی شده چون فلک مدور با کوزه و خوش چو حوض کوثر
 پیرامن آب سبزه رسته «۶» هم سبزه هم آب روی شسته
 آن تشنه ز گرمی جگر تاب زان آب چو سبزه گشت سیراب
 آسود زمانی از دویدن وز گفتن و هیچ ناشنیدن
 ۱۵- زان مفرش همچو سبز دیبا «۷» میدید در آن درخت زیبا
 بر شاخ نشسته دید زاغی چشمی و چه چشم چون چراغی

(۱) مار بر دریده - یعنی مار پیکر دریده .

(۲) یعنی چون شمع که پایداری میبرد و پهلو بزمن نمیگذارد او هم میبرد و پهلو بزمن نمیگذاشت .

(۳) در این باب چند قطعه شعر از مجنون معروف و مطلع يك قطعه اینست .
 الایا غراب الین هیجت لوعتی فویحک خبرنی با انت تصرخ

(۴) خندیدن گل زرد - کنایه از دمیدن خورشید است و رنگ گل سرخ شدن آفتاب - پیدایش شفق .

(۵) در بعض نسخ است (زان آب بروی آتش افشاند) (۶) سبزه روی شسته - سبزه تازه و شاداب و آب روی شسته - آب صافی و روشن است . (۷) در بعض نسخ است (زان مفرش سبزه چو دیبا)

با دل چو جگر گرفته پیوند	چون زلف بتان سیاه و دلبنده
چون صالحیان شده سیه پوش	«۱» صالح مرغی چوناقه خاموش
همچون شبه در میان مینا (دیبا)	«۲» بر شاخ نشسته چست و بینا (زیبا)
با او دل خویش هم عزان دید	مجنون چو مسافری چنان دید
از دست که سیاه جامه	۵- گفت ای سیه سپید نامه
روزی ز چه شد سیه بدین روز	شبرنگ چرائی ای شب افروز
من سوک زده سیه تو پوشی؟	بر آتش غم منم تو جوشی؟
چون سوخته گان سیه چرائی	گر سوخته دل نه خام رائی
از سوخته گان چرا اگر یزی	«۳» و سوخته وار گرم خیزی
پوشیده سیه لباس از آنی	۱۰- شاید که خطیب خطبه خوانی
هندوی کدام ترك تازی	زنگی بچه کدام سازی
گر چتر نه چرا سیاهی	«۴» من شاه مگر تو چتر شاهی؟
گو بی تو زدست رفت کارم	روزی که رسی (روی) بنزد یارم
ناچیز شوم در این خرابی	در یاب که گر تو در نیابی
ترسم که در این هوس بمیرم	۱۵- گفستی که مترس دستگیرم
مهر تو بخاک برده باشم	روزی آبی که مرده باشم
از دادن توتیا چه خیزد	بینائی دیده چون بریزد
فریاد شبان کجا کند سود	چون گرگ بره زمیش بر بود

(۱) یعنی مرغ نیکو کاری که ناه و خاموش و چون صالحیان در ماتم ناه
 صالح سیه پوش بود (۲) پیش بینی و بینائی زاغ مشهور و مثل است ،
 (۳) یعنی اگر چون دلسوختگان آتش عشق گرم خیز و تندرو هستی ازمن که چون
 تو هستم چرا میگریزی . (۴) شعار پادشاهان قدیم چتر سیاه بوده است یعنی مگر
 من شاهم و تو چتر شاه که بر سر من سایه انداخته .

چون سیل خراب کرد بنیاد
چون کشته خشک ماند بی بر
این تیر زبان (سخن) گشاده گستاخ
او پر سخن دراز کرده «۱»
۵- چون گفت بسی فسانه باز اغ (ولاغ) «۲»
شب چون پر زاغ بر سر آورد «۳»
گفتی که ستارگان چراغند
مجنون چو شب چراغ مرده (۴)
میریخت سرشک دیده تاروز
دیوار چه کاهگل چه بولاد
خواه ابر بیار و خواه بگذر
وان زاغ پریده شاخ بر شاخ
برنده رحیل ساز کرده
شد زاغ ونهاد برداش داغ
شپره ز خواب سر بر آورد
یا در پر زاغ چشم زاغند
افتاده و دیده (دو دیده) زاغ برده
مانده شمع خویشتن سوز

بردن پیرزن مجنون را در خرگاه لیلی

۱۰ چون نور چراغ آسمان گرد (۵) از پرده (پره) صبح سر بدر کرد
در هر نظری شکفت باغی (۶) شد هر بصری چو شب چراغی
مجنون چو برنده زاغ پویان پروانه صفت چراغ جویان
از راه رحیل خار برداشت «۷» هنجار دیار یار برداشت
چون بوی دمن شنید بنشست «۸» یک لحظه نهاد بر جگر دست

(۱) پرسخن یعنی دامن و کنار سخن است. (۲) لاغ هزل. (۳) شپره - عربی خفاش است

(۴) معروفست که زاغ از لاشه ها اول چشم را بیرون بیاورد.

(۵) در این باب مجنون را تصیده ایست شیوا و از آن جمله است:

خلیلی لواء بصرتمانی و اهلها	لدی حضور خلتمانی سوائیا
نظرت الی لیلی فلم املك البکاء	فقلت ارحمواضعفی و شده مایا
و قائلة و ارحمتا لشبابه	فقلت اجل و ارحمتا لشبابیا

(۶) یعنی چشم موجودات از خواب برآمد و چون گوهر شجر راغ درخشیدن گرفت و باغهای گل شکفته پیش انظار جلوه گر شدند.

(۷) خار از راه بر داشتن کنایه از راه پیمودنست. چون پای رونده خار را را

شکسته و از راه دور میکنند. (۸) یعنی چون بوی آثار خانه و جاهای نزدیک

بخانه لیلی را شنید بی طاقت شد و پیاپی نشست.

- باز از نقشش برآمد آواز
 شد پیر زنی ز دور پیدا
 سر تا قدمش کشیده در بند
 زن میشد در شتاب کردن
 ۵- مجنون چو اسیر دید در بند
 کین مرد به بند- کیست با تو
 زن گفت سخن چو راست خواهی «۱»
 من بیوه ام این رفیق درویش «۲»
 از درویشی بدان رسیدم
 ۱۰- تا گردانم اسیر وارث «۳»
 گرد آورم از چنین بهانه
 ببینم که از آن میان چه برخاست «۴»
 نیمی من و نیمی او ستاند
 مجنون ز سر شکسته بالی
 ۱۵- کاین سلسله و طناب و زنجیر
 کاشفته و مستمند ما ئیم
 میگردانم برو سیاهی
 هر چه آن بهم آید از چنین کار
 چون دیدن این چنین شکاری
 ۲۰- زن یار بداشت در زمان دست «۵»
 آن بند و رسن همه در این بست

(۱) یعنی مردیست نه شیفته و سزاوار بند و نه جنایت پیشه و شایان چاه و زندان .

(۲) در بعض نسخ بجای بیوه ام (بیوه زن) (بیوه) دیده میشود .

(۳) توزیع - بمعنی پراکنده کردن (۴) یعنی هر چه حاصل شود برابر قسمت میکنیم

در بعض نسخ است (بیم که از آن میان چه برخاست) (۵) در بعض نسخ است (آن بند و رسن در و فرو بست)

میبرد رسن بگردن او را	بخواخت ببند کردن او را
زنجیر پهای و غل بگردن	اوداده رضا بزخم خوردن
مستانه سرود بر کشیدی	چون بر در خیمه رسیدی
در خوردن سنگ رقص کردی	لیلی گفتی و سنگ خوردی
گرد در لیدیش بر آورد	۹- چون چند جفاش بر سر آورد
بر خاک چمن چوسبزه بنشست	چون بادی از آن چمن بر او جست
چون دیده ابر نو بهاری	بگریست بر آن چمن بزاری
کی من ز تو طاق و باغمت جفت	سر میزد بر زمین و میگفت
کازاد شوم زبند و از چاه	مجرم ترازان شدم درین راه
گشتم بعقوبت تو خرسند	۱۰- اینک سرو پای هر دو در بند
معذور نیم بهیچ راهی	گر زانکه نموده ام گناهی
تأدیب کنم چنانکه دانی	من حکم کش و تو حکم رانی
در پیش تو بین که چون اسپرم	من گری بمصاف تیغ و تیرم

(۱) در این چند بیت عذر جنگجوی خود را بهمراهی نوفل میخواهد .

الحاقی

از حله بحله میدواندش	می بست به بند و میره اندش
بگریست یکی یکی بخندید	آنجا که رسید و مردمش دید
بگریست کسی که بود عاقل	خندید کسی که بود غافل
در بند تو ام بریز خونم	گر خسته برون و اندرونم
از دیده و دل در آب و آتش	وز مهر تو باشم ای پریش
ای مردم دیده همدمی کن	یکدم بوصال همدمی کن
وز روی تو دیده کورتاکی	دل در غم تو صبور تاکی

- از لطمه خویش زخم خوردم
 امروز رسن بگردن آیم
 اینک بشک‌نجه زیر زنجیر
 بسیار جنایت آزمودم
 گرمیکشیم بکش چه داری (بزاری)
 برکش چو صلیب چارمیخ
 پیش تو خطاست بیخطائی
 خود را بخطا کنم گرفتار
 یا تیر خطائی آید از تو
 دستی بسرم فرود ناری
 کاری بهانه بر سرم دست
 قربان خودم کنی بدین در
 اسماعیلیم اگر برنجم
 گریباز بری سرم چه باکت
 به گردد وقت سر بریدن
- «۱» گرتاختنی بلطمه (بخطه) کردم
 گردی گنهی نمود پیام
 گردست شکسته شد کمانگیر
 زان جرم که پیش ازین نمودم
 ۵- مپسند مرا چنین بخواری
 گر جز بتو محکم است بیخ
 ای کز (چون از) تو وفاست بیوفائی «۲»
 من با تو چو نیستم خطاکار «۳»
 باشد (آید) که وفائی آید از تو
 ۱۰- در زندگیم درود ناری
 در کشته‌گیم امید آن هست
 گرتیغ روان کنی بدین سر
 اسماعیلی ز خود بسنجم «۴»
 چون شمع دلم فروغناکت
 ۱۵- شمع از سر درد سر کشیدن «۵»

(۱) یعنی اگر از برای لطمه زدن بقبیله تو بدانسوی ناختم اینک در راه توبه لطمه بر سر و صورت خود میزنم .

(۲) معنی پنج بیت اینست که ایکیکه بیوفائی تو با وفای دیگران در خوبی همسنگ است من اگر به بیگناهی خود پیش تو اقرار کنم خطاست چون اگر بگناه و خطا اقرار کنم ممکن است یک تیر خطائی بر من بزنی و این تیر خوردن برای من برگترین سعادتست زیرا ممکن است پس از کشته شدن دستی بر سرم بکشی .

(۳) در بعض نسخ است (با تو چو نبوده ام خطاکار)

(۴) یعنی مانند اسمعیل ذبیح صبر کرده و آرام خود را می‌سنجم و اگر از تو برنجم کافر و از طایفه اسمعیلیه باشم . (۵) درد سر کشیدن شمع - عبارت از آنست که سر قبیله آن بسبب سوختن بزرگ و سیاه شود و سیاهی مانع نور گردد از اینحالت بدرد سر شمع تعبیر شده و چون سرش را بگیرند از این درد سر میرهد و روشن میگردد .

در پای تو به که مرده باشم
 چون نیست مرا بر توراهی
 سر داده و آه بر نیارم «۱»
 گوئی ز تو درد سر جدا باد
 این گفت وز جای جست چون تیر
 از کوهه غم شکوه بگیرفت «۲»
 بر نجد شد و فقیر می زد
 خویشان چو ازو خبر شنیدند
 هم مادر وهم پدر در آن کار
 ۱۰- با کس چو نمیشد آرمیده
 و اورا شده در خراب و آباد
 هر کس که بدو جز این سخن گفت

دادن پدر لیلی را باین سلام

غواص جواهر معانی
 کرد از لب خود شکر فشانی
 کانروز که نوفل آن ظفر یافت
 لیلی بو قایه در (خود) خبر یافت

۱۰- آمد پدرش زبان گشاده
 بر فرق عمامه کج نهاد

(۱) در بعض نسخ است (سر زانده و درد بر نیارم)

(۲) کوهه در مصراع اول بمعنی بر آمدگی است - و کوهه گرفته در مصراع ثانی بمعنی جن زده، یعنی چون از کوهه غم شکوه پیدا کرد مانند جن زده و دیوانه سر بکوه گذاشت.

الحاقی

العیش که یارماست پیروز

می گفت بخاطر آزدل افروز

برگفت ز راه تیز هوشی
 کامروز چه حیلہ نقش بستم
 بستم سخنش باب دادم «۱»
 یگبار گیش جواب دادم
 نوفل که خدا جزا دهادش «۲»
 کرد از درما خدا دهادش
 دندان طمع زوصل بر گند
 ۵- واو نیز بهجر گشت خرسند

لیلی ز پدر بدین حکایت «۳»
 رنجید چنانکه بی نهایت
 در پرده نهفته آه میداشت
 درده ز پدر نگاه میداشت
 چون رفت پدر ز پرده بیرون
 شدن کس اوز گریه گلگون
 چندان زره دودیده خون راند «۴»
 کز راه خود آن غبار بنشانند

(۱) کاغذافسون زبان بندی را افسونگران بخمیر گرفته در آب می افکنند . یعنی با فسون زبان او را بسته و زبان بند را در آب انداختم . (۲) خدادهاد کنایه از محروم گردانیدنست یعنی نوفل او را از در خانه ما خدادهاد گفته و محروم کرد .
 (۳) یعنی لیلی از پدر رنجید چنان رنجیدنی که نهایت نداشت . یا آنکه بی نهایت در پرده نهفته آه بر داشت بنا بر معنی ثانی کلمه (بی نهایت) صفت (آه نهفته) در بیت بعد است
 (۴) یعنی بسرشك خون غبار غم محرومیت از مجنون را فرو نشانید .

(الحاقی)

گفتم بحق خدا و آدم
 ناکرد جواب این سخن گم
 بادبو پری ممکن فراهم
 نسرود پری بدبو مردم
 الرزق علی الله از چنین یار
 المنته لله از چنین کار
 چون کم شده دیدم ترازو
 گه دست گزیدو گاه بازو
 میریخت ز دیده خون صافی
 می کرد بر آب حله بافی

- داد آب زبر گس ارغوانرا
 اهلی نه که قصه باز گوید
 در سله بام و در گرفته «۱»
 وز (در) هر طرفی نسیم کویش
 ۵- بر صحبت او ز نامداران
 هر کس بولایتی و مالی (۲)
 از در طلبان آن خزانه
 این دست کشیده تا بردهمهد
 او را پدر از بزرگاری
 ۱۰- وان سیم تن از کمال فرهنگ
 میخورد ولی بصد مدارا «۳»
 چون شمع بخنده رخ بر فروخت
 چون گل کمر دورویه می بست «۴»
 میرد ز روی سازگاری (۵)
 ۱۵- از مشتریان برج آن ماه
 چون ابن سلام (ازان) خبر یافت
 آمد زبی عروس خواهی «۶» باطاق و طرب پادشاهی

(۱) سله - بفتح و تشدید ظرف و کیسه است . یعنی مانند مار که سرش را زده و ته او را در سله در بسته گذاشته باشند زندگی میکند . مار سرزده مدتی بخود می پیچد تا جان بدود .

(۲) یعنی وصال او را بقیمت ولایت و مال خریدار میشدند (۳) جگر خوردن - غم خوردنست (۴) یعنی مانند گل از خار زوین پایی داشت ولی از چهره خود شمع بر افروخته بود . گل چون پشت ندارد از آن بدو روئی کمر بسته است لیلی هم از آن دو روئی میکرد که غمگین بود و خود را شادان نشان میداد

(۵) یعنی برای آنکه سازگاری با پدر و مادرش داشته باشد لنگی خود را در راه از نواج براهواری و تند روی میپوشانید . (۶) طاق و طرب - شکوه و طمطراق .

عنبر بمن و شکر بخروار	آورد خزینه های بسیار
آراسته برك ارمغانی	وز نافه مشك و لعل كدانی
چندین شترش بزیر دیبا	از بهر فریשהا (فراشها) زیبا «۱»
چندانکه نداشت عقل (خلق) باور	وز بختی و تازی تکاور
میریخت چنانکه ريك ریزند	۵- زان زر که بیک جوش ستیزند
بر کشتن خصم ريك میریخت	(۲) آن زر نه که او چوریک مییخت
آنخانه ريك بوم را سست	(۳) کرده بچنان مروئی چست
قاصد طلید و شغل فرمود	روزی دوزنج ره بر آسود
هنگام فریب سنگ را نرم	جادو سخنی که کردی از شرم
شد مرده او دم مسیحی	۱۰- جان زنده کنی که از فصیحی «۴»
آورده زروم و چین و طایف	بایش کشی ز هر طرایف
یکیک بخزینه دار بسپرد	قاصد بشد و خزینه را برد
بگشاد خزینه نهانی	وانگه بکلید خوش بانسی
روی عربست و پشت لشکر	کین شاهسوار شیر پیکر
اسباب بزرگیش تمام است	۱۵- صاحب تبع اتبع و بلند نام است «۵»
ورزر گوئی چو خاک بیزد (ریزد)	گر خون طلبی چو آب ریزد (خیزد)
هم باز رهی ز داوریها	هم زو برسی بیاوریها

(۱) فریش- اینجابه معنی جامه خواب و دراصل فراش بوده الف بامانه یاء شده چون سلاح و سلیح. (۲) پادشاهان پیشینه برای کشتن گناهکار نطع گسترده و ريك گرم بر آن میریخته و گناهکار را بر سر ريك خون میفشانده اند. یعنی زر بخشی او نه زر فشانسی بلکه خونفشانسی رقیان بود زیرا بزر بخشی بر آنان چیره میشد

(۳) زمین ريك بوم سخت است و رخنه کردن در آن دشوار. یعنی خانه ريك بوم و سخت ازدواج لیلی را بسیلاب زر افشانسی سست میکرد. (۴) یعنی پیش فصاحت جانبخش او دم جانبخش مسیحا نا بود شد. (۵) تبع - بفتح اول و کسر ثانی کثیر الاتباع

مسکین پدر عروس در ماند	قاصد چو بسی سخن درین راند
اقرارش ازین قرار نگذشت	چندانکه بگردکار برگشت
مه را بدهان اژدها داد	بر کردن آن عمل رضاداد
بگرفت بدست جام جمشید	چون روز دیگر عروس خورشید
افکند مصلی عروسی	«۱» بر سفت عرب غلام روسی
آراست بگنج کوی و بازار	«۲» آمد پدر عروس در کار
بر پیشگاه نشاط (بساط) بنشاند	داماد و دیگر گروه را خواند
بر ساخت بغایت تمامی	آئین سرور و شاد کامی
عقد یکه شکسته (گسته) باز بستند	«۳» بر رسم عرب بهم نشستند
در شیربها سخن بجان رفت	۱۰- طوفان درم بر آسمان رفت
کردند بتنگها شکر ریز	بر حجله آن بت دلاویز
چون عود و شکر بعطر سوزی	«۴» وان تنگ دهان تنگ روزی
واشگی چو گلاب تلخ میریخت	عطری ز بخار دل برانگیخت
این غالیه وان گلاب میداد	«۵» لعل آتش و جزعش آب میداد
ناساخته بود هیچ (جمله) کارش	۱۵- چون ساخته شد بسیج یارش

(۱) در اسلامیان رسم بوده که بر دوش داماد در شب زفاف مصلی و جانماز قیمتی می انداخته اند. در اینجا مراد از عرب شب سیاه و سوخته و از غلام روسی آفتاب واز مصلای عروسی سپیده صبح است و صنعت براءت نسبت بعروسی در عرب واضح.

(۲) در بعض نسخ است (آراسته شهر و کوی و بازار)

(۳) چون ابن سلام پیش ازین هم بخواستاری آمده و جواب یأس شنیده بود بدین سبب میگوید

عقد شکسته را باز بستند (۴) بر عود شکر میریزند تا خوب بوزد و مشتعل گردد.

(۵) یعنی لعلش بجای سخن آتش و جزع چشمانش سرشک بیرون میداد ولی آتش

وی غالیه و اشکش گلاب بود

بالوده که پخته بود شد خام	نزدیک دهن شکسته شد جام
واتش بدهن بری بسوزد	برخار قدم نهی بدوزد
فرمان ترا بخود نگیرد	«۱» عضوی که مخالفت پذیرد
بیرون فتد از قبیله خاصی	«۲» هرچه آن زقبیله گشت عاصی
واجب شودش بریدن از ممت	۵- چون مار گزیده گردد انگشت
مردن سبب خلاف کاریست	«۳» جان داروی طبع ساز گاریست
در مختلفی هلاک جان بود	لیلی که مفرح روان بود

بردن ابن سلام لیلی را بخانه خود

زد خیمه بر این کبود گلشن	چون صبحدم آفتاب روشن
بر دجله نیلگون روان شد	سیاره شب پر از عوان شد
از بهر عروس محمل آراست	۱۰- داماد نشاط مند برخاست

(۱) یعنی اگر عضوی از اعضای بدن مخالفت پذیرفت و فلج گشت دیگر فرمان نخواهد برد .

(۲) یعنی متعرد قبیله از خاص بودن قبیله بیرون افتاده و دیگر از آن قبیله بشمار نمیآید
(۳) یعنی سازگاری چهار عنصر با یک زندگانی است و اگر یک عنصر ناسازگار شد مرك پیش میآید .

(۴) سیاره اینجا بمعنی کشتی تندرو است و عوان بفتح عین مهمله بمعنی زن جوان یعنی کشتی تندرو شب از ستارگان پر از زن جوان سپیداندام شده و بر دجله نیلگون فلک براه افتاده و رفت و صبح بردمید .

الحاقی

جستش بجراغ صبحگاهی

تا بنده آن چراغ شامی

چون رفت عروس در عماری
اورنگ و سریر خود بدوداد
روزی دوسه بر طریق آزرم
بانخل رطب چو گشت گستاخ
زان نخل رونده خورد خاری
لبیش طپانچه چنان زد
گفت اردگر این عمل نمائی
سو گند به آفرید گارم «۱»
کز من غرض تو بر نخیزد
وردش به بسی بزر گواری
حکم همه نیک و بد بدوداد
میکرد برفق موم را نرم
دستی بر طب کشید بر شاخ
کز درد نخفت روزگاری
کافتاد چو مرده مرد بیخود
از خویشتن و ز من برائی
کار است ب صنع خود نگارم
ور تیغ تو خون من بریزد

۱۰- چون ابن سلام دید سو گند
دانست کزو فراغ دارد (۲)
لیکن بطریق سر کشیدن
کز دیدن آن مه دوهفته
گفتا چو زمهر او چنینم
۱۵- خرسند شدن بیک نظاره
وانگه ز سر گناهکاری
کز تو بنظاره دل نهادم
زان بت بسلام گشت خرسند
جز وی دیگری چراغ دارد
می توانست از او بریدن
دل داده بدو زدست رفته
آن به که درو ز دور بینم
زان به که کند زمن کناره
پوزش بنمود و کرد زاری
گر زین گذرم حرامزادم

(۱) یعنی قسم بخدائی که ب صنع خود نگار وجود مرا بدین خوبی آراست
(۲) در بعض نسخ است (در سوی دیگر (از نور دیگر) چراغ دارد)

(الحاقی)

میاش تو قانی بیدار
زین بیش تو خویش را میازار

زان پس که جهان گذاشت با او
 و آن زینت باغ و زیب گلمشن
 تا باد کی آورد غباری
 هر لحظه بنوحه بر گذرگاه
 ۵- گامی دوسه تاختی چومستان
 جستی خبری زیار مهجور
 چندان بطریق نا صبوری
 کان عشق نهفته شد هویدا
 برداشته رنج نا شکیدش
 ۱۰- چون عشق سرشته شد بگوهر
 بیش از نظری نداشت با او
 بر راه نهاده چشم روشن
 از دامن غار یار غاری
 بیخود بدر آمدی زخرگاه
 نالنده تر از هزار دستان
 دادی اثری بجان رنجور
 نالید ز درد و داغ دوری
 وان راز چو روز گشت پیدا
 از شوهر (مادر) و از پدر نهییش
 چه باک پدر چه بیم شوهر (مادر)

آگاهی مجنون از شوهر کردن لیلی

فرزانه سخن سرای بغداد «۱» از سر سخن چنین خبر داد
 کان شیفته رسن بریده دیوانه ماه نو ندیده

مجنون جگر کباب گشته دهقان ده خراب گشته
 میگشت بهر بسیج (سپنج) گاهی «۲» مونس نه بجز دروغ و آهی

(۱) سخن سرای بغداد - شاید ابوبکر والبی باشد که اشعار مجنون را با مختصری از

این افسانه جمع آوری کرده است .

(۲) بسیجگاه - جایی که باید از آن مسافرت کرد و نمیتوان اقامت گزید چون مجنون
 بهر جا وارد میشد نمی ماند و فوری مسافرت میکرد پس همه جا بسیجگاه او بود

الحاقی

آن ره و راه پی نمائی
 آن یوسف چاه بینوائی
 آن زاهد خانه خرابات
 مفتی ترانه خرافات

بوئی که زسوی (مهر) یارش آمد
 زان بوی خوش دماغ پرور
 آن عنبر تر ز بهر سودا
 برخاک فتاده چون ذلیلان
 ۵- زانروی که روی کار نشناخت
 ناگه سیهی شتر سواری
 چون دید در آن اسیر بی رخت
 غرید بشکل نره دیوی
 کی بیخبر از حساب هستی
 ۱۰- به گر ز بتان عنان بتابی
 این کار که هست نیست بانور (۱)
 بیکار کسی (بهی) تو با چنین کار
 آندوست که دل بد و سپردی
 شد دشمن تو ز بی وفائی
 ۱۵- چون خرمن خود بباد دادت
 دادند بشوهری جوانش
 خوشبوی تر از بهارش
 اعضااش گرفته رنگ عنبر
 میکرد مفرحی مهیا
 در زیر درختی از مغیلان
 خار از گل و گل ز خار نشناخت
 بگذشت بر او چو گرزه ماری
 بگرفت زمام ناقه را سخت
 برداشت چو غافلان غریوی
 مشغول بکار بت پرستی
 کز هیچ بتی وفا نیابی
 وان یار که نیست هست ازین دور
 بی یار بهی تو از چنین یار
 بر دشمنیش گمان نبردی
 خو باز برید از آشنائی
 بد عهد شد و نکرد یادت
 کردند عروس در زمانش

(۱) یعنی اینکار عشق که ترا هست نوری ندارد و آن یاری که از دور بانست
 از نزدیک بانو نیست و از کار عشق دور و بدیگری پیوسته است پس بهتر آنست که با چنین
 کار و چنین یار نه کار داشته باشی نه یار .

پیچید در اوی و سر نه پیچید
باشوهر خویشان هم (در) آغوش
تو در غم کارش این چه کار است
تو نیز بزنی قرابه بر سنک
زو یاد مکن چه کارت افتاد

«۱»

در عهد کم استوار باشد
بر نام زنان قلم شکستند
تا جز تو نیافت مهر بانی
خواهد که دگر ترا نه بیند
لیکن سوی کام خویش دارد
جز زرق نسازد آنچه سازد
وز (در) هیچ زنی وفا ندیدند
زن بهتر از او به بیوفائی
در ظاهر صلح و در نهان جنگ
چون دوست شود هلاک جانست
گوئی که مکن دو مرده کوشد
چون شاد شوی زغم بمیرد
افسون زنان بد دراز است

«۲»

واو خدمت شوی را (خود) بسیچید
باشد همه روزه گوش در گوش
کارش همه بوسه و کنار است
چون او ز تو دور شد بفرسنک
۵- چون (او) ناوردت بسالها یاد

زن گرنه یکی هزار باشد
چون نقش وفا و عهد بستند
زن دوست بود ولی زمانی
چون در بر دیگری نشیند
۱۰- زن میل ز مرد بیش دارد
زن راست نبازد آنچه بازد
بسیار جفای زن کشیدند
مردی که کند زن آزمائی
۲- زن چیست نشانه گاه نیرنگ
۱۵- در دشمنی آفت جهانست
گوئی که بکن نمی نویشد
چون غم خوری او نشاط گیرد
این کار زنان راست باز است

مجنون ز گزاف آنسیه گوش (پوش) (۳) برزد زدل آتشی جگر جوش

(۱) در بعض نسخ است (تو نیز بکن حکایتش باد) (۲) یعنی مردی که بخراهد وفای زنی از بیایا نماید نادانست وزن بیوفا با همه نقصان عقل بهتر از اوست. (۳) یعنی از گزاف گوئی آن شخص که در راه سیاه کاری و زشتی کوشش میکرد یا سیاه اندام و سیاه روی بود مجنون آهی از جگر کشید

- از درد دلش که در بر افتاد «۱» از پای چو مرغ در سر افتاد
چندان سر خود بکوفت بر سنک
افتاد میان سنگ خاره
آندیو که آن فسون بر او خواند
۵- چندان نگذشت از آن بلندی «۳» کان دل شده یافت هوشمندی
آمد بهزار عذر در پیش
گفتم سخنی دروغ و بدرفت «۴» کای من خجیل از حکایت خویش
گر باتو یکی مزاج کردم «۵» عقوم کن کجا چهرت خود رفت
آن پرده نشین روی بسته
۱۰ شویش که و را حریف و جفتست
گرچه دگری نکاح بستش
جز نام (یاد) تو بر زبان نیارد
یکدم نبود که آن پریزاد
سالیست که شد عروس و بیشت «۶» بامهر تو و بامهر خویشست
۱۰- گر بیتو هزار سال باشد
بر خوردن از او محال باشد

(۱) در بعض نسخه است :

از دود دلش که در سر افتاد

از پای چو صرعیی در افتاد

(۲) پاره اول بمعنی پرواز است یعنی جانش در پرواز و جامه اش پاره پاره شد

(۳) یعنی آن دیو از آنکوه یا گریوه بلد گذر نکرد و بجا ماند تا مجنون بهوش آمد

(۴) در بعض نسخه است (عقوم بکن آنچه رفت خود رفت)

(۵) یعنی بگناه این مزاج جان خود را مباح کردم اگر میخواهی مرا بکش

و اگر میخواهی عفو کن .

(۶) یعنی بامهر و محبت تو وبا بکارت خویش است .

واشفته ولی چو خان زنبور

آن رشک پری و غیرت حور

دارد رپی تو چشم رنجور

بارد ز دو دیده در منشور

مجنون که در آن دروغگوئی
 اندکتر از آنچه بود غم خورد (۱)
 دید آینهٔ بدان دوروئی
 کم مایه از آنچه کرد کم کرد
 میبود چو مرغ بر شکسته
 زان ضربه که خورد سر شکسته
 از جزع پر آب لعل میسفت
 بر عهد شکسته بیت میگفت
 هـ- سامان و سری نداشت کارش
 کزوی خبری نداشت یارش
شکایت کردن مجنون با خیال لیلی

مشاطه این عروس نو عهد «۲»
 در جلوهٔ چنان کشیدش از مهد
 کان مهد نشین عروس جماش
 رشک قلم هزار نقاش
 چون گشت بشوی پای بسته
 بود از پی دوست دل شکسته
 غمخواره او غمی دگر یافت
 کز کردن شوی او خبر یافت
 ۱۰- گشته خرد فرشته فامش
 مجنون تر از آنکه بود نامش
 افتاده چو مرغ پر فشانده
 بیش از نفسی در او نمانده
 در حستن آب زندگانی
 بر جست بحالتی که دانی
 شد سوی دیار آن پربروی
 باریک شده زمویه چون موی
 با او بزبان باد میگفت
 کی جفت نشاط گشته باجفت

۱۵- کو آن دو بدو بهم نشستن
 عهدی بهزار عهده بستن «۳»

(۱) یعنی مایه کمی از سر بر سنک کوفتن و آه و ناله کردن کم کرد .

(۲) در بعض نسخ است (در جلوه چنان کشید این مهد)

(۳) یعنی عهدی با هزار عهده وفای بعهد با هم بستن

بر روی من ازدو دیده سیلی
 وز روی تو دیده دورناکی
 به يك شبه وصل تو ز گوهر

ای روز من از غم تو لیلی
 دل در غم تو صبور ناکی
 ای چون دل و جان و دیده در خور

سر بر خط خاضعی نهادن
 دادن بوفـا امیدواری
 رخ بیـگنهی ز من نهفتن
 آن دعوی دوستی کجا شد
 کار تو همه زبان فروشی
 تو مهر کسی دگر گزیده
 کورا نفسی بیاد نارد؟
 کز یار قدیم ناوری یـاد
 مارا بزبان مکن فراموش
 آوخ همه رنج باغبانیم
 چون میوه رسید میخوردزاغ
 باهر که بجز منست خار است
 کس بر نخورد ز چون تو باغی
 از سرو نخورده هیچکس بر
 بگـذاشتی آخرم بخواری
 هر گز بتو این گمان نبردم
 کان تو شوم (شدم) بمهر و پیوند
 پیوندانـگر چه راست کردی!
 وز دیده من نیامدت شرم
 کازرم یکی کنیم با (وصد) جور
 کایشان بدو نیکها (نیک می) شمارند

گو آن بوصول امید دادن
 دعوی کردن بدوستاری (دوستداری)
 و امروز بترك عهد گفتن
 گیرم دلت از سر وفا شد
 ۵- من با تو بکار جان فروشی
 من مهر ترا بجان خریده
 کس عهد کسی چنین گذارد؟
 بایار نو آنچنان شدی شاد
 گر باد گری شدی هم آغوش
 ۱۰- شد در سراغ (داغ) تو جوانیم
 این فاخته رنج برد در باغ
 خرمای تو گر چه سازگار است (۱)
 با آه چو من سموم داغی
 چون سر و روانی ای سمببر
 ۱۵- برداشتی اولم بیاری
 آنروز که دل بتو سپردم
 بفریفتیم بعهـد و سو گند
 سو گندنگر چه راست خوردی!
 کردی دل خود بدیگری گرم
 ۲۰- تنها نه من و توئیم در دور «۲»
 دیگر متعرفان بکارند

(۱) معنی دویت اینست که خرمای وجود تو برای غیر از من بفرین من خار میشود.

(۲) آزر م - اینجا بمعنی عدل و انصافت. یعنی تنها من و تو در این دور وجود نداریم

که عدل و ستم را باهم برابر دانسته و همدسک سازیم . . .

- بامن تو وبا تو من چه کردم
آخر دگران نظاره هستند
جز عهد شکن ترا چه گویند
اندیشه کن از شکستن مهده
نشکست زمانه در دلش خار
در نام شکستگی نشد فاش
باروی سیه نشد سر انجام
وز تو بچه روی باز خندم
عمرم شد و هم بسر نبردی
وانکس نه منم که نارمت یاد
رنجیده شوم گر از تو رنجم
کازرم در آن میان نمائندی
واز دل نه که بیوفات دانم
تا خود (کاخر) چتوان نهاد نامت
هم قوت جسم و قوت جانی
زیبائی چهره عذر خواهست
خون همه کس حلال باشد
به زان نبود که میرمت پیش
- بیند که تا غم تو خوردم
گیرم که مرا دودیده بستند
چون عهده عهد باز جویند
فرخ نبود شکستن عهد
۵- گل تانشکست عهد گلزار
می تانشکست روی او باش
شب تانشکست ماه (زهره) اراجام
در تو بچه دل امید بندم
کان وعده که پی در او فشردی
۱۰- تو آن نکنی که من شوم شاد
با این همه رنج که ز تو سنجم
غم در دل من چنان نشاندی
آن روی نه کاشنات خوانم
عاجز شده ام زخوی خامت
۱۵- با این همه جورها که رانی
بیداد تو گرچه عمر گاهست
آنرا که چنان جمال باشد
روزی تو و من چراغ دل ریش

(۱) یعنی عهد را مشکن و از شکستن مهده زیبایی یامهد و جرد خود که لازمه عهد شکنی است
اندیشه کن . (۲) روی - در اینجا بمعنی شرم و حیاست ولی در فرهنگها بدین معنی
دیده نمیشود (۳) در بعض نسخ (آن وعده که می در او فشردی) تصحیح کاتبست
(۴) یعنی من آنکس نیستم که ترا فراموش کنم (۵) یعنی این همه رنج که از تو
میکشم راحتست و رنجیدن من از تو برای من رنج است نه رنج و ستم های تو بر من
(۶) یعنی آنقدر غم در دلم نشاندی که آزرم از دلم بیرون رفت چون جای ماندن
نداشت و اینک از آن سبب است که بی آزرم سخن میگویم.

- مه گر شکرین بود تو ماهی «۱» شه گر بدورخ بود تو شاهی
 گل در قعبی ولاله درخز (۲) شیرین ورزین چو شیره رز
 گر آتش بیندت بدان نور «۳» آبخش بدهان در آید از دور
 باغ ارچه گل و گللاه دارست از عکس رخت نواله خوارست
 ۵- اطلس که قبای اهل شاهیت با قرمزی رخ تو کاهیت
 زا بروی تو هر خمی خیالیست «۴» هر یک شب عید را هلالیت
 گر عود نه صندل سپید است «۵» با سرخ گل تو سرخ بیداست
 سلطان رخت بچتر مشکین هم ملک حبش گرفت وهم چین
 از خوبی چهره چنین یار دشوار توان برید دشوار
 ۱۰- تدبیر دیگر جز این ندانم کین جان بسر تو بر فشانم
 آزرم وفای تو گزینم در جور و جفای تو نبینم
 هم با تو شکیب را دهم ساز تا عمر کجا عنان کشد باز

رفتن پدر مجنون بدیدن فرزند

- دهقان فصیح پارسی زاد از حال عرب چنین کند یاد
 کان پیر پسر بباد داده یعقوب ز یوسف او فتاده
 ۱۵- چون مجنون را رمیده دل دید زارامش او امید برید
 آهی بشکنجه درج میگرد عمری بامید خرج میگرد

(۱) یعنی اگر شاه بادورخ حریف را مات میکند تو شاهی. (۲) رزین - اینجا بمعنی گرانمایه است.

(۳) آب در دهان آوردن - کنایه از شدت شوق است. یعنی آتش اگر ترا بدین نور و روشنی از دور بیند از شوق وصال نور تو آب در دهان میآورد.

(۴) یعنی هر خمی از ابروی تو در نازکی خیالی و هر طاقی از ابروی تو شب عید شادی را هلالی است.

(۵) یعنی صندل سپید گرانها در پیش سرخ گل رخسار تو از سرخ بید کم بهای ارزان پست تر است. صندل سرخ بی بو و صندل سپید خوش بو است.

ناسود ز چاره باز جستن	ز زگی ختنی نشد بشتن
بسیار دوید و مال پرداخت	اقبال بر او نظر نینداخت
زان درد رسیده گشت نومید «۱»	کامید بهی نداشت جاوید
در گوشه نشست و ساخت توشه «۲»	تا کی رسدش چهار گوشه
۵- پیری و ضعیفی و زبونی	کردش بر حیل رهنمونی
تنك آمد از این سراچه تنك «۳»	شد نای گبوش چون دم چنك
ترسید کاجل بسر در آید	بیگانه کسی ز در در آید
بگرفت عصا چو ناتوانان	برداشت تنی دو از جوانان
شد باز بجستجوی فرزندان	بر هر چه کند خدای خرسند
۱۰- برگشت بگرد کوه و صحرا	در ريك سیاه و دشت خضرا
میزد بامید دست و پائی	از وی اثری ندید جائی
تا عاقبتش یکی نشان داد «۴»	كانك بفلان عقوبت آباد
جائی و چه جای از این مفاکی	ماننده گور هولناکی
چون ابرسیاه زشت و ناخوش	چون نفت سپید کان آتش
۱۵- ره پیش گرفت پیر مظلوم	یگروزه دوید تا بدان بوم
دیدش نه چنانکه دیده میخواست	کان دید دلش ز جای برخاست
بی شخص رونده دید جانی	در پوست کشیده استخوانی

(۱) درد رسیده - یعنی درد عشق و جنون بدو رسیده
 (۲) چهار گوشه - کنایه از قبر است (۳) دم چنك بمعنی نوا و فریاد چنك است
 یعنی نای او چون چنك بفریاد و فغان بود . در بعضی نسخ است (شد نای گلوش بسته چون چنك)
 (۴) آنك - برای اشاره بمکان بعید است و اینك برای نزدیک . یعنی نشان داد
 که در فلان بیابان عقوبت سرای دور جای دارد . (۵) یعنی جائی که جای این
 ندارد که آنرا جای بخوانند زیرا مفاکیست چون ابرسیاه زشت و چون نفت سپید جای آتش

- آواره از جهان هستی (۱) متواری راه بت پرستی
 جونى (چوبى) بخيال باز بسته (۲) موئى ز دهان مرك رسته
 بر روی زمین زسك دوان تر دیگ جسدش ز جوش رفته
 ۵- مانده مار پیچ بر پیچ (۳) پیچیده سراز کلاه و سر پیچ
 از چرم ددان بدست واری «۴» بر ناف کشیده چون ازاری
 آهسته فراز رفت و بنشست مالید برفق بر سرش دست
 خون جگر از جگر برانگیخت (۵) هم بر جگر از جگر همی ریخت
 مجنون چو گشاد دیده را باز شخصی بر خویش دید دم ساز
 ۱۰- در روی پدر نظاره میکرد نشاخت وز او کناره میکرد
 آن کو خود را کند فراموش «۶» یاد دگران کجا کند گوش
 گفتا چه کسی زمن چه خواهی ای من رهی تو از چه راهی
 گفتا پدر توام بدین روز جویان (جویای) تو بادل جگر سوز
 مجنون چو شناختش که او کیست در پای وی او فتاد و بگریست
 ۱۵- از هر دوسر شك دیده بگشاد «۷» این بوسه بدان و آن بدین داد
 کردند ز روی بیقراری بر خود بهزار نوحه زاری
 چون چشم پدر ز گریه پرداخت سر تا قدمش نظر بر انداخت

(۱) یعنی در راه بت پرستی از جهان آواره و از چشم ها متواری و پنهان شده
 (۲) جون - بفتح اول آلتی است که بگردن گاو بسته خرن می‌کوبند و عوام (چوم) می‌گویند.
 (۳) یعنی از کلاه و هر چیز که بر سر پیچند چون عمامه و غیر آن سر باز زده
 بود. سر پیچ در اشعار متأخرین بمعنی پینگی هم آمده است و اگر اینجا هم بدین
 معنی باشد ترجمه بیت اینست که بر پیچ و پینگی مبتلا و از کلاه سر باز زده بود.
 (۴) بدست وار - اندازه يك وجب (۵) یعنی بر جگر گوشه خویش جگر خون
 شده خود را از دیده فرو میریخت (۶) گوش - اینجا حفظ کردن و یاد داشتن است.
 (۷) یعنی از هر دو پدر و پسر اشك چشم گشاده شد

دیدش چو برهنه گان محشر
 از عیبه گشاد کسوتی نغز «۱»
 پوشید در او زبای تا مغز
 در هیکل او کشید جامه
 از غایت کفش تا عمامه
 از هر مثلی که یاد بودش
 پندی پدرانہ مینمودش
 ۵- گای جان پدرنه (چه) جای خوابست
 کایام دو اسبه در شتابست
 بزین ره (ده) که گباش تیغ تیزاست
 بگریز که مصلحت گریزاست
 در زخم چنین نشانه گاهی «۲»
 سالت نشسته گیر و ماهی
 تیری زده چرخ بیمدارا
 خون ریخته از تو آشکارا
 روزی دوسه پی فشرده گیرت
 افتاده زبای و مرده گیرت
 ۱۰- در مردازی ز گرك تاشیر
 کرده دد و دام را شکم سیر
 به ترسک شهر (کوی) خویش بودن
 تا ذل غریبی آزمودن
 چندانکه دویدپی (دویدنی) دویدی «۳»
 جائی نرسیدی و رسیدی
 رنجیده شدن نه رای دارد (۴)
 بارنج کشی که پای دارد؟
 آن رود کده که جای آبست
 از سیل نگر که چون خرابست
 ۱۵- وان کوه که سیل ازان گریزد
 در زلزله بین که چون بریزد
 زینسان که تو زخم رنج بینی
 فرسوده شوی گر آهنینی

(۱) عیبه - جامه دان چرمی .

(۲) یعنی در زخم تیر چنین نشانه گاه پر خطر که از اطراف تیر بلا و هلاکت بر تو
 میارَد فرض کن سالی نشستی و عاقبت تیر چرخ ترا آماج ساخت و مردار شدی و در
 حالت مردار بودن شکم دد و دام را از گوشت خود سیر کردی آیا چه فایده ازین کار خواهی برد
 (۳) رسید دوم در مصراع ثانی یعنی رسیدن بکمال عمر و پیر شدنست . یعنی چندانکه پی پای
 تو طاقت دریدن داشت یا چندانکه دویدنی بودی و قدرت دویدن داشتی دویدی و دیگر از ضعف
 نمیتوانی بدوی . از این دویدن هم بمقصود نرسیدی اما پیری رسیدی مانند میوه که پس از رسیدن
 نوبت افتادن و هلاکت اوست . (۴) یعنی رنجیده شدن و زحمت بردن اینهمه خلاف رایست
 و هیچکس در اینهمه رنج پایدار نیست و اگر رود یا کوه هم باشد فرسوده میشود .



روزى دوسه رام شو بيارام	از توسنى تو پر شد ايام
دل سوخته شد هنوز خامى	سر رفت و هنوز بد لكامى
باياو گيان فرس دواندن	ساكن شو از اين جمازه راندن «۱»
گه ديوچه زمانه بودن	گه مشرف ديوخانه بودن «۲»
خود را بدمى دروغ بفریب	صا بر شو و پايدار و بشكيب «۳»
بس عاقل (غافل) كو بعشوه شادست	خوش باش بعشوه گرچه بادست
آخرا (كار) نفسى تواند آراست	گر عشوه بود دروغ و گراست
تا خود نفس دگرچه زايد	به گر نفسيت خوش بر آيد
از تكيه اعتماد خاليت	هر خوشدايى كه آن نه حاليت «۴»
زان جو كه زدند جو نخوردند	۱۰- بس گندم كان ذخيره كردند «۵»
مى بايد كرد كار خود راست	امروز كه روز عمر بر جاست
عذر تو جهان كجا پذيرد	فر دا كه اجل عنان بگيرد
هم برده (كرده) تو به پشت آرند	شربت نه ز خاص خوبشت آرند «۶»

(۱) ياو گيان . كناية از چهار پايان و درند گانست و در اين نامه بدین معنى فراوان استعمال شده (۲) مشرف - رئيس نويسندگان و دفتر داران و ديوچه بمعنى زلو و ديوخانه عبارت از دره و غارهاست . مجنون را در خون دل خوردن بديوچه تشبيه کرده كه جز خون نميكد . (۳) يعنى خودت را بخیال و فكري ديگر گرچه بى حقيقت باشد مشغول كن تا از اين فكر بيرون روى .

(۴) يعنى هر دلخوشى كه در زمان حال نبوده و بحول باستقبال باشد بدان اعتماد نشايد كرد (مافات مضى و ماسياتيك فاين- قم و اغتنم الفرصة بين العدمين) .
 (۵) جوزدن- فال زدن و جوزن كسى كه بجو فال ميزند . يعنى بسا كسا نيكه گندم براى سال آينده در انبار کرده و براى سود خود فال زدند اما از آن جوزدن و فال گرفتن جوى بهره نبردند و گندم آنها بكلى هبا و نابود شد .

(۶) يعنى در حال احتضار شربت خاصى از خود بتو نميدهند بلکه پرده كه اعمال تو بران نقش است يا کرده و عمل ترا در پشت مياورند

آن پوشد زن که رشته باشد	مرد آن درود که کشته باشد
امروز بخور جهد میسوز	تابوی خوشیت باشد آنروز
پیشینه عیار مرک می (بر) سنج	تامرک رسد نباشدت رنج
ازینجه مرک جان کسی برد	کو پیش زمرک خویشتن مرد
۵- هر سر که بوقت خویش بیشتر	«۱» سیلی زده قفای خویشست
وان لب که دران سفر بخندد	«۲» از پخته خویش توشه بندد
میدان تو بی کسست بنشین	«۳» شوریده سری پس است بنشین
آرام دلی است هر دمی را	«۴» پایانی هست هر غمی را
سک را وطن و ترا وطن نیست	تو آدمیی در این سخن نیست
۱۰- گر آدمیی چو آدمی باش	«۵» وردیو چو دیو درزمی باش
غولی که بسیج درزمی کرد	خود را بتکلف آدمی کرد
تو آدمیی بدین شریفی	با غول چرا کنی حریفی
روزی دو که با تو همعنانم	خالی مشو از رکاب جانم
جنس تو منم حریف من باش	تسکین دل ضعیف من باش
۱۵- امشب چو عنان ز من بتابی	فردا که طلب کنی نیابی
گر بر تو از این سخن گرانست	این هم ز قضای آسمانست
نزدیک رسید کار میساز	با گردش روزگار میساز

(۱) یعنی خود از کاربرد سیلی بقفای خود زده و سر خجالت بزیر افکنده است .

وقت اینجا بمعنی اجل و مرگست . در بعضی نسخ بجای (وقت خویش) (وقت مرک) دیده میشود

(۲) یعنی از آنچه خود در مطبخ دنیا پخته توشه آخرت ببندد . (۳) یعنی میدان زندگانی

تو در خاندان خویش ببکس است بیا و در خانه بنای بنشین (۴) در بعضی نسخ است (آرام گهست هر دمی را)

(۵) دیو و غول و جن در عرف عام مرادفند و در تعریف جن گفته اند که باشکال مختلفه

متشکل میشود . معنی دو بیت اینست که اگر دیوهستی مثل دیو و غول که بهزار رحمت بشکل آدمی متشکل میشوند تو هم بشکل آدمی شو و اگر آدمی هستی در سرای غولان چرا

حریف غولان شده در بعضی نسخ (ور دیوچه تو درزمی باش) غلطت

خوش زی تو که من ورق نوشتم
 می خور تو که من خراب گشتم
 من میگذرم تو در امان (جهان) باش
 غم گشت مرا تو شادمان باش
 افتاد بر آفتاب گرم «۱»
 نزدیک شد آفتاب زردم
 روزم بشب آمد ای سحرهان «۲»
 جانم باب آمد ای پسرهان
 ۵- ایجان پدر بیا و بشتاب
 زان پیش که من در آیم از پای
 تا جان پدر نرفته دریاب
 در خانه خویش گرم کن جای

آواز رحیل دادم اینک
 در کوچگه او فتادم اینک
 ترسم که (چو) بکوچ رانده باشم
 آبی تو و من نمانده باشم
 سر بر سر خاک من بهالی
 نالی زفراق و سخت نالی
 ۱- گر خود نفست چو دود باشد (۳)
 زان دود مرا چه سود باشد

(۱) یعنی بیکر آفا بگرد و زحمت کش من از کار افتاد آفتاب وجودم برب بام غروب رسید. آفتاب لب بام راهنگام غروب آفتاب زرد میگویند. ممکن است از گرد بر آفتاب افتادن مقصود این باشد که ذرات غبار بیکر من نزدیکست بسبب مرک در دست آفتاب بیفتد. (۲) یعنی ای فرزند من که بمنزله نور و حروص بگاه هستی هان باخبر باش که روز عمر من بشب مرک انجامید. (۳) یعنی اگر از آتش فراق و مرک من نفس و آه دود ناک هم برکشی آنوقت برای من فایده نخواهد داشت.

(الجاحقی)

روزی که مرا بچانه بینی
 چون رخت کشند از این سرایم
 تا چون اجلم رسد بمزم
 نپسندد هیچ دوست و دشمن
 بیگانه از میان در آید
 پس مانده از پسم نباشد
 آبی و بجای من نشینی
 آخر خلفی بود بجایم
 دامن که کسیست جای گیرم
 من مرده تو خالی از سر من
 اندوخته مرا ربایید
 با چون تو کسی کسم نباشد

ورتاب غمت جهان بسوزد کی چهره بخت من فروزد
جواب دادن مجنون پدر را

چون پند پدر شنود فرزندی میخواست که دل نهد بر آن پند
روزی دو بچا بکی شکبید پادر کشد و پدر فریبد (۱)
چون توبه عشق میسگالید عشق آمد و گوش توبه مالید

۹- گفت ای نفس تو جان فزایم اندیشه تو گره گشایم
مولای نصیحت تو هوشم در حلقه بندگیت گوشم
پند تو چراغ جان فروزیست «۲» نشیندن من ز تنگ روزیست
فرمان تو کردنی است دانم گوشم (خواهم) که کنم نمیتوانم
بر من زخرد چه سکه بندی «۳» بر سکه کار من چه خندی
۱۰- در خاطر من که عشق ورزد عالم همه حبه نیرزد
ببختم نه چنان بیاد داداست کز هیچ شنیده ایم یاد است
هر یاد که بود رفت بر باد جز فرمشیم نماند بر یاد
امروزمگو چه خورده دوش کان خود سخنی بود فراموش
گزرانچه رود در این زمانم پرسی که چه میکنی ندانم

(۱) یعنی میخواست پای در دامن کشیده و در خانه بیاید و پدر را فریب دهد که بترک عشق گفته ام

(۲) در بعضی نسخ است (بشیندن من زنگ روزیست)

(۳) یعنی سکه عقل بر من میند و بر سکه عشق من دهند

الحاقی

در عشق که پیل هم پیاد است مردانه کسی است کا وقتا داست
شیر نمیدین و شیر یشه این دوزد و آن دردهمیشه
تیری که زشت عشق خیزد بر دست زنده زخم ریزد
مجنون تبا همغز (سیاه) بخت یهوش چون کرد نصیحت پدر گوش

دائم پدری تو من غلامت
 تنها نه پدر ز یاد من رفت
 در خود غلطم که من چه نامم
 چون برق دلم ز گرمی افروخت
 ۵- چون من (من خود) بگریچه و گیائی «۲»
 پندارم کاسیای دوران
 در وحشت خویش گشته ام گم
 با وحش کسی که انس گیرد
 چون خربزه مگس گزیده «۳»
 ۱۰ ترسم که زمین بر آید این گرد
 به کاباها را ز طفل پوشند «۴»
 مایل بخرابی است رایم
 کم گیر زمزعت گیاهی
 ۱۰- گوری بکن و بر او بنه دست
 «۵»
 پندار که مرد عاشقی مست

(۱) در بعض نسخ است (دلگرمی خویشتن مرا سوخت)

(۲) کریچه — خانه کپری و غار . ابا — نانخورش .

(۳) در بوستان اگر يك خربوزه را مگس زد و گنديد بايد زود بکنند و گرنه بتمام بوته ها سرايت کرده همه را خراب میکنند . یعنی میتسم گرد مگس گزیدگی از من برخاسته و بر سایر خربوزه ها نشسته همه را فاسد کند

(۴) آبله زود سرايت میکند . یعنی بهتر آنست آبله را از کودک پوشیده و کودک را جایی که آبله وجود دارد نبرند و گرنه دوچار آبله شده و بسبب هلاکت خونی که در بدن او بجوش زندگيست از باد خزان مرك میخشكد .

(۵) یعنی از دفتر تناسلی که خواندی یکحرف را ساقط شده پندار .

زانکس نتوان صلاح در خواست
گفتی که ره (شب) رحیل پیشست (۱)
تارحلت تو - خزان من بود
برمرک تو زنده اشک ریزد
کزوی قلم (رقم) صلاح برخواست
وین گم شده در رحیل خویشست
آن تو ندانم - آزمون بود
من مرده ز مرده چه خیزد

وداع کردن پدر همچون را

۵- چون دید پدر که دردمند است
برداشت ازو امید بهبود (۲)
گفت ای جگر و جگر خور من «۳»
نومیدی تو سماع کردم
در عالم عشق شهر بند است
که آن رشته تب پراز گره بود
هم غل من و هم افسر من
خود را و ترا وداع کردم

۱۰- در گردنم آرد دست و برخیز
افتاد پدر ز کار بگری
بگری بسزا و زار بگری
آبی ز سرشک بر رخم ریز

(۱) معنی سه بیت اینست که گفتمی چون پدر در راه رحیل مرگست چرا پس از سفر کوهسار و رحیل خود دست نمیکشد ولی بدان که تارحلت تو برسد باغ وجود من خزان خواهد بود درحلت ترا نمیدانم چه وقت است اما خزان من فرارسیده است پس من پیش از تو مرده ام و زندگان برای تو باید گریه کنند نه مرده .

(۲) رشته تب — رشته ایست که دعای تب بند بر آن دمیده و گره زده بر بازوی مریض می بندند . در اینجا همچون را برشته تب تشبیه کرده از لاغری و باریکی و گره های او از عشق و اندوه فراقست . (۳) جگر جگر خور - یعنی فرزند غمخوار .

(الحاقی)

بگرفته ام از تن و دم خویش
برماتم تو گریست خواهم
نارفته ازین جهان کم خویش
بیتو بجهان چه زیست خواهم

- تا غسل سفر کنم بدان آب (۱) درمهد سفر خوشم برد خواب
این باز پسین دم رحیل است (۲) در دیده بجای سرمه میل است
در بر گیرم نه جای ناز است تا توشه کنم که ره دراز است
زین عالم رخت بر نهادم در عالم دیگر اوفتادم
۵- هم دور نیم ز عالم تو میمیرم و می خورم غم تو
با اینکه چو دیده نازینی بدرود که دیگرم نبینی
بدرود که رخت راه بستم در کشتی رفتگان نشستم
بدرود که بار بر نهادم در قبض قیامت اوفتادم
بدرود که خویشی از میان رفت ما دیر شدیم و کاروان رفت
۱۰- بدرود که عزم کوچ کردم رفتم نه چنان که باز گردم
چون از سر این درود بگذشت بدرودش کرد و باز پس گشت
آمد بسرای خویش رنجور نزدیک بدانکه جان شود دور
روزی دو ز روی ناتوانی میکرد بغصه زندگانی
ناگاه اجل از کمین برون تاخت (۳) ناساخته کار کار او ساخت
۱۵- مرغ فلکی برون شد از دام (۴) در مقعد صدق یافت آرام
عرشی بطناب عرش زد دست (۵) خاک کی بنشیب خاک پیوست

(۱) یعنی غسل سفر مرگرا در آب چشم تو کرده و درمهد سفر آخرت که قبر است خوش در خواب بروم .

(۲) یعنی بجای سرمه دیدار میل هلاکت و نالینائی در چشم دارم .

(۳) یعنی کار رفتن و تهیه سفر ناساخته مرك کار او را ساخت .

(۴) یعنی فی مقعد صدق عند ملوک مقتدر آرام گرفت .

(۵) یعنی جان عرشی بعرش رفت و تن فرشی بخاک پیوست .

- آسوده کسیست که در این دیر «۱» ناسوده بود چوماه در سیر
 در خانه غم بقا نگیرد
 در منزل عالم سپنجی
 آنکس که در این دهش مقامست
 ۵- آن مرد کزین حصار جان برد «۲» آن مرد در این نه این در آن مرد
 دیویست جهان فرشته صورت
 در کاشش نیست جز جگر چیز
 وز پهلوی تست (ماست) آن جگر نیز
- سرو تو در این چمن دریغ است
 کابش نمک و گیاش تیغ است
 تا چند غم زمانه خوردن
 تازیدن و تازیانه خوردن
 ۱۰- عالم خوش خور که عالم اینست «۳» تو در غم عالمی غم اینست
 آن مار بود نه مرد چالاک «۴» کو گنجی رها کند خورد خاک

- (۱) یعنی آسوده کسی است که در این دیر نیا سوده و همیشه چون ماه در سیر و سفر آخرت باشد .
 (۲) یعنی مردی که حصار جهان را بموت قبل از موت بدرود گفت و جان ازین حصار بدر برد زنده ابد است و علاقه محبت حصار در او مرده نه او در حصار
 (۳) یعنی عالم و جهان جز خوشی و خرمی چیزی نیست ولی تو در این عالم نیستی و در غم عالمی و معنی غم اینست .
 (۴) معروفست که مار در زمستان از لانه خود بیرون نمی آید و خوراک او خاکست .

الحاقی

- اھر که در این جهان نشینی
 خواهی که به بینش نه بینی
 این دیو کده نه جای میل است
 برخیز که رهگذار سیل است
 خرما دهنی دست خار در بوس
 افسوس که هست جای افسوس
 دزدی که بود ز دست بالا
 گوهر برد از میان کالا

خوشخور که گل جهان فروزی
 عمر است غرض بعمر در پیچ
 چون مار مباح خاک روزی
 سیم ارچه صلاح خوب وزشتی است «۱»
 چون چه مستان مدار در چنک
 بستان و بده چو آسیا سنک
 کزداد وستد جهان شد آباد
 -۵- چون بستانی بپایدت داد

چون بارت نیست باج نبود
 زنان که جنبیه باتورانند «۲»
 برویرانی خراج نبود
 ماندند جهان بزیر دستان
 بر جای کیان نگر کیانند «۳»
 الا بطریق نیک مردی
 نیک آید نیک را فرا پیش
 کان بدیقین بجای (بجان) خود کرد
 کز چه بتو روی بر کند باز
 در گنبد عالمش صدائست
 هر نیک و بدی که در نوائست

(۱) یعنی اگر چه داشتن سیم در تمام حالات خوب وزشت صلاح مرد است ولی اگر زیاد بر کشتی وجود حمل کردی لنگر کشتی را میشکند (۲) در بعضی نسخ است (بنگر که جریده پاک ماندند) (۳) کیان دوم در مصراع اول بمعنی بزرگان و کیان دوم در مصراع دوم بمعنی چه کسانست .

الحاقی

که دوک تراش باش و تراش
 غافل مگنر هیچ کوئی
 که تیر تراش نیز میباش
 میزن بدروغ دست و پائی
 خرابست بریده باد بی بار
 افسرده کیست مرد بیکار

با کوه کسی که راز گوید کوه آنچه شنید باز گوید

آگاهی مجنون از مرگ پدر

روزى ز قضا بوقت شب گير	ميرفت شكارى به نخجير
بر نچدنشسته بود (ديد) مجنون	چون بر سر تاج در مكنون
صياد چو ديد بر گذر شير	بگشاد دراو زبان چو شمشير
۵- پرسيد و را چو سو گواران	كاي دور از اهل بيت و ياران
فارغ كه ز پيش تو پسي هست	يا جز ليلي ترا كسي هست
نز مادر و نز پدر بيادت (۱)	بيشرم كسي كه شرم بادت
چون تو خلفى بخاك (بچاه) بهتر	كز ناخلفى براورى سر
گيرم ز پدر بزنگانى	دورى طلبيدى از جوانى «۲»

(۱) يعنى تو بيشرم كسى هستى از اين كارت شرم باد . (۲) جوانى - اينجا بمعنى جهل و نادانست .

الحاقى

در چرخ بلند اگر بلندی	میکن نظری بهوش مندی
عراده و منجنیق و غضبان	بر حصن فلک نهاد نتوان
کو دور چنان شده است از این خاک	کز طمغه خاک باشد او پاک
مستانه مبین در این عمل گاه	کافتاده چو تو بسی است در چاه
پنداشته بدین درازی	هست این نمط از برای بازی
تا زین چاهت برون نیارند	دایم رسنت فرو گذارند
لا والله کاین بساط معمور	نظمیست که نیست قطع از ودور
هر جا که عمارتی ییابی	باشد پس و پیش او خرابی
و آنجا که خرابه ایست پیوست	هم رسم عمارتی دراو هست
در هیچ ده از خراب و آباد	باقی نهاده اند بنیاد

چون مرد پدر ترا بقا باد «۱»
 آیی بزبانتش زمانی
 در بوزش تربتش پناهی
 مجنون زنوای آن کج آهنگ
 ۵- خود را زدریغ بر زمین زد
 ز آرام و قرار گشت خالی
 چون شوشه تربت پدر دید
 بر تربتش اوفتاد بیهوش
 از دوستی روان پاکش
 ۱۰- گه خاک و را گرفت در بر
 زندانی روز را شب آمد
 او خود همه ساله درستم بود
 آنکس که اسیر بیم گردد
 نومید شده ز دستگیری
 ۱۵- غلطید بران زمین زمانی
 چون غم خور خویش را نمی یافت
 چندان زمره سرشک خون ریخت
 گفت ای پدر ای پدر کجائی
 ای غم خور من کجات جویم
 ۲۰- تو بی پسری صلاح دیدی
 من بی پدری ندیده بودم

آخر کم از آنکه آریش یاد
 واری (جوئی) ز زرحمش نشانی
 عذری ز روان او بخواهی
 نالید و خمید راست چون چنک «۲»
 بسیار طپانچه بر جبین زد
 تا گور پدر دوید حالی
 الماس شکسته در جگر دید
 بگرفتش چون جگر در آغوش
 ترک کرد بآب دیده خاکش
 گه کرد ز درد خاک بر سر
 بیمار شبانه را تب آمد
 کز گام نخست اسیر غم بود
 چون باشد چون یتیم گردد
 با ذل یتیمی و اسیری
 می جست زهم نشین نشانی
 از غم خوردن عنان نمی تافت
 کاندام زمین بخون بر آمیخت
 کافسر پسر نمی نمائی
 تیمار غم تو با که گویم
 زان روی بخاک در کشیدی
 تلخست (سختست) کنونکه آزمودم

(۱) ترا بقا باد - حشوملیح است از قبیل (ان الثمانین و بلفتها)

(۲) یعنی راستی مانند چنک نالید و خمید

فریاد که دورم از تو فریاد	فریادرسی نه جز (چون) تو بریاد
یارم تو بدی و یاورم تو	نیروی دل دلاورم تو
استاد طریقتم تو بودی	غم خوار حقیقتم تو بودی
بی بود تو بر (در) مجاز ماندم	افسوس که از تو باز ماندم
۵- سر کوفت دوریم مکن بیش	«۱» من خود خجلم ز کرده خویش
فریاد بر آید از نهادم	کراید ز نصیحت تو یادم
تو رایض من بکش خرامی	«۲» من توسن تو بید لگامی
تو گوش مرا چو حلقه زر	من دور ز تو چو حلقه بر در
من کرده درشتی و تو نرمی	از من همه سردی از تو گرمی
۱۰- تو در غم جان من بصد درد	من گرد جهان گرفته ناورد
تو بستر من ز گرد رفته	من رفته بترك خواب گفته
تو بزم نشاط من نهاده	من بر سر سنگی اوفتاده
تو گفته دعا و اثر نکرده	من کشته درخت و برنخورده
جان دوستی ترا بهردم	«۳» یاد آرم و جان برارم از غم
۱۵- بر جامه ز دیده نیل باشم	«۴» تا کور و کبود هر دو باشم
آه ای پدر آه از آنچه کردم	یک درد نه با هزار دردم

(۱) یعنی مرا بدوری خود از جهان سرکوفت مده و سرزنش مکن . سرکوفت بمعنی سرزنش هنوز هم در زبانهاست . در بعضی نسخ بجای سرکوفت سرکوبه و سرکوبی دیده میشود و بظاهر تصحیح کاتبست .

(۲) یعنی تو مرا رایض وار بطرف خوشخرامی میدیدی ولی من بانو توسنی و بد لگامی میکردم (۳) جان دوستی - یعنی دوست داشتن تو جان مرا . (۴) کور و کبود - یعنی کور و روسیاه و این لفظ بدین معنی در اشعار باستان فراوانست

الحاقی

لفظی بر مراد تو نگفتم . یک شب بکنار تو نخفتم

وای ار بحلم نمیکنی وای	آزردمت ای پدر نه بر جای
ما را بگناه ما مگیراد	آزار تو راه ما مگیراد
خوشنودی تست چاره من	ای نور ده ستاره من
گرتو نشوی زبنده خوشنود	ترسم کندم خدای مأخوذ
وانگاه بدین جگر زنی تیر	۵- گفستی جگر منی بتقدیر «۱»
چون بی نمکان مکن کبابم	۲- گر من جگر توام متابم «۲»
تو در جگر زمین چرائی	۳- زینسان جگرت بخون گشائی «۳»
خوانی جگرم زهی جگر سوز	خون جگرم خوری بدین روز
کاتش بچنین جگر در افتاد	۴- بامن جگرت جگر خور افتاد «۴»
گشتم بگناه خود گرفتار	۱۰- گر در حق تو شدم گنه کار
از زخم تو گوشمال خوردم	گر بندبگوش در (می) نکردم
روزی بشبی (بسرخن) سیاه میکرد	۵- زینگونه در یغ و آه میکرد «۵»
نال اش زدهل زدن نیاسود	تاشب علم سیاه نمود (بنمود)

- (۱) یعنی مرا جگر گوشه خود خواندی و اینک جگر اهدف تیر فراق ساخته .
 (۲) بی نمک - بمعنی بی وفاست . یعنی اگر جگر گوشه تو ام چرا چون بیوفایان در آتش فرقت مراتب داده و کباب میکنی
 (۳) یعنی جگر گوشه تو در فراق تو خون بجای سرشک از دیده گشوده تو چرا در جگر زمین جای داری (۴) جگر اول بمعنی دلست . یعنی دل تو در مقام خوردن جگر من برآمد و از این سبب آتش در جگر من افتاد و کباب شد تا قابل خوردن باشد
 (۵) یعنی - روزی را بدل بشبی سیاه میکرد . باء بشبی زاید و برای زینت است

شب چون صدف از سیاه پستی	باماهی و مه گرفته کشتی
ماهی تیش از صدف برانگیخت	تاجمله دراز دهن فرو ریخت
مجنون زدودیده صدف رنگ	میریخت نثار در بفر سنک
برگور پدر نشست تا روز	میخواند قصیده های دلروز
سرتاسر تربتش یکی کرد	خانه شد وجفت خانگی فرد
رخساره بدان حظیره میسود	تاصبح در این صبح میبود

چون هاتف صبح دم بر آورد
 اکسیری صبح کیمیا گر
 آن خاک روان (نشین) ز روی آن خاک «۱»
 بر پشته نجد رفت غمناک
 میگرد همان سر شک باری
 میزد نفسی بشور بختی
 می برد ز بهر دلفروزی
 روزی شبی شبی بروزی
 اما بطریق سو گواری
 میزیست بصد هزار سختی

انس مجنون با وحوش و سباع

صاحب خبر فسانه پرداز
 کمان دشت بساط کوه بالین «۲»
 ریحان سراچه سفالین
 آواره بکوه و دشت میتاخت
 ۱۰ روزی ز طریده (قرار) گاه آن دشت «۳»
 بر خاک دیار یار بگذشت
 دید از قلم وفا سرشته
 ناخن زدو آن ورق خراشید
 لیلی مجنون بهم نوشته
 خود ماند و رفیق را تراشید
 گز هر دو رقم یکی بجایست
 گفتند نظارگان چه رایست

(۱) یعنی آنکس که بر خاک همیشه روان بود و ساکن نمی نشست یا آنکه پدر که بمنزل روان ویست در خاک بود از روی آن خاک بر پشته کوه نجد رفت .
 (۲) کوه را تشبیه بسراچه سفالین کرده و مجنون را ریحان منقوش آن سراچه خوانده بمناسبت اینکه از کوزه دور نمیشد . ممکن است از سفال معنی حقیقی که کوزه شکسته است مراد باشد و چون ریحان منقوش بر کوزه شکسته و خرد است مجنون را بریحان نقش بر سفال تشبیه کرده باشد . وجه شبه قامت شکستگی مجنون و لاغری و خمیدگیست .
 (۳) طریده - حمله کننده است چون هر روزی طریده بدو حمله کرده و خبری بد میرسانید

الحاقی

آن طره کهنه سرابی
 مجنون چونون خمیده قامت
 دروازه قلعه خرابی
 کارش نگرفته استقامت

- گفتا رقمی به اریس افتد
 چون عاشق را کسی بکاود
 گفتند چراست در میانه
 گفتا که به پیش من نه نیکوست
 ۵- من به که نقاب دوست باشم
 این گفت و گذشت از آن گذرگاه
 میخواند چو عاشقان نسیدی (۱)
 وحشی شده و رسن گسسته
 خو کرده چو وحشیان صحرا
 ۱۰- نه خوی دد ونه حیطه دام «۲»
 آورده بحفظ دور باشی (۳)
 هر وحش که بود در بیابان
 از شیر و گوزن و گریک و روباه
 ایشان همه گشته بنده فرمان
 ۱۵- از پر عقاب سایانش (۴)
 شاهیش بغایتی رسیده
 افتاده زمیش گریک را زور
 سگ باخر گوش صلح کرده
- کز مادور رقم (نشان) یکی بس افتد
 معشوقه از او برون تراود
 او کم شده و تو بر نشانه
 کاین دل شده مغز باشد او پوست
 یا بر سر مغز پوست باشم
 چون رابعه رفت راه و بیراه
 می جست (خواند) علاج را طبیبی (۱)
 وز طعنه و خوی خلق رسته
 با بیخ نباتهای خضرا
 با دام و ددش هماره آرام «۲»
 از شیر و گوزن خواجه تاشی (۳)
 در خدمت او شده شتابان
 لشکر گاهی کشیده بر راه
 او بر همه شاه چون سلیمان
 در سایه کرکس استخوانش (۴)
 کز خوی ددان ددی بریده
 برداشته شیر پنجه از گور
 آهو بره شیر شیر خورده

(۱) نسیب و غزل مترادفند و نزد بعضی متفاوت . (۲) در بعضی نسخ (نه خوف دد و نه بیم از دام) تصحیح است. (۳) خواجه تاش یعنی شریکان در داشتن يك خواجه و بندگان يك خواجه. شاخ گوزن هم بشکل دورباش است که نیزه دوشاخ باشد (۴) یعنی اینکه کرکس استخوان خوار است مجنون که استخوان و پوستی یش نبود در سایه کرکس قرار داشت .

وایشان پس و پیش صف گرفته	او میشد جان بکف گرفته
روباه بدم زمین برقی	از خواب گمش گهی که خفتی
بایش بکنار در کشیدی	آهو بمغمزی دویدی (۱)
برران گوزن سر نهادی	برگردن گور تکیه دادی
چون جانداران کشیده شمشیر	۵- ز انوزده بر سر بن او شیر (۲)
رفته بیزک بجان سپاری	گرک از جهت یتاق داری (۳)
از خوی بلندگی اوفتاده	درنده بلنک وحش زاده
گردش دوسه صف کشیده بر پای	زین یاو گیان دشت پیمای (۴)
در قلب گه ددان (میان) نشسته	او چون ملکان جناح بسته
با صحبت او نداشت کس کار	۱- از بیم (سهم) درندگان خونخوار
حالی ش درندگان دریدند	آنها که رضای او ندیدند
کس زهره نداشتی دریدن	وانرا که بخواندی او بدیدن
بی دستوری کسی نشد پیش	با او چه ز آشنا چه از خویش
میرفت چو با گله شبانان	در موکب آن جریده رانان (۵)
کز وحش بو وحش میتوان رست	با وحش چو وحش گشته هم دست (۶)

(۱) مغمز - بصیغه فاعل در فارسی بمعنی دلاک و کیسه کش حمام است چون غمز

در عربی بمعنی نشان دادن چیزست بدست و مغمز بدست خود شوخ و چرك را میفشانند. در عربی استعمال این لفظ در این معنی دیده نشد.

(۲) جاندار - پاسبان - سلاحدار. (۳) یتاق داری - بفتح یاء اول پا - بانی ویزک

طلایه است. (۴) یاو گیان - بمعنی وحشیان مکرر در این کتاب استعمال

شده و بهترین لفظ فارسی است برای این معنی. در فرهنگها سربگم و گمراه معنی

کرده اند. (۵) جریده رانان - همان وحشیانند که برهنه و بی ساز و برك بهر طرف میرانند.

(۶) یعنی از انسیان وحشت آور بسبب رفاقت با وحشیان وارسته میشوند

در بعض نسخ است (کز وحشیان بو وحش میرست)



- مردم بتعجب از حسابش
هرجا که هوس رسیده بود
هر روز مسافری (مبارزی) ز راهی
آوردی از آن خورش که شاید (۱)
- وز رفتن وحش در رکابش
تا دیده بر او نزد نیاسود
کردی بر او قرار گاهی
تا روزه نذر از او (وا) گشاید (۱)
- و آن حرم نشین چرم شیران
یک ذره از آن نواله خوردی
از بس که ریعی و تموزی (۲)
هر د که بدید سجده کردش
- بد دل کن جمله دلیران
باقی بددان حواله کردی
دادی بددان برات روزی (۳)
روزی ده خویشتن شمردش
- پیرامن او دویدن دد
احسان همه خلق را نوازد
با سگ چوسخا کندم جوسی
بود از پی کسب روزی خود
آزادان را ببنده سازد
سگ گریه شود بچاپلوسی

حکایت

- در قصه شنیده ام که باری
در سلسله داشتی سگی چند
بود است بهرو تاجداری
دیوانه فش و چو دیو در بند

(۱) یعنی خورش شایانی برایش میآوردند تا روزه نذر وصال معشوق را بدان خورش بگشاید .
(۲) حرم - بضم اول احرام حج بستن در مقابل حل که گشودنت و بد دل کننده - تراننده .
یعنی آن حج گذارنده که از چرم شیران لباس احرام بسته بود . در بعض نسخ (آز ساکن
هم نشین شیران) (آن چرم نشین چرم شیران) تصحیح کاتب است (۳) ریعی و تموزی - یعنی
ماکولات بهاری و تابستانی .

(الحاقی)

- از جمله آهوان چالاک
بازی کن و چالکو طرب ساز
مجنون که بر آهوان نظر داشت
اورا بر خویش خواند پیوست
- بود آهو کی عجب شغب ناک
مالیده سرین و گردن افراز
بروی نظری تمامتر داشت
هر ساعت سود بر سرش دست
- چشمش همه روز بوسه میداد
میکرد ز چشم دلستان یاد

- هر يك بصلابت گرازی
 شه چونشدي از کسی بر آزار
 هر کس که ز شاه بی امان بود
 بود از ندمای شه جوانی
 ۵- ترسید که شاه آشنا سوز
 آهوی ورا بسک نماید (۱)
 از بیم سگان برفت پیشی
 هر روز شدی و گوسفندی
 چندان بنواختشان بدانسان
 ۱۰- از منت دست زیر پایش
 روزی بطریق خشمناکی
 فرمود بسک دلان درگاه
 وان سگ منشان سگی نمودند «۳»
 بستند و بدان سگانش دادند
 ۱۴- و آن شیر سگان آهنین چنک
 چون منعم خود شناختندش «۴»
 گردش همه دست بند بستند «۵»
 سر بر سر دستها نشستند

(۱) یعنی آهوی وجود او را بسگان درنده نموده و درنیش و دندان سگان او را آزمایش

کنده که چگونه او را میخورند (۲) خاکی - در اینجا بمعنی متواضع و افتاده است

(۳) یعنی چون سگ که طعمه و صید را برای میمنت و برکت خود میرباید او را

در ربودند. (۴) دم لابه سگ - چنانچنین دم است باخضوع و خشوع .

(۵) یعنی بردستهای خود دست بند زده و نشستند و بجانب وی برای دریدن نرفتند

تارفت بر این یکی شبانروز	بودند براو چو دایه دلسوز
سیفور (آفاق) سیاه شد زرانود	چون روز سپید روی بنمود «۱»
غمگین شد و گفت باندریمان	شد شاه زکار خود پشیمان
دام بسک اینت خواب خرگوش	کان آهوی بیگناه را دوش «۲»
اندام درآ چگونه خوردند	۵- بینید که آن سگان چه کردند
آمد بر شاه و گفت کایشاه	سگبان چو از این سخن شد آگاه
کایزد ز کرامتش سرشته است	این شیخص نه آدمی فرشته است
تا صنع خدای بینی از دور	برخیز و بیا بین در آن نور
دندان سگان بمهر بسته	او در دهن سگان نشسته
نازده بر او یکی سرموی	۱۰- زان گرك سگان اژدها روی «۳»
آن گم شده را مگر بیابند	شه کرد شتاب تا شتابند «۴»
از سلك (جای) - گان بصددر شاهش	بردند موکلان راهش
چون بود کزان سگان نیاززد	شه ماند شگفت کان جوانمرد
صدعذر بآب چشم ازوخواست	گریان گریان پبای برخاست
کاین يك نفس تو ماند بر جای	۱۵- گفتا که سبب چه بود بنمای
دام بسگان نواله چند	گفتا سبب آنکه پیش ازین بند
بامن لب خود بمهر کردند	ایشان بنواله که خوردند
این بود بری که از تو خوردم	ده سال غلامی تو کردم
و این بد که بند سک آشنا خوار	دادی بسگانم از يك آزار

(۱) سیفور - باقعه ابریشمی لطیف است. یعنی سیفور سیاه شب از خورشید زر اندود شد

(۲) اینت خواب خرگوش - یعنی این غفلت مرا بین - خواب خرگوش کنایه از غفلت است .

(۳) در بعض نسخ (دندان سگان اژدها روی) تصحیح است (۴) یعنی شاه یا

شتاب امر کرد که چاکران بشتابند

سك دوست شد و تو آشنا نه (نی)
 سك صلح كند باسته خوانی
 چون دید شه آن شگفت گاری
 هشیار شد از خمار مستی
 ۵- مقصودم از این حکایت آنست
 مجنون که بدان ددان خورش داد
 ایشان که سلاح کار بودند
 گر خاست و گر نشست حالی
 تو نیز گر آن کنی که او کرد
 ۱۰- همخوان تو گر خلیفه نامست
 سك را حق حرمت و ترانه (نی)
 ناكس نكند وفا بجانی
 کز مردمی است رستگاری
 بگذاشت سگی و سك پرستی
 کاحسان و دهش حصار جانست
 کرد از پی خود حصار آباد
 پیرامن او حصار بودند
 آن موکب از او نبود خالی
 خوناب جهان نباید خورد
 چون از تو خورد ترا غلامست

نیایش کردن مجنون بدر گاه خدای تعالی

رخشنده شبی چو روز روشن
 از مرسله های زر حمایل «۱»
 «۲» سیاره بدست بند خوبی
 بر دیو شهاب حربه رانده
 ۱۰- از نافه شب هوا مغبر
 زان گوهر و نافه چرخ شش طاق
 انجم صفت دگر گرفته
 صد گونه ستاره شب آهنگ
 رو (زو) تازه فلک چو سبز گلشن
 زرین شده چرخ را شمایل
 بر نطع افق پهای کوی
 لاحول ولا ز دور خوانده
 وز گوهر مه زمین منور
 پر زیور و عطر کرده آفاق
 زینده گیی ز سر گرفته
 بنموده سپهر دریک اورنگ

(۱) مرسله - گردن بند است یعنی از مرسلهائی که زر بر آنها حمایل بود شمایل چرخ زرین شده بود

(۲) یعنی سیارات هفتگانه دستبند سعادت را زینت دست کرده برقص و پای کوبی مشغول

بودند دستبند - مرادف دست اورنجن است .

- کرده فلک از فلک سواری «۱» رویین دز قطب را حصارى
 فرقد بيزك جنبه رانده «۲» کشتى بجناح شط رسانده
 پروین زحریر زرد وازرق «۳» برسنجق زراشب) کشیده بیرق
 مه گرد پرند زر کشیده «۴» پیرایه (پیرایه هم) از قصب تنیده
 ۵- گفتمى ز کمان گروهه شاه «۵» يك مهره فتاد بر سر ماه
 یا شکل عطارد از کمانش «۶» تیر است که زد بر آسمانش
 زهره که ستام زین او بود «۷» خوش خوچو خوی جبین او بود
 خورشید چوتیغ او جهانسوز «۸» پوشیده بشب برهنه در روز
 مریخ بکینه گرم تعجیل «۹» تاجشم عدوش را کشد میل
 ۱۰- بر جیس بمهر او نگیین داشت

(۱) قطب بسبب حرکت فلک مطابق اصول قدیم گاهی بر فراز افق و گاهی در نشیب و زیر افق است . فلک-سواری - بمعنی گردش فلکی و چرخ زدن بدور خویش است . یعنی آسمان از حرکت فلکی خود قطب را که مانند دز روئین است در زیر افق حصار نشین ساخته بود . (۲) فرقد اسم ستاره و کشتی یکی از صور فلکی و جناح الفرس ستاره ایست و از شط که کمانش مراد است .

(۳) سنجق-علم و بیرق- حریر علم است گاهی هم بطریق مجاز در معنی علم استعمال میشود (۴) قصب جامه کتانست . یعنی ماه بالینکه کتانرا میکاهد پیرایه از قصب بر بسته بود (۵) از هره کمان گروهه - کلف ماه و از شاه - شروان شاه مقصود است . (۶) معنی عطارد در فارسی تیر است . یعنی تیر آسمانی که عطارد باشد از کمان وی بسته بود خاقانی گوید :

چون از مه نوزنی عطارد مریخ هدف شود مر آنرا

(۷) خوشخونی زهره بمناسبت طرب و رقص او و ستام الناقه ستاره ایست

(۸) یعنی خورشید مانند تیغ جهانسوز او شب در غلاف پوشیده و روز آشکار بود

(۹) مریخ در نحوست و بر جیس در سعادت معروفند

کیوان مسنی علاقه آویز ^۱	«۱»	تا آهن تیغ او کند تیز
شاهی که چنین بود جلالتش		آفاق مباد بسی جمالش
در خدمت این خدیو نامی		ما اعظم شانک ای نظامی
از شکل بروج و از منازل		افتاده سپهر در زلازل
۵- عکس حمل از هلال خنده	«۲»	برجیب فلک زهی فکنده
گاو فاکی چو گاو دریا	«۳»	گوهر بگلو در از ثریا
جوza کمر درویه بسته		برتخت دو پیکری نشسته
هقعه چو کواعب قصب (سیه) پوش	«۴»	باهنعه نشسته گوش در گوش
خرچنک بچنگل ذراعی	«۵»	انداخته ناخن سباعی
۱۰- نثره بنثار گوهر افشان	«۶»	طرفه طرفی دگر زرافشان
جبهه زفروع جبهت خویش	«۷»	افروخته صد چراغ در پیش
قلب الاسد از اسد فروزان	«۸»	چون آتش عود عود سوزان

(۱) مسن - بروزن رسن آلتی است از پولاد که با حلقه بر کمر آویخته و شمشیر را بدان تند میکنند .

(۲) یعنی شکل و صورت حمل از خنده هلال که در آن نمودار شده گوئی زهی و سجافی زرین بود برجیب فلک دوخته . برج حمل چون شبیه حمل و عکس شبیه صاحب عکس است عکس حمل بر او اطلاق شده و هلال مانند اب است از آن رو آنرا لبخند یا خنده حمل آسمانی گفته (۳) گاو دریائی را در افسانه ها گویند گوهر شب چراغ در گلو دارد که شبها بنور آن چرا میکند . ثریا برای گاو فلک بمنزله شب چراغ گاو دریائست .

(۴) هقعه و هنعه دو منزل از منازل قمرند و کواعب یعنی زنان نارستان . یعنی ستاره های صورت هقعه و هنعه در سیاهی شب مانند زنان جوان سیه پوش دوش بردوش باهم نشسته بودند . (۵) خرچنک از صور فلکی و ذراع از منازل قمر و سباع جمع سبع و سبع یکی از صور فلکیه است .

(۶) نثره و طرفه دو منزل از منازل قمرند (۷) جبهه یکی از منازل قمرست .

(۸) قلب الاسد ستاره ایست در قلب برج اسد .

- عذراخ سنبله در انطرف (حرف) «۱» بی صرفه نکرد دانه صرف
 انگيخته غفر چون گريمان «۲» سه قرصه بکاسه (بسفره) يتيمان
 ميزان چو زبان مرد دانا «۳» بگشاده زبانه بالتا) زبانا
 عوا ز سماك هيچ شمشير «۴» تاري سك خویش رانده برشير
 ۵- اكيل بقلب تاج داده «۵» عقرب بکمان خراج داده
 با صادر و وارد نعايم «۶» بلده دو سه دست کرده قايم

(۱) عذرا نام برج سنبله است و عذراخ سنبله یعنی سنبله عذراخ . صرفه هم یکی از منازل قمر است . (۲) غفر یکی از منازل قمر و مشتمل بر سه ستاره و در دامن تذرا جای دارد . یعنی غفر کریم سه قرصه نان از سه ستاره خود برکاسه سفره عذرا ی یتیم که خوشه چین خرمن سنبله است افزوده . ممکن است از کاسه صورت فک که مراد باشد که عوام آنرا کاسه درویشان و یتیمان میخوانند .

(۳) میزان از بروج فلکی و زبانا یکی از منازل قمر و مشتمل بر دو ستاره است که بر در دو کفه میزان واقع شده اند .

(۴) سماك هيچ شمشير - سماك اتزل است در مقابل سماك راح و چون سلاح ندارد

از او تعبیر شده است بسماك هيچ شمشير . در بعض نسخ بجای هيچ شمشير پنج شمش

غلط است . تازی سك خویش را برشير راندن بمناسبت اینست که عرب گوید (ان العوا کلا

تعوی خلف الاسد) یعنی عوا از طرف سماك بی شمشير و سلاح سك های خود را بطرف

شير رانده - عوا منزل سیزدهم و سماك منزل چهاردهم قمر و پهلو ی هم واقعند

(۵) اگليل و قلب دو منزل از منازل قمر و عقرب و کمان دو برج از بروج فلکند

(۶) نعايم منزل بیستم قمر و هشت ستاره دارد. عرب مجره را بنهر تشبیه کرده و این هشت

ستاره را بهشت مرغ و چهار ستاره از هشت ستاره را که داخل مجره اند وارد و چهار ستاره

خارج را صادر گوید . بلده هم منزل بیست و یکم قمر است . یعنی بلده برای ربودن نعايم

دوسه دست بازی شطرنج را تايم داشته بود

جدی سرخود چوبز بریده	«۱»	کافسانه سر بزی شنیده
ذابح ز خطر دهان گرفته	«۲»	سعد اخیه را عنان گرفته
بلغ ارنه دعای بلعمی بود		در صبح چرا دو دست بنمود
دلو از کله های آفتابی	«۳»	خاموش لب از دهن پر آبی
بنوشته دو بیت زیرش از زر		کاین هست مقدم آن مؤخر
خاتون رشا ز ناوه داری	«۴»	با بطن الحوت در عماری
برشه ره منزل کواکب	«۵»	اجرام بروج گشته را کب
بسته بسه پایه هوائی	«۶»	بطن الحمل از چهار پائی
عیوق بدست زور مندی	«۷»	برده زهم افسران بلندی

- (۱) مقصود ازین جدی شاة المذبح است که در میان دو ستاره صورت ذابح واقع شده و افسانه سر بزی آنست که در پیش میمون بزی را برای آنکه بافندگی نمیتواند سرمیرند پس میمون از ترس بافنده میشود و مأخذ افسانه اینک بر نگارنده معلوم نیست .
- (۲) ذابح و سعد و اخیه و بلغ منازل قمرند .
- (۳) در صورت فرس اعظم چهار ستاره است دو از انها را منكب الفرس و دورا جناح الفرس و مجموع را دلو خوانند و این غیر از برج دلو است . منكب الفرس نامش مقدم و منزل بیست و ششم قمر و جناح نامش مؤخر و منزل بیست و هفتم است .
- (۴) خاتون صورت مرآة السلسله و رشا منزل بیست و هشتم قمر است که تشکیل میشود از ستارگان مرآة السلسله و حوت و ازین جهت او را بطن الحوت هم میگویند .
- (۵) اجرام بروج دوازده گانه در راه سیر سبعة سیاره واقعند .
- (۶) مثلث یکی از صور فلکی و حمل پهلوئی آن واقع است . یعنی چهار دست و پای حمل بسه پایه هوائی مثلث بسته شده بود و نیز سه برج جوزا و میزان و دلو را مثلث هوائی گویند . در بعض نسخ بجای بسته (رسته) غلطت
- (۷) عیوق رقیب ثریاست و مشتق از عوق بمعنی باز دارنده ازین سبب میگوید بزور اهرام افسران خود که سایر ستاره ها باشند بلندی را گرفته و آنان را از رفتن بلندی و اوج گرفتن باز داشته بود .

وان کوکب دیگپایه کردار	«۱»	در ديك فلک فشانده افزار
نسرین پرنده بر گشاده	«۲»	طایر شده واقع ایستاده
شعری بسیاقت یمانی	«۳»	بی شعر بآستین فشانسی
مبسوطه بیک چراغ زنده	«۴»	مقبوضه دو چشم زاغ کننده
۵- سیاف - مجره رنگ شمشیر	«۵»	انداخته بر قلاده شیر
چون فرد روان ستاره فرد	«۶»	بر فرق جنوب جلوه میکرد
بنشسته سریر بر توابع		ثالث چه عجب بزیر رابع
توقیع سماکها مسلسل	«۷»	گه رامح بوده (و) گاه اعزل

(۱) نسر واقعرا عوام دیگپایه خوانند . یعنی کوکب دیگپایه افزار وجود خود را در ديك فلک جای داده بود .

(۲) نسرین - تشبیه نسر است یعنی از دو نسر آنکه پرنده بود پر ها را گشوده طایر شده و آنکه پر ها را جمع کرده واقع و برجای مانده بود .

(۳) یعنی ستاره شعرای یمانی چون یمانیان بی شعر خواندن بر قاصی مشغول بود .

(۴) از مبسوطه و مقبوضه دو ستاره شعرای یمانی و شعرای شامی معروف بشهربان مقصود

است . یمانی روشن است و شامی تیره . از خرافات عربست که میان سهیل و جوزا

جنگ شد سهیل پشت جوزا را شکست و بجانب جنوب گریخت پس شعرای یمانی در عقب او

از مجره بگذشت و ازین جهت او را عبور گویند و شعرای شامی در فراق وی چندان گریست

که کور شد پس یمانی بسبب داشتن چشم مبسوطه و با چراغ است و مقبوضه کور را گویی زاغ دیدگان

برکنده است (۵) از ستاره های خارج صورت اسد کوکب منکائفه مجتمعه هستند بطرز تکائف

مجره که عرب آنرا طله و بظلمیوس صغیره میخواند و در کوکب مرصوده نیامده

و بشکل شمشیر است که از گردن اسد آویخته باشند بعضی هم ذنب الاسدش گفته اند

یعنی سیاف طبع شمشیر مجره رنگ و ماندنی بگردن اسد بسته بود .

(۶) فرد ستاره سرخی است بر گردن شجاع که یکی از صور فلکی است و او را

فرد الشجاع هم خوانند . شخص فرد و تنها روازان جلوه دارد که هر کس او را ببیند

(۷) سماک رامح یکی از کوکب خارج صورت عواست و سماک اعزل ستاره ایست

بر دست چپ عذرای سنبله

- می کرد سها زهم نشینان «۱» تقیادی چشم تیز بینان
 تابان دم گرگ در سحرگاه (۲) چون یوسف چاهی از بن چاه
 پیرامن آن فلک نوردان (۳) پرگار بنات نعش گرداب
 قاری بر نعش درسواری (۴) کی دور بود زنعش قاری

نیایش مجنون بازهره

- ۵- مجنون زسر نظاره سازی می کرد بچرخ حقه بازی
 برزهره نظر گماشت اول گفت ای بتو بخت را معول
 ای زهره روشن شب افروز ایطالع دوت از تو پیروز
 ایمشعله نشاط جویان صاحب رصد سرود گویان
 ای در کف تو کلید هر کام در جرعه تو رحیق هر جام
 ۱۰- ای مهرنگین تاجداری (۵) خاتون سرای کامگاری
 ای طیبی لطیف رایان (۶) خاق تو عیر عطر سایان
 لطفی کن از آن لطف که داری بگشای در امید واری
 زان بار روی که او دوی جانست بوئی برسان که وقت آنست

نیایش مجنون بامشتری

- چون مشتری از افق برآمد با او ز در دگر در آمد
 ۱۰- کای مشتری ای ستاره سعد ای در همه وعده (کار) صادق الوعد

(۱) از ستاره سها امتحان تیزی چشم میکنند .

(۲) دم گرگ کنابه از صبح کاذبست

(۳) چون صورت بنات نعش نزدیک قطب واقع است گوی پرگار و اری پیرامون ستاره گان فلک نورد در گردش است. (۴) قاری ستاره ایست پهلوی صورت نعش

(۵) زهره برای آن مهر نگین تاجداریست که کرکب ظریفان و نندی مان و اهل زینت و طربست.

(۶) یعنی ای طیبیت ساز و فکامی پرداز خوش خلق برای مردم لطیف رأی

ای در نظر تو جهانگشایی (۱) در سکه تو جهان (گره) گشایی
 ای منشی نامه عنایت برفتح و ظفر ترا ولایت
 ای راست بتو قرار عالم قایم (مایل) بصلاح کار عالم
 ای بخت مرا بلندی از تو دل را همه زورمندی از تو
 ۵- درمن بوقا نظاره کن ورا (گر) چارت هست چاره کن

نیایش مجنون بدرسمه یزدان

چون دید که آن بخار (بخار) خیزان هستند زواج (موج) خود گریزان
 دانست که زان خیال بازی کارش نرسد بچاره سازی
 نالید در آن که چاره ساز است از جمله وجود بی نیاز است
 گفت ای در تو پناه گاهم در جز تو کسی چرا پناهیم
 ۱۰- ای زهره و مشتری غلامت سرنامه نام جمله نامت
 ای علم تو بیش از آنکه داند واحسان تو بیش از آنکه خوانند
 ای بند گشای جمله مقصود دارای وجود و داور جود
 ای کار بر اور بلندان نیکو کن کار مستمندان
 ای ما همه بندگان در بند کس را نه بجز تو کس خداوند
 ۱۰- ای هفت فلک فککنده تو ای هر که بجز تو بنده تو
 ای شش جهت از بلند و پستی مملوک ترا بزیر دستی

(۱) مشتری ستاره اشراف و قضاة و امرای با عدل است از آن سبب اورا بجائزائی
 و جهانگشائی و قرار و صلاح کار عالم میستاید .

الحاقی

ادبار مرا ز من بگردان این کن که چنین کنند مردان
 ناز دوست بمن رسان نشانی کم گیر گلی ز گلستانی

- ای گر بصری بتو رسیده (۱) بی دیده شده چو در تو دیده
 ای هر که سگ تو گوهرش پاک وای هر که (چه) نه باتو بر سرش خاک
 ای خاک من از تو آب گشته «۲» بنگر بمن خراب گشته
 مگذار که عاجزی غریبم از رحمت خویش بی نصیبم
 ه- آن کن ز عنایت خدائی کاید شب من بروشنائی
 روزم بویا خجسته گردد بیختم ز بهانه رسته گردد
 چون يك يك اينسخن فرو گفت در خواب چنان نمود بختش
 مرغی پریدی از سر شاخ رفتی بر (سوی) او بطبع گستاخ
 ۱۰- گوهر زدهن فرو فشاندی بر تارك تاج او نشاندی
 بینده ز خواب چون درآمد صبح از افق فلک بر آمد
 چون صبح ز روی ناز روئی میکرد نشاط مهر جوئی
 زان خواب مزاج بر (تر) گرفته «۳» زان مرغ چو مرغ بر گرفته
 در عشق که وصل تنک یابست «۴» شادی بخيال یا بخوابست

رسیدن نامه لیلی بمجنون

- ۱۰- روزی وجه روز عالم افروز روشن همه چشمی از چنان روز
 صبحش ز بهشت بر دمیده بادش نفس مسیح دیده
 آن بخت که کار از او در راست «۵» آن روز بدست راست برخاست

(۱) یعنی اگر بصری بتو رسیده ترا دید آن نگاه بود که از خودی و تعین و دیده خود جدا شد و قطره
 وی متصل بدریا گردید . (۲) یعنی خاک تیره وجود من بنیابت و توفیق تو آب روشن شده .
 (۳) یعنی از آن مرغی که در خواب دیده از شادی چون مرغ پر بر آورده بود . (۴) تنک یاب - نایاب
 (۵) معروفست که هر کس بدست راست از خواب صبح برخاست آنروز خوش و
 خرم خواهد بود .

- دولت ز عتاب سیر گشته
 مجنون مشقت آزموده (۱)
 دل کاشته و جگر دروده
 آنروز نشسته بود بر کوه
 از پره دشت سوی آن سنگ (۲)
 ۵- وز برقع آنچنان غباری
 شخصی و چه شخص پاره نور
 مجنون چو شناخت کو حریفست
 برمو کب آن سباع زد دست
 آمد بر آن سوار تازی
 ۱۰- کی نجم پمانی این چه سیرست (۳)
 من کی و تو کی بگو که خیرست
 اندیشه و حشیان دراز است (۴)
 سیمای تو گرچه دلنواز است
 چه مار که اژدها گزیده ام (۵)
 ترسم ز رسن که مار دیده ام
 زاین پیشترم گزافکاری (۶)
 در سینه چنان نشاند خاری
 کز ناوک آهنین آن خار
 روید زدلم (گلم) هنوز مسمار
 به گر نکنی سخن گزاری
 ۱۵- گر تو هم از آن متاع داری

- (۱) جگر بمعنی غم است یعنی در راه عشق لیلی دل کاشته و غم دروده
 (۲) پره دشت بمعنی دامان دشت است (۳) یعنی من و تو را نسبتی با هم نیست
 پس آمدن تو برای کاریست بگو که انشاء الله آن کار خیر است
 (۴) یعنی من در سلك و حوش درآمده ام و اندیشه و بیم و حوش بسیار دراز است
 تا حدی که از سیمای دلنواز تو میترسند .
 (۵) در مثل است که مار گزیده از رسن سیاه و سپید میترسد (۶) یعنی چندی پیش از این
 شخص کز افکار و یاوه گوئی خاری در دلم نشانید که هنوز بجای آن مسمار میروید .

مرد سفری ز لطف رایش
 گفت ای شرف بلند نامان
 آهو بدل تو مهر داده
 صاحب خبرم ز هر طریق
 دارم سخنی نهفته با تو
 گر رخصت گفتنت گویم
 عاشق چو شنید امیدواری
 پیغام گذار داد پیغام
 دی بر گذر فلان وطنگاه
 ماهی و چه ماه کافتابی
 مروی نه چو سرو باغ بی بر
 شیرین سخنی که چون سخن گفت (۱)
 آهو چشمی که چشم آهوش «۲»
 زلف سیهش بشکل حیممی
 یعنی که چو باحروف جامم «۳»
 چشمش چو دوزر گس پر از خواب «۴»
 چون سایه فتاد زیر پایش
 بر پای ددان کشیده دامان
 بر خط (ران) تو شیر نهاده
 یعنی بر فیقی از رفیقی
 زانگونه که کس نگفته با تو
 ورنی سوی راه خویش بویم
 گفتا که یار تاجه داری
 کای طالع تو سنت شده رام
 دیدم صنمی نشسته چون ماه (بر راه)
 بر ماه (روی) وی از قصب نقابی
 باغی نه چو باغ خلد بی در
 بر لفظ چو آبش آب میخفت
 میداد بشیر خواب خرگوش
 قدش چو الف دهن چو میمی
 شد جام جهان نمای نامم
 رسته بکنار چشمه آب

- (۱) یعنی آب برای شنیدن سخن چون آب روشن او از حرکت باز میماند .
- (۲) یعنی چشم آهوش وی شیر را خواب خرگوش داده و از خود بیخود میکرد
- (۳) یعنی از حیمم زلف و الف قد و میم دهن نام خود را جام جهان نما گذاشته بود
- (۴) از چشمه آب مراد رخسار اوست که باطانت آب بود و آب حیا و آرم را هم سر چشمه بود .

ابروی بطاق او بهم جفت	«۱»	جفت آمده و بطاق میگفت
جادو منشی بدل ربودن		ریحان نفسی بعطر سودن
القصه چگلویم انچنان چست	«۲»	کنز دیده بر آمد از نفس رست
اما قدری ز مهر بانسی		پذرفته نشان ناتوانسی
۵- تیرش صفت کمان گرفته	«۳»	جزعش ز گهر نشان گرفته
نی گشته قضیب خیزرانش		خیری شده رنگ ارغوانیش
خیریش نه زرد بلکه زر بود	«۴»	نی بود ولیک نیشکر بود
در دوست بجان امید بسته		با شوی زبیم جان نشسته
بر گل زمزه گلاب میریخت		مہتاب بر آفتاب می بیخت
۱۰- از بس که نمود نوحه سازی		بخشود دلم بران نیازی
گفتم چه کسی و گریت از چیست		نالیدن زارت از بی کیست
بگشاد شکر بزهر خنده		کی بر جگرم نمک فکنده
لیلی بودم ولیکن اکنون		مجنون ترم از هزار مجنون

(۱) یعنی دو ابروی طاق وی که در خوبی با هم جفت بود در بازی طاق و جفت با اینکه جفت آمده بود می گفت طاق آمده . بای بطاق در هر دو مصراع زاید و برای زینت است در بعض نسخ است (جفت آمده بود و طاق میگفت)

(۲) یعنی چنان در دلبری چالاک بود که چون نور از دیده بر می آمد و مانند زندگانی از نفس بر میرست . (۳) یعنی تیر قامتش چون کمان شده و جرع چشمانش از اشک گوهر نشان گشته

(۴) یعنی کل خیری رخسار او نه زرد تنها بلکه زر زرد بود و نی قامت او او نیز نیشکر بود .

(الحاقی)

برقله آن عروس طناز	غضبان فلک عروسک انداز
سلطان و ایاز هر دو همدست	سرهنگ خراب و پاسبان مست
خضرا ز لب چشمه گشته سیراب	اسکندر تشنه مانده در خواب

من شیفته تر هزار باره
 آخر نه چو من زنت مرداست
 کنز هیچ کسی نیابدش باک
 آنجا قدمش رود که خواهد
 با کس نزنم دمی در این غم
 بیگانه شوم ز نیکنامی
 دوزخ بگیاه خشک پوشم
 وز سوی دگر غم رقیبان
 در کش مکش او فتاده پیوست
 نه (نی ازهره که از پدر گریزم
 زین زاغ وزغن چو کبک بگریزم
 کنز کبک قوی تراست شاهین
 آخر چو زنت هم بود زن
 زن باشد زن اگر چه شیراست
 تن در دادم بغم کشیدن
 کان یار که بی من است چونست

زان شیفته سیه ستاره
 او گرچه نشانه گاه درداست
 در شیوه عشق هست چالاک
 چون من بشکنجه در نکاهد
 ۵- مسکین من بیکسم که یکدم
 ترسم که ز بیخودی و خامی
 زهری بدهن (بلب) گرفته نوشم «۱»
 از یک طرفم غم غریبان
 من زین دو علاقه قوی دست
 ۱۰- نه (نی) دل که بشوی برستیزم
 گه عشق دلم دهد که برخیز «۲»
 گه گوید نام و ننگ بنشین
 زن گرچه بود مبارز افکن
 زن گیر که خود بخون دلیراست
 ۱۵- زین غم چون نمیتوان بریدن
 لیکن جگرم بزیر (جای) خونست

(۱) یعنی من سرچشمه نوشی هستم که زهری قاتل در دهان دارم . این ابیات نظر

بدین دو بیت منسوب بلیلی دارد .

الا و قد كنت كما كانا

باح و انی مت کتمانا

(۲) یعنی عشق میگوید برخیز و ازین زاغ و زغنهای شوی و پدر چون کبک بگریز

ولی نام و ننگ میگوید بر جای خود بنشین ورنه شاهین ننگ کبک نامت را میراید .

بی من ورق که می شمارد
صاحب سفر کدام راهست
هم صحبتی که می گزیند
گر هستی از آن مسافر آگاه
۹- چون من زوی اینسخن شنیدم
آن نقش که بودم از تو معلوم
کان شیفته (دل شده) ز خود درمیده
باد است ز عشق تو بدستش «۱»
عشق تو شکسته بودش از درد
۱۰- بیند همه روز خار بر خار «۲»
گه قصه محنت تو خواند
گه مرثیت پدر کند ساز
وانکه ز قصاید حلات «جلالت» «۳»
خواندم دوسه بیت پیش آنماه
۱۱- لرزید بجای و سر فرو برد
بعد از نفسی که سر بر آورد
بگریست بهای های و فریاد
وز بیکسی تو در چنین درد
چون کرد بسی خروش و زاری

ایام . چگونه می گذارد
سفره اش (دلش) بکدام خانقاهست
یارش که و با که می نشیند
مارا خبری بده در این راه
خاموش بدن روا ندیدم
بر دل ز دمش چو مهر برموم
هست از همه دوستان بریده
گوراست و گوزن هم نشستش
مرك پدرش شکسته تر کرد
زینگونه فتاده کار در کار
وز دیده هزار سیل راند
وز سنک سیه بر آرد آواز
کاموخته ام ز حسب حالت
زانسان که بر آمد از دلش آه
دور از تو چنانکه گفتم او مرد
آهی دیگر از جگر بر آورد
کرد از پدرت بنوحه دریاد
میگفت و بران دریغ میخورد
بنمود بهمدم استواری

(۱) باد بدست بودن — کنایه از تهیدستی و محروم بودنست .

(۲) یعنی همه روزه غم درغم می بیند ازان رودر کارش سختی بر سختی افزوده و شوریده

و دردم است. (۳) قصاید حلال یعنی قصاید بحر حلال. بحر بقرینه حلال محذوفست .

کای پاک دل حلال زاده
 روزی که از این قرار گاهت
 بر خرگه من گذر کن از راه
 تا نامه از حساب کرام
 ۵- یاریت رساد تا نهانی
 این گفت و از آن حظیره برخواست
 دیروز بدان نشان که فرمود (بنمود)
 دیدمش کبود کرده جامه
 بر نامه نهاده مهر انده «۱» یعنی (کرم الکتاب ختمه)
 ۱۰- وان نامه چنان که بود بگشاد «۲» بوسید و سبک بدست او داد

مجنون چو (که) سخای نامه را دید «۳»
 بر پای نهاد سر چو پرگار
 افتاد چنانکه او فتد مست
 او رفته زدست و نامه در دست
 آمد چو بهوش خویشتن باز
 داد از دل خود شکیب را ساز

مفاد نامه لیلی بمجنون

۱۰ چون باز (مجنون چو) گشاد نامه را بند بود اول نامه کرده پیوند

(۱) یعنی کرم و بزرگی کتاب از مهر و خاتم اوست زیرا که صاحب خاتم هر چه بزرگتر باشد نامه بزرگتر خواهد بود یا آنکه بزرگی نامه در اینست که پایان برسد (۲) یعنی قاصد آن نامه را همانگونه که سر به مهر بود از میان بر گشاده بوسید و بدست مجنون داد. (۳) یعنی چون مجنون دید که سخاوت بزرگی از طرف لیلی یا از جانب قاصد در حق او از دادن آن نامه معمول شده از شوق بچرخ درآمد. چون آن نامه پیش مجنون از تمام عالم بیشتر قیمت داشت پس زهنده سخای بزرگ کرده بود.

(الحاقی)

ز نامه گرفتم و دوان گشت
 خونابه ز چشم او روان گشت
 پس نامه گرفت و پیش نهاد
 مجنون ز نشاط دیده بگشاد

جان زنده کنی خرد پناهی	این نامه بنام پادشاهی
دانای زبان بیزبانان	دانای جمله کاردانیان
روزی ده جمله مرغ و ماهی	«۱» قسام (قیوم) سپیدی و سیاهی
پیرایه ده زمین بمردم	روشن کن آسمان بانجم
حی ابدی به لایزال (بی زوالی)	۵- فرد ازلی بذوالجلالی
زین بیش خزینه چون توان داد	جانداد و بجانور جهانداد
وافروخت بهردو اینجهانرا (این و آنرا)	آراست بنور عقل جانرا
وانگاه حدیث عشق (درد) رانده	زینگونه بسی گهر فشانده
از غم زده بدرد مندی	کاین نامه که هست چون برندی
نزدیک توای قفس شکسته	۱۰- یعنی زمن حصار بسته
وای مهدی هفت مهد چونی	ای یار قدیم عهد چونی
عشق از تو گرفته روشنائی	ای خازن گنج آشنائی
سا کن شده چون حقیق درسنگ	ای خون تو داده کوه ارانک
پروانه شمع صبحگاهی	«۳» ای چشمه خضر درسیاهی
گوری دوسه کرده مونس گور	۱۵- ای از تو فتاده در جهان شور
هم قافله قیامت من	«۵» ای زخمگه ملامت من
و آتش زده بر بخر من خویش	ای رحم نکرده بر تن خویش
در معرض گفتگو فتاده	ای دل بوفای من نهاده
تو سر زوفای من نبرده	من دل بوفای تو سپرده

(۱) یعنی تقسیم کننده سپیدی و سیاهی بخلائق که گروهی را سپید و جماعتی را سیاه خلقت کرده .
(۲) یعنی ازمن که در حصار خانه بسته شده ام و یا حصار بکارتم در بسته است بتو که قفس خانه را شکسته و در کوه و دشت پرواز داری . (۳) یعنی ایکسبکه چون چون چشمه خضر روشن ولی در ظلمات روزگار سیاه خود گرفتاری و در این شب پروانه وار عاشق صبح وصال هستی . (۴) یعنی ایکسبکه زنده بگورت نهائی رفته و دو سه گور و آهورا مونس گور ساخته (۵) زخمگه بمعنی نشانه کاهست یعنی تیر ملامت مرا نشانده شده ولی وصال مرا قیامت یافته .

چونی و چگونه چه سازی
 چون بخت تو در فر اقم از تو
 وان جفته نهاده گر چه جفت است «۱»
 من سوده ولی درم نسود است
 ۵- گنج گهرم که در بهر است
 شوی ارچه شکوه شوی دارد
 در سیر نشان سوسنی هست «۲»
 چون زردخیار کنج گردد «۳»
 ترشی کند از ترنج خوئی
 ۱۰- میخواست می کزین جهانم
 چون باتو بهم نمیتوان زیست
 آندل که رضای تو نجوید (نگیرد)
 به گری بقبضای بد بموید (بمیرد)

(۱) جفته نهادن کنایه از راه امید بر بستن یا فریب دادنست و شاید از بازی مخصوصی گرفته شده که در آن جفته نهادن اصطلاح خاصی است. امیر خسرو جفته بازی را نام برده و گوید (کار این کج مزاج کز دی بود - جفته بازی و مهره دزدی بود) در فرهنگها بظاهر جفته نهادن را خوب ترجمه نکرده اند. در اینجا جفته نهاده یا شوهر لیلی است بمناسبت اینکه راه امید ایلی را بسته یا خود لیلی است بمناسبت اینکه شوهر را فریب داده.

(۲) یعنی سیر مانند سوسن است ولی چون سوسن ریحان و گل خوشبوئی نیست که بتوان در دست گرفت و بوئید. (۳) کنج - بضم کاف عربی بمعنی شکنج و خمیدنت یعنی چون زردخیار کنج و خمیده شود از گردی شکل ترنج پیدا میکند و ترش هم میشود مانند ترنج اما خیار زرد ترش بد طعم و بوی کجا و ترنج خوش طعم و بوی کجا. در فرهنگها کنج بفتح کاف دیده میشود ولی خلاف تلفظ روستائیان و کھساریانست که هنوز اصل پارسی در آنان محفوظ است.

(الحاقی)

وان کز ره تو رمد چو خرگور
 مرده بنخر آوردنش از گور
 و ان کز پی زخم نست ششش
 پیش از همه خشک باد دستش

خاری (گردی از رتو گلستان نیست	موئی ز تو پیش من جهان نیست
در ساز چو آب خضر بامن	«۱» خضرا دمنی و خضر دامن
چشمی بتو می گشایم از دور	من ماه و تو آفتابی از نور
دانی (دانم) که خطاست بر تو خواندن	عذر قدمم بیاز ماندن
بر مرده تن کفن دریدم	«۵» مرگ پدر تو چون شنیدم
پنداشتم آن پدر مرا مرد	کردم بتپانچه روی را خرد
جامه زده چون بنفشه در نیل	«۲» در دیده چو گل کشیده ام میل
کردم همه شرط سوگواری	باتو ز موافقی و یاری
هر شرط که باید آنهمه هست	«۳» جز آمدنی که نامد از دست
جانم ز تو نیست یکزمان دور	«۱۰» گرزینکه تن از تو هست مهجور
هم چاره شکیب شد در این راه	از رنج دل تو هستم آگاه
می باید ساخت با زمانه	روزی دو در این رحیل خانه

(۱) یعنی ای که دمنی که تو در آن جای داری سبزه زار و دامن تو چون خضر پاکت بیا و چون

آب خضر حیات جاودانی من باش .

(۲) در وسط گل میل های نازکی هست آنها را ببیلی که در چشم میکشند تشبیه کرده .

(۳) یعنی جز آمدن نزد تو و تعزیت شفاهی گفتن تمام شرایط سوگواری در من هست

الحاقی

از تنگی خود به تنگت آرد	کاین خانه که آب و رنگت آرد
کوتاهی عمر بین و خاموش	بفکن چو خران درازی گوش
در ره دگر بست خرج کن جای	کم کن جزع و بصبر بغزای
صبری بستم بکار میدار	در دل شدگی قرار میدار
لیکن فدم استوار دارم	من نیز همان عیار دارم

عاقل به اگر نظر ببندد زان گریه که دشمنی بخندد
دانا به اگر نیاورد یاد زان غم (دم) که مخالفی شودشاد

دهقان منگر که دانه ریزد «۱» آن بین که زدانه دانه خیزد
آن نخل که دارد این زمان خار فردا رطب تر آورد بار
۵- و آنغنچه که در خشک نهفته است پیغام ده گیل شکفته است
دلتن گم مباح اگر کست نیست من کس نیم آخر؟ این بست نیست؟
فریاد ز بیکسی نه رایست کاخر کس بیکسان خداست
از بی پدری مسوز چون برق چون ابرمشو بگریه در غرق
گرفت پدر پسر بهماناد کان گو بشکن گهر بهماناد

۱۰- مجنون چو بخواند نامه دوست افتاد برون چو غنچه (بسته) از پوست
جز یارش از دهن نیامد «۲» يك لحظه بخویشتن نیامد
چون شد بقرار خود تنومند بشمرد بگریه ساعتی چند
وان- قاصد را بداشت بر جای گه دستش بوسه دادو گه پای
گفتا که نه کاغذ و نه خامه چون راست کنم جواب نامه
۱۵- قاصد ز میان گشاد درجی چابک شده چون و کیل خرجی

(۱) یعنی دهقان طبیعت اگر دانه را زیر خاک کند دانه دیگر از او میرویانند پس اگر پدرت رفت تو برقرار هستی .
(۲) یعنی فریاد یارب کشیده و لحظه بیهوش شد .

الحاقی

ای در حق خود چنانکه هستی خوش باش در این زمان که هستی
در خط مشو ارجهان بگردد کاین چرخ زمان زمان بگردد

و اسباب دیریری که باید بسپرد بدو چنانکه شاید
 مجنون قلم رونده برداشت نقشی بهزار نکته بنگاشت
 دیرینه غمی که در دلش بود در مرسله سخن برآمود
 چون نامه تمام کرد سربست «۱» بفکنند به پیش قاصد از دست
 ۵- قاصد دستدو دید «برفت» چون باد «۲» زان گونه که برد «بود» نامه را داد
 لیلی چو نامه در نظر کرد اشکش بدوید (بچکید) و نامه تر کرد

نامه مجنون در پاسخ لیلی

بود اول آن خجسته پرگار نام ملکی که نیستش یار
 دانای نهان و آشکارا کوداد گهر «زسنگ» بسنگ خارا
 دارای سپهر و اخترانش دارنده نعش و دخترانش
 ۱۰- بینا کن دل باآشنائی روز آور شب بروشنائی
 سیراب کن - بهار خندان فریاد رس نیاز منداف «۳»
 وانگه ز جگر کبابی خویش گفته سخن خرابی خویش
 کاین نامه زمن که بیقرارم نزدیک تو ای قرار کارم
 نی نی غلطم ز خون بجوشی «۴» وانگه بکجا بخون فروشی

(۱) یعنی نامه را سربسته و پیش قاصد افکند. رسم پیشینان بوده که نامه را بدست قاصد ندهند تا زودتر بمقصد برسد و گویند اگر بدست قاصد بدهند فالی بد است و بمقصد نمیرسد
 (۲) یعنی نامه را بهمانگونه که برده بود باز آورد و یا بهمانگونه که سربسته بود بلبل داد.
 (۳) بهار ممکن است بمعنی شکوفه خندان و ممکن است گلهای بهار خند مقصود باشد
 (۴) خون بجوش عاشق و خون فروش کسی است که خون ریخته را ارزان بفروشد و دیت کم بستاند. خون فروش در فرهنگهای قدیم دیده نمیشود و در فرهنگهای تازه هندوستان هست

الحاقی

بر روی صدف چو ربك میریخت

در از سرخامه می برانگیخت

یعنی زمن کلید درسنگ «۱» نزدیک تو ای خزینه (کلید) درچنک

من خاک توام بدین خرابی	تو آب کیبی که روشن آبی
من درقدم تو میشوم پست	تو در کمر که میزنی دست
من درد ستان تو نهانسی	«۲» تو درد دل که می ستانی
۹- من غاشیه تو بسته بردوش	«۳» تو حلقه کی (کش) نهاده در گوش
ای کعبه من جمال رویت	محراب من آستان گویت
ای مرهم صد هزار سینه	«۴» درد من می در آبگینه
ای تاج ولی نه بر سر من	تاراج تو لیک در برابر در (من)
ای گنج ولی بدست اغیار	زان گنج بدست دوستان مار
۱۰- ای باغ ارم به بی کلیدی	فردوس فلک بنا پدیدمی
ای بند مرا مفتح از تو	سودای مرا مفرح از تو
این چوب که عود بیشه تست	«۵» مشکن که هلاک تیشه تست
بنواز مرا مزن که خاکم	افروخته کن که گرد نا کم
گر بنوازی بهارت آرم	ور زخم زنی غبارت آرم

- (۱) یعنی از من که آهن کلید گشایشم هنوز در سنگست .
 (۲) درد چین و درد ستان . غمخواری که میخواهد درد دوست نصیب خودش باشد .
 (۳) در بعض نسخ است (تو حلقه دوستی نه در گوش)
 (۴) یعنی ای کسبکه در آبگینه حصار خویش چون باده جای داری و دردی غمت
 مرا نصیب شده . در بعض نسخ است (در درمی می در آبگینه) در طب پیشینه در
 سوده درخورش های ملوکانه بحکم طب بکار میرفته یعنی ای کسبکه درمی در سوده
 و در آبگینه می هستی (۵) یعنی چون چوب وجود من از یشه محبت تو رسته
 است اگرش بشکنی برای خودت زیانست .

الحاقی

دیوانه تو در آب و آتش

هستم شب و روزای پریش

لطفست بجای خاک در خورد «۱» کز لطف گل آید از جفا گرد
 در پای توام بسر فشانسی همسر مکنم بسر گرانی

چون برخیزد طریق آزمم گردد همه شرمناک بی شرم
 هستم بغلامی تو مشهور خصم کنی ار کنی ز خود دور

۵- من در ره بندگی کشم بار تو پایه خواجگی نگه دار
 با تو سپرم میفکنم زیر چون بفکنم شوم بشمشیر

بر آلت خویشانم زن سنک «۲» با لشکر خویشانم مکن جنک
 چون بر تن خویشانم زنی نیش اندام درست را کنی ریش

آن کن که بر فق و دلنوازی آزادان را بنده (چو بنده) سازی
 ۱۰- آن به که درم خریده تو سرمه نبرد ز دیده تو

هر خواهی که این کفایتش نیست بر بنده خود ولایتش نیست
 وان کس که بدین هنر تمامست نخریده ورا بسی غلامست

(۱) یعنی اگر زمین و خاک را بنوازی و بوستان و باغ کنی گل از آن میروید و اگر لکد کوب سازی گرد از آن بلند میشود یا آنکه از لطف گل مهربانی در خاطر مردم خاکی میروید و از جفا گرد کدورت بر خاطرها می نشیند

(۲) یعنی بر آلت جنک و سلیح نبرد خود سنک مزین و رنه کند و شکسته میشود.

(۳) سرمه از چشم بریدن - کنایه از پیش چشم غایب شدنست . یعنی چنان مکن که بنده درم خریده که چشم تو بدو روشن است سرمه وجود خود را از بصر تو دریغ و پنهان کرده از پیش تو برود .

الحاقی

آن راه مده که بر ستیزم و آن آب که میکشم بریزم
 سک را چودهی سلیح گرگی شیریش کنی بسر بزرگی
 گجینه مده بهره گدایی ترسم که کند جهان خطائی

هستم چو غلام حلقه در گوش میدار بند گیم و مفروش
 ای در کتف دگر خزیده جفتی بمراد خود گزیده
 نگشاده فقاعی از سلام «۱» برتخته یخ نوشته نامم
 يك نعل برابرشم ندادی «۲» صد نعل در آتشم نهادی
 ۵- روزم چو شب سیاه کردی هم زخم زدی هم آه کردی
 در دل سدن ندادیم داد گرجان ببری کی آریم یاد
 زخمی بزبان همی فروشی «۳» من سوختم و تو بر نجوشی
 نه هر که زبان دراز دارد زخم از تن خویش باز دارد

- (۱) یعنی شیشه فقاع سلامی را برای من سرنگشوده و نامم را برتخته یخ نوشتی .
 فقاع را بر سر یخ ریخته و میخوردند فقاع گشودن و وقع گشودن بدین معنی در محل های
 مختلف کاررفته کلمات و معانی دیگر هم در فرهنگها برای این لفظ نقل شده و غالباً پایه صحیحی ندارد.
 (۲) یعنی هزار نعل از عشق برای جذب من بکوی خود در آتش نهاده ولی ابرش
 رهسپار مرا بسری خود يك نعل هم نبسته تا بتو اند حرکت کند
 (۳) یعنی من در آتش عشق سوختم و تو را خون محبت هنوز بجوش نیامده و جز
 زخم زبان بمن چیزی نمی فروشی .

الحاقی

در مغز میفکن آتش تیز و آتش ز دماغ کس مینگیز
 در هرتنی از غضب غریو است هر آدمی آشنای دیو است
 چون دیو تو از زمین بر آید آن دیو دگر برابر آید
 من خار کشم تو بار کش باش من با تو خوشم تو نیز خوش باش
 چندم شکنی ز دست بازی روزیم چرا نمی نوازی
 بادی که برارم از دم سرد در مغز هوا بیفسرد گرد
 بامن سخن تو بیج بیج است نی هیچ نهی که هیچ هیچ است
 من دل بجفای تو سپرده تو سر زخمت وفا نبرده

سوسن ز سر زبان درازی		شد در سر تیغ و تیغ بازی
یاری که بود مرا خریدار	«۱»	هم بر رخ او بود پدیدار
آنچه از تو مراد این مقامست	«۲»	بنمای مرا که تا کدامست
این است که عهد من شکستی؟		در عهده دیگری نشستی
۹- بامن بزبان فریب سازی		با او بمراد عشق (مهر) بازی
گر عاشقی آه صادقت کو		با من نفس موافقت کو
در عشق تو چون موافقی نیست		این سلطنتست عاشقی نیست
تو فارغ از آنکه بیدلی هست		و اندوه ترا معاملی هست
من دیده بروی تو گشاده		سر بر سر کوی تو نهاده
۱۰- بر قرعه چار حد کویت		فالی ز من از برای رویت
آسوده کسی که در تو ببند		نه آنکه بروز من نشیند
خرم نه مرا توانگری را		کو دارد چون تو گوهری را
باغ ارچه ز بلبلان بر آبت	«۳»	انجیر نواله غرابست
آب از دل باغبان خوردنار	«۴»	باشد که خورد چو (به) نقل بیمار
۱۵ دیر است که تاج جهان چنین است	«۵»	محتاج تو گنج در زمین است
کی می بینم که لعل گلرنگ؟	«۶»	بیرون جهد از شکنجه سنک

(۱) معنی سهیت اینست که نشان عشق از رخسار عاشق نمایانست تو در راه عشق

آنچه کرده بمن بنمای که کدامست آیا غم عشق تو همین است که عهد مرا شکسته و بادیگری نشستی؟

(۲) در بعض نسخ است (آنچه از غم تو در این مقام است)

(۳) یعنی آبروی باغ بوجود بلبل است ولی انجیر باغ نواله غراب.

(۴) یعنی انار را باغبان بخون دل میبرد ولی بسا باشد که نقل بیمار میگردد. درباره

از بیماریها قدما انار شیرین میداده اند.

(۵) یعنی جهان همیشه چنین بوده که تو محتاج گنجی ولی گنج در زمین بی حاجت بگنج جای دارد

(۶) این بیت دعاست یعنی آیا کسی میشود که لعل وجود تو از شکنجه سنک این شوهر آزاد شود.

و آنماه کز اوست دیده را نور
 گردد ز دهان اژدها دور
 زنبور پریده شهید مانده
 خازن شده ماه و مهید مانده
 بگشاده خزینه و ز حصارش
 افتاده بدر خزینه دارش

ز آینه غبار زنگ برده «۱» گنجینه بجای و مار مرده
 ۵- دز بانوی من ز دز گشاده دزبان وی از دز اوفتاده
 گرم شدم از چراغ تو (خود) دور پروانه تو مباد بی نور «۲»
 گر کشت مرا غم ملامت باد ابن سلام را سلامت
 ای نیک و بد مزاجم از تو دردم ز تو و علاجم از تو
 هر چند حصار آهین است «۳» لؤلؤی تری تصدق نشین است
 ۱۰- و ز حلقه زلف پر شکنجت در دامن اژدهاست گنجت
 دانی که ز دوستاری خویش باشد دل دوستان بدانیش
 بر من ز تو صد هوس نشیند گر بر تو یکی مگس نشیند
 زان عاشق کورتر کسی نیست «۴» کورا مگسی چو کر کسی نیست

(۱) یعنی آیا کسی می بینم که غبار زنگ از آینه خاطر م برده شده و مار از گنجینه وجود تو دور مانده است . (۲) مراد از پروانه ابن سلام است
 (۳) یعنی هر چند میدانم که حصار عفت و عصمت تو آهین و کنجت در دامن اژدهای زلفت پنهانست و کسی دست بتو نمیتواند دراز کرد ولی از شدت دوستی بدانیش شده ام .
 (۴) یعنی عاشقی که یک مگس بر خسار معشوق نشسته در چشمش کرکس معشوق خوار نباشد کورترین تمام کورانست

الحاقی

دهقان خسیس رفته از باغ
 بلبل شده بر نشیمن زاغ
 در باغچه گل قصب چین
 گردن زده زنگی رطب چین

چون مورچه بقرار از آنم «۱» تا آن مگس از شکر برانم
این آنمثل است کانبجوانمرد بیمایه حساب سود میکرد
اندوه گل نچیده میداشت پاس در ناخریده میداشت

بگذشت ز عشقت ای سمنبر کار از لب خشک و دیده تر
هـ- شوریده ترم از آنچه دیدی مجنون تر از آنکه می شنیدی
باتو خودی من از میان رفت و این راه به بیخودی توان رفت
عشقی که دل اینچنین نوزد در مذهب عشق جو نیرزد

چون عشق تو روی مینماید گر روی تو غایب است شاید

(۱) مورچه هر جا مگس می بیند بقصد شکار بطرف وی میرود و مگس هم از دیدن مورچه فرار میکند

الحاقی

عشق است نه کاربازی آری خالی نیم از چنین شماری
نالم زغم تو چون نالم کاگاه نه که برچه حالم
گر بر غمت ای بزلف چون مشك از چشم ترم بمانده لب خشك

چون از لب تو طمع ندارم بوسی که دهی بیاد گسارم
وقتی که عبیر زلف سانسوی یا نافه خوی خوش گشائی
بوئی به نسیم صبح بسیار ران بوی مرا کشاده کن کار
از باغ رخت که باد سیراب خواهم رطبی ولیک در خواب
از باده جام تو دل آرام دارم طمعی نه آنچنان خام
یارب چو خوش آنمی معانه کزدست توام دهد زمانه
بامن تو نشسته باده در دست من گشته زباده تو سرمست
از دست و لبان تو پیایی گه بوسه ستانم و گاهی می
بیجاده لبی بدان لطیفی چون باشد چون کند حریفی

(بقیه الحاقی در صفحه بعد)

عشق تو رقیب راز من باد زخم تو جگر نواز من باد
 بازخمن ارچه مرهمی نیست چون تو بسلامتی غمی نیست

آمدن سلیم عامری خال مجنون بدیدن او

صراف سخن بلفظ چون زر در رشته چنین کشید گوهر
 گز نقد گمنان حال مجنون «۱» پیری سره بود خال مجنون

(۱) نقد کردن حال- نیک و بد آن پرسیدنت و بمناسبت صراف و زر دریت پیش
 و سره در مصراع بعد نقد آورده شده . در بعض نسخ بجای (نقد) (نقل) غلطت .

(الحاقی)

(بقیه الحاقی صفحه قبل)

شهدی که عقیق کز نه شد او را بمزی چگونه باشد
 گاهی زلب تو می مزم توش گاه آورمت چو جان در آغوش
 که بر زنج نو دست سایم گاهی شکر از لب ربایم
 این جمله که گفته ام فسانه است با تو بسخن مرا بهانه است
 گر نه من از این حساب دورم دیدار ترا ز خود غیورم
 بر پای طمع نهاده ام بند از تو به کایت تو خرسند
 گر با تو هزار شب نشینم از رشک تو در تو هم نبینم
 چون عشق تو در من استوار است با صورت تو مرا چه کار است
 شرگشت مرا شریف باتو یا عشق مرا حریف یا تو

گرم شدم از فراق رنجور باد از تو فراق چون منی دور
 گر لاشه خرمن افتد از پای تازی فرس تو باد بر جای
 ادبار من از شود نهانی اقبال تو باد جاوردانی
 هر سرکه نشد مطیع رایت انداخته باد زیر پایت

- صاحب هنری حلال زاده «۱» هم خاسته و هم اوفتاده
 در نام سلیم عامری بود «۲» در چاره گری چوسامری بود
 آن بر همه ریش مرهم او بودی همه ساله در غم او
 هر ماه ز جامه و طعامش بر دی همه آلتی تمامش
 ۵- يك روز نشست برنجیبی شد در طلب چنان غریبی
 میتاخت نجیب دشت بردشت دیوانه چودیدو باد می گشت ۳
 تایافت ورا بکنج کوهی ازاد ز بند هر گروهی
 بر وحشت خلق راه بسته وحشی دو سه گرد او نشسته
 دادش (گردش) چومسافران رنجور ازبیم ددان سلامی از دور
 ۱۰- مجنون ز شنیدن سلامش پرسید نشان و جست نامش
 گفتا که منم سلیم عامر سرکوب زمانه مقامر
 خال تو ولی زروی تو فرد «۴» روی تو بخال نیست در خورد
 تو خود همه چهره خال کشتی یعنی حبشی مثال گشتی
 مجنون چو شناخت پیش خواندش هم زانوی خویشتن نشانده
 ۱۵- جستش خبری زهر نشانی و آسود بصحبتش زمانی
 چون یافت سلیمش انچنان عور بی گور و کفن میان آن گور
 آن جامه تن که داشت دربار «۵» آورد و نمود عذر بسیار

(۱) خاستن - بمعنی بزرگ و رئیس قوم شدن و افانن بمعنی خضوع تواضع است .

(۲) یعنی چون سامری در چاره کار های سخت سحر میکرد .

(۳) دیو باد - بمعنی گرد باد است .

(۴) یعنی خال توام ولی از روی و دیدار تو فردم زیرا رخسار تو از شدت سیاهی

و گردش در آفتاب حبشی مثال شده و همه سر تا پا خالست

(۵) یعنی جامه تن خودیاتن پوش که دربار داشت پیشش آورد

کاین جامه حلالیست درپوش
گفتان من ز جامه دوراست
پندار دراو نظاره کردم
از بس که سلیم باز کوشید
۵- آورد سبک طعام در پیش
چندانکه در او نمود ناله
بود اوزنواله خوردن آزاد
پرسید سلیم کی جگر سوز
از طعمه تواند آدمی زیست
۱۰- گفت ای چو دلم سلیم نامت
از بیخورشی تنم فسرده است
خو باز بریدم از خورشها
در نای گلوم نان گنجید

بامن بحلال زادگی کوش
کاین آتش تیزو آن بخوراست
پوشیدم و باز پاره کردم
آن جامه چنانکه بود پوشید
حلوا (بریان) و کدلیچه از عدد پیش
زان سفره نخورد یک نو اله
زو میستند و بوحش میداد
آخر تو چه میخوری شب و روز
گر آدمی طعام تو چیست
توقع سلامت سلامت
نیروی خورند گیش مرده است
فارغ شده ام ز پرورشها
گر زانکه فرو بر م بر نجد

(الحاقی)

هستم همه شب فکاده بر سنک
از گرسنگی چو میخراشم
اینست غدام یا گیاهی
قوت دل من چو راست خواهی
هر باد که بوی دلبر آرد
روزم شده تنک و روزیم تنک
صغی ز درخت میتراشم
آن هم نه بهفته بماهی
باشد زنسیم صبحگاهی
شک نیست که جان بمن در آرد

زینسان که منم بدین نزاری
 اما نگذارم از خورش دست
 خوردی که خورد گوزن باشیر
 چون دید سلیم کان هنر مند
 ۵- بررغبت آن درشت خواری
 گز خوردن دانه‌های ایام
 آنرا که هوای دانه بیشست
 هر کو چو تو قانع گیاهست (هیست)

مستغنیم از طعام خواری
 گرم نخورم خورنده (اش) هست
 ایشان خایند و من شوم سیر
 از نان بگیاه گشته خرسند
 کردش بجواب نرم یاری
 بس مرغ که او فتاد در دام
 رنج و خطر زمانه بیشست
 در عالم خویش پادشاهست (هیست)

حکایت

روزی ملکی (گویندیکی) ز نامداران
 ۱۰- برخانه زاهدی گذر داشت
 آمد عجبش که آنچنان (آن جوان) مرد
 پرسید ز خاصگان خود شاه
 خوردش چه و خواب گاه او چیست «۱»
 گفتند که زاهدیست مشهور
 ۱۵- از خلق جهان گرفته دوری
 شه چون ورق صلاح او خواند
 حاجب سوی زاهد آمد از راه
 گفت ای ز جهان بریده پیوند
 میرفت برسم شهریاران
 کان زاهد از آن جهان خبر داشت
 ما او گه خود خراب چون کرد
 کباین شخص چه میکند در این راه
 اندازه اش تا کجا و او کیست
 از خواب جدا و از خورش دور
 در ساخته با چنین صبوری
 با حاجب خاص (خویش) سوی او راند
 تا آوردش بخدمت شاه
 گشته بچنین خراب خرسند

(۱) یعنی اندازه قدر و مقام وزهد او تا کجا و خودش کیست . در بعض نسخ است
 (غوردش چه و خوابگاهش از چیست)

- یاری نه ، چه میکنی در این کار
 زاهد قدری گیاه سوده
 برداشت بدو که خوردم اینست
 حاجب ز غرور پادشائی (۱)
 ۵- گر خدمت شاه ما کنی ساز
 زاهد گفتا چه جای اینست (۲)
 گر تو سر این گیاه بیایی «۳»
 شه چونسخنی شنید از این دست
 درپای رضای زاهد افتاد
 ۱۰- خرسند همیشه نازینست
 مجنون ز نشاط این فرمانه
 دل داد بدوستان زمانی
 وانگاه گرفت گریه درپیش
 کان مرغ شکسته بال چونست
 ۱۵- با اینکه ازو سیاه رویم «۴»
 رنجور تن است یا تنومند
 چون دید سلیم کان جگر ریش
 بی کان نگذاشت گوهرش را
- قوتی نه ، چه میخوری در این غار
 از مطرح آهوان دروده
 ره توشه وره نوردم اینست
 گفتش که در این بلا چرائی
 از خوردن این گیاه رهی باز
 این نیست گیاه گل انگبینست (۲)
 از خدمت شاه سر بتابی «۳»
 شد گرم و زبارگی فرو جست
 می کرد دعا و بوسه میداد
 خرسندی را ولایت اینست
 بر جست و نشست شادمانه
 پرسید ز هر کسی نشانی
 پرسید ز حال مادر خویش
 کارش چه رسید و حال چونست
 هم هندوک سیاه اویم
 هستم بجمالش آرزومند
 دارد سر مهر مادر خویش
 آورد ز خانه مادرش را

(۱) یعنی حاجب از غرور خدمتگذاری دربار شاه یا غرور پادشائی که در خدمتگذاران هم نفوذ دارد . (۲) یعنی زاهد گفت چه جای این سخست زیرا این گیاه از گل انگبین درپیش من بهتر است چون مرا از خدمت چون خودی آزاد کرده .
 (۳) در بعض نسخ است (گر تو سر از این گیاه بتابی - از خدمت شه خلاص یابی) (۴) سیاه رو در اینجا بمعنی شرمنده است . یعنی با اینکه از او شرمنده ام و روسیاه چون هندوی سیاه بنده و خدمتگذار او هستم .

دیدن مادر مجنون را

- مادر چو (که) ز دور در پسر دید «۱» الماس شکسته در جگه دید
دید آن گلد سرخ زرد گشته و آن آینه زنگ خورد گشته
- اندام تنش شکسته شد خرد «۲» زاندریشه او بدست و پا مرد
گه شست با آب دیده رویش گه کرد بشانه جعد مویش (۳)
سر تا قدمش بمهر مالید بر هر ورمی (قدمی) بدرد نالید
می برد بهر کناره دست گه آبله سود و گه ورم بست
گه شست سر بر از غبارش گه کند ز پای خسته خارش
چون کرد ز روی مهربانی با او ز تلفظ آنچه داری
گفت ای پسر این چه ترک تازیست بازیست چه جای عشق بازیست (۴)
۱۰- تیغ اجل این چنین دودستی وانگه تو کنی هنوز مستی
بگذشت پدر شکایت آلود من نیز گذشته گیر هم زود
برخیز و بیا بخانه خویش برهم مزب آشپخانه خویش
گوزانکه وحوش یا طیورند تاشب همه ز آشپخانه دورند
چون شب بنشانه خود آید هر مرغ بخانه خود آید
۱۵- از خلاق نهفته چند باشی ناسوده نهفته چند باشی
روزی دو که عمر هست بر جای بر بستر خود دراز کن پای

(۱) در بعض نسخ است (احوال بگونه دگر گردید) (۲) یعنی از دیدن حال مجنون

اندام و تن مادرش یکباره در هم شکست و بدست و پا زدن افتاد چنانکه گویی مرد

(۳) در بعض نسخ است (گه برد بشانه گل زمویش)

(۴) یعنی بازیست و زندگانی جای عشقبازی نیست .

(۵) یعنی اجل دودستی بر سر پدر و مادر تو تیغ میزند و تو هنوز مستی

الحاقی

خمیده : بار عشق چون نون

وان قد الف مثال مجنون

چندین چه نهی بگرد هر غار
 ماری زده گیر بی امانت (ناگهانت) «۱»
 با بر سر مور یا دم مار
 موری شده گیر میهمانت
 جانست نه سنگریزه بنشین «۲»
 با جان مکن این ستیزه بنشین
 جان و دل خود بغم مرنجان
 نه سنگ دلی نه آهنین جان
 ۵- میجنون ز تفریهای مادر
 فروخت چو شعله‌های آذر
 گفت ای قدم تو افسر من «۳»
 رنج (شرح) صدف تو گوهر من

گر زانکه مرا بعقل راه نیست
 کار من اگر چنین بد افتاد
 کوشیدن ما کجا کند سود
 ۱۰- عشقی بچنین بلا و زاری
 دانی که مرا در این گنه نیست
 اینکار مرا نه از خود افتاد
 کاین کار افتاده بودنی بود
 دانی که نباشد اختیاری
 از قالب این قفس رهانم
 تا در دو قفس شوم گرفتار «۴»
 ترسم زو بال خانه مردن
 دعوت مکنم بخانه بردن

(۱) یعنی فرض کن که ماری ترا گزید و بلاشه خود مورانرا میهمان کردی .

(۲) یعنی جان سنگریزه نیست با او ستیزه مکن و پیش پای بنشین و دست از کار عشق و جنون بردار .

(۳) یعنی گوهر وجود من سبب رنج و آزار صدف وجودتست .

(۴) یعنی تو میخواهی مرا در دو قفس که یکی عشق و دیگری خانه است گرفتار کنی

الحاقی

پالیده دانه تو گشتم
 کوشیدن ما کجا کند سود
 افتاد هزار بارم این کار
 خاک پی تو در بهشتم
 این کار فتنه بود نی بود
 از چاره گذشت کارم این بار

با وحش بهم سرود گوئی
 من زنده و به که دشت گیرم
 بهتر که بخانه تلخ روئی
 یا آنکه بخانه در بمیرم

در خانه من ز ساز رفته
گفتی که ز خانه ناگزی راست «۱»
بگذار مرا تو در چنین درد
اینگفت و چو سایه در سرافتاد
۵- زانجا که نداشت پاس رایش
«۲» بوسید بعدر خاک پایش
کردش بوداع و شد در ان دشت
مادر بگرت و باز پس گشت
همچون پدرش جهان بسر برد
او نیز در آرزوی او مرد

این عهد شکن که روزگارست
کارد دوسه تخم را باغاز
۱۰- افروزد هر شبی چراغی
چون صبح دمدم بر او دمدم باد
چون برزگران تخم کارست
چون کشته رسید بدرود باز
بر جان نهدش زدود (روز) داغی
تا میرد ازو چنانکه زو زاد
«۳» با ما بهمان چراغ بازیست
تادر گره فلک بود پای (نای)
گر دون که طلسم داغ سازيست
هر جا که روی گره بود جای
«۴» گز چار فرس سوی پیاده
آنگه شود این گره گشاده

(۱) یعنی در تخته نزد وجود من از هجوم لشکر عشق جای خانه باقی نمانده . تخته نزد خانه خانه است .

(۲) یعنی بعدر اینکه برخلاف رأی مادر رفتار کرده بود پای مادر را بوسید .

(۳) یعنی گردون طلسم داغ حسرت سازی مردم است و بیکر تمام خلایق بدین طلسم از داغ مرك و حرمان نقش پذیر میشود پس از این سبب پیوسته بر سر چراغ خورشید جای دارد و همی بچراغ بازی مشغولست . آلت داغ کردن را مدام بر سر چراغ و شعله آتش میگذارند تا بتوان بدان داغ کرد . چراغ بازی هم کنایه از ایجاد و اعدام است

(۴) چار فرس چار عنصر است .

الحاقی

انصاف ده این چه بیوفائیت

گوشی که کس آشنا ندارد

هر روز جهان بجان ربائیت

گیتی که سر وفا ندارد

چون رشته جان شو از گره باک
گر عود کند گره نمائی
چون رشته تب مشو گره ناک
تو نافه شو از گره گشائی

آگاهی مجنون از وفات مادر

چون شاهسوار چرخ گردان
خورشید ز بیم اهل آفاق
میدان بستد زهم نبردان
قرابه می نهاد برطاق
قرابه شکست و می برون ریخت
میزد دهل جریده رانی
می خواند قصیده بر قصیده
کامد اجل از جهان ربودش
آمد بر آن غریب غمخوار
ماتم زدگانه بر خروشید
دور از تو بهم نهاد دیده
در آرزوی تو چون پدر مرد
زد دست درینغ بر سر خویش
افتاد چنانکه در سنک «۲»
شد بر سر خاکشان بفریاد
در مشهد هر دو روی مالید
دارو پس مرک کی کند سود
یک یک ز قبیله میدویدند
افتاده بخاک بر (ره) بخواری
در پای فتاده در (او) فتادند

چون شاهسوار چرخ گردان
خورشید ز بیم اهل آفاق
مجنون بهمان قصیده خوانی
میراند جریده بر جریده
از مادر خود خبر نبودش
یکبار دگر سلیم دلدار
۱۰- دادش خورش و لباس پوشید
کان پیر زن بلا رسیده
رخت از بن گاه این سرا برد
مجنون ز رحیل مادر خویش
نالید چنانکه در سحر چنک
۱۵- میکرد ز مادر و پدر یاد
بر تربت هر دو زار نالید
گر روی در این و گه در آن سود
خویشان چو خروش اوشنیدند
دیدند و را بدان نزاری
۲۰- خونابه ز دیده گان گشادند

(۱) در بعض نسخ است (صبح از پی شورش بر انگیخت) (۲) در بعض نسخ است (افتاد چو آبگینه بر سنک)

- هر دیده ز روی سست خیزی (۱) میگرد بر او گلاب ریزی
 چون هوش رمیده گشت هشیار دادند بر او درود بسیار
 کردند بباز بردنش جهد تا باوطنش کنند هم عهد
 آهی زد و راه کوه برداشت رخت خود از آن گروه برداشت
 ۵- میگشت بگرد کوه وهامون «۲» دل پر جگر و جگر پر از خون
 مشتی ددکان فتاده از پس نه یار کس و نه یار او کس
 سجاده برون فکند از این دیر زیرا که ندید در شرش (سرش) خیر
 زین عمر چو برق پای در راه میگرد چو ابر دست کوتاه
 عمری که بناش بر زوالست یکدم شعر ار هزار سالست
 ۱۰- چون عمر نشان مرک دارد باعشوه او که برک دارد
 ای غافل از آنکه مردنی هست وا گنه که جان سپردنی هست
 تا کی بخودت غرور باشد «۳» مرک تو ز برک دور باشد
 خود را مگر از ضعیف رائی سنجیده نه که تا کجائی
 هر ذره که در مسام ارضی است «۴» او را بر خویش طول و عرضی است
 ۱۵- لیکن بر کوه قاف بیکر همچون الف است هیچ در بر
 بنگر آنچه برک یا چه شاخی در مزرعه بدین فراخی

- (۱) یعنی بسبب سست خیزی و بیهوشی وی هرچشمی گلابی بروی میفشاند تا هوش
 آید. (۲) جگر اول بمعنی غم است یعنی دل پراز غم و جگر پراز خون
 (۳) یعنی تاکی از راه غرور ساز و برک سفر مرک نمیکنی .
 (۴) یعنی هر ذره کوچکی را نزد خود طول و عرض و مقدار است اما وقتی ذره را با کوهی
 که بیکرش چون کوه قافست بسنجی خواهی دید که مانند الف هیچ چیز ندارد .

سر تا مر خود بین که چندی
بر سر فالکی بدین بلندی
بر عمر (علم) خود از بسبب یابی «۱»
خود را ز محیط هیچ یابی
بنداشته ترا قبـ و لیست «۲»
یا در جهت تو عرض و طولیست
این پهن و درازیت بهم (همه) هست
۵- چون بر گذری ز حد پستی (خود پرستی)
در خود نه گمان بری که هستی
بر خاک نشین و باد مفروش
تـ گـ گی چو ترا بخاک میپوش
آن ذوق نشد هنوزت از یاد
کز حاجت خلق باشی آزاد

تا هست بچون خودی نیازت
با سوز بود همیشه سازت
آنگاه رسی بسر بلندی
کایمن شوی از نیاز مندی
۱۰- همان تاسک نان کس نباشی
یا گربه خوان کس نباشی
چون مشعله دسترنج خود خور «۳»
چون شمع همیشه گنج خود خور
تا با تو بسنت نظامی
سلطان جهان کند غلامی

(۱) یعنی اگر عمر خود را بسنجی خواهی دید که نسبت به عمر عالم جسمانی هیچ است .
(۲) یعنی اینکه تو در خود قابلیت تصور کرده و خود را صاحب عرض و طول و مقدار در
وجود میدانی بسبب پستی این قالب جسمانیست اگر این قالب پست را شکسته و از جسمانیت
دور شده راه عالم جان در پیش گرفتی آنوقت خودت را هیچ و عدم خواهی دانست .
(۳) شعله مشعل و شمع از روغن خود زنده اند . یعنی چون مشعل و شمع گنج
خود را بخور و از خلق بی نیاز شو تا جهان که بر همه سلطانت غلام تو شود .
در بعض نسخ بجای همیشه (زبانه) (زنور) دیده میشود

الحاقی

داری دوسه سیخ زنگ خورده
رانهم بزکات جمع کرده
از شادی آن قراضه چند
گویی که منم جهان خداوند

خواندن لیلی مجنون را

لیلی نه که لعبت حصارى	«۱»	دز بانوی قاعه عمارى
گشت ازدم یارچون دم مار	«۲»	یعنی بهزار غم گرفتار
دلتنك چو دستگاہ یارش		در بسته تر از حساب کارش
در حلقه رشته گره مند		زندانی بند گشته بی بند
۵- شویش همه روزه داشتی پاس	«۳»	پیرامن در شکستی الماس
تا نگریزد شبی چومستان		در رخته دیر بت پرستان
با او ز خوشی و مهربانی		کردی همه روزه جانقشانی
لیلی ز سر گرفته چهری		دیدى سوى او بسرد مهرى
روزی که نواله بی مگس بود	«۴»	شب زنگی و حجره ای عس بود
۱۰- لیلی بدر آمد از در کوی		مشغول بیار و فارغ از شوی
در رهگذری نشست دلتنك		دور از ره دشمنان بفرسنگ
می جست کسی که آید از راه		باشد ز حدیث یارش آگاه
ناگاه پدید شد همان پیر		کز چاره گری نکرد تقصیر
در راه روش چو خضر پویان		هنجار نمای و راه جویان

(۱) دزبانوی قلعه عمارى - یعنی بانوی دز و ملکه قلعه هودجی که همیشه در آن محصور بود.

(۲) دم مار - درتلخی مشهور و معروفست اگرچه حقیقت نداشته باشد و همین شهرت

برای آوردن درشمر کافست . یعنی لیلی ازدم و گفتارگله آمیزیار و نامه وی چنان

تلخکام شد که سر تا پای وی ازدم مار تلخ تر گردید . (۳) الماس برای در بقعیده قما

شکننده و خطرناکست . یعنی شوی لیلی در رهگذار وجود وی از پاسبانان

و نقییر الماس میباید تا بتواند از خانه فرار کند و چون بت در دیربت پرستان و عاشقان منزل کند .

(۴) یعنی شب مانند زنگی سیاه و حجره لیلی بی عس و پاسبان بود .

پرسیدش لعبت حصارى
 آن وحش نشین وحشت آمیز «۱»
 پیر از سرمهر گفت کای ماه
 آن قازم نا نشسته از موج
 ۵- آواز گشاده چون منادی
 لیلی گویان بهره گامی
 از نیک و بد خودش خبر نیست «۲»
 لیلی چو شد آگه از چنین حال
 از طاقچه دو زر گس جفت
 ۱۰- گفتمنم آن رفیق دلسوز
 از درد نیم بیک زمان فرد
 او بر سر کوه میکشد راه
 از گوش گشاد گوهری چند
 کاین را بستان و باز پس گرد
 ۱۵- نزدیک من آرش از ره دور
 حالی که بیاوری ز راهش
 نزدیک من آی تا من آیم
 بینم که چه آب ورنک دارد
 باشد که ز گفتهای خویشم
 ۲۰- گردد گره من اوفتاده

کز کار (ماه) فلک خبر چه داری
 بر یاد که میکند زبان تیز
 آن یوسف بی تو مانده در چاه
 وان ماه جدا فتاده از اوج
 می گردد در میان وادی
 لیلی جویان بهره مقامی
 جز بر ره لیلیش گذر (نظر) نیست
 شد سرو بنش زناله چون نال
 بر سفت سمن عقیق می سفت
 کز من شده روزا و بدن روز
 فرقت میان ما در این درد
 من در بن چاه میزنم آه
 بوسید و به پیش پیر افکند
 با او نفسی دو هم نفس گرد
 چندانکه نظر کنم دران نور
 نشان بفلان نشانه گاهش
 پنهان برخش نظر گشایم
 در وزن وفا چه سنک دارد
 خواند دو سه بیت تازه پیشم
 از خواندن بیت او گشاده

(۱) یعنی مجنون با وحش نشین که وحشت دیدار مردم در وجود او آمیخته و از همه فراری

بود . (۲) یعنی جز بر راه عشق و محبت گذار نمیکند .

پیر آن در سفته بر کمر بست
دستی سلب خلل ندیده
شد کوه بکوه تیز (پیر) چون باد
روزی دوسه جستش اندران بوم
۵- تا عاقبتش فداده برخاک
پیرامن او درنده چند
مجنون چوز دور دید در پیر
زد بردگان به تندی آواز
چون وحش جدا شد از کنارش
۱۰- اول سرخویش بر زمین زد
گفت ای تو ملک عشق بر پای
زان در سفته رخت بر بست
برد از بی آن سلب دریده
گاهی بخراب و گه با باد
واحوال ویش نگشت معلوم
در دامن کوه یافت غمناک
خازن شده چون خزینه را بند
چون طفل نمود میل بر شیر
تا سر نکشند سوی او باز
پیر آمد و شد سپاس دارش
وانگه در عذر و آفرین زد
تا باشد عشق باش بر جای

لیلی که جمیله جهانست «۲» در دوستی تو تا بجانست
دیرست که روی تو ندیدست
کوشد که یکی دمت ببیند
۱۵- تو نیز شوی بروی او شاد
خوانی غزلی دورامش انگیز
نخاستانست خوب و خوش رنگ
نز لفظ تو نکته شنیدست
با تو دو بدو بهم نشیند
از بند فراق گردی آزاد
بازار گذشته را کنی تیز
درهم شده همچو بیشه تنک

- (۱) یعنی برای تعظیم آن پادشاه کشور عشق چنان خم شد که سرش بر زمین خورد .
(۲) یعنی لیلی جمیله که محبوب جهان بود در دوستی تو تا باختن جان پایدار است دیرست که ترانده

(الحاقی)

از چشمه خور چو خضر بر خور
و آفاق نورد چون مکندر
می پرسد و می کند سلامت
خواهد بدعا و شکر نامت

بر اوج سپهر سر کشیده
میعاد گه بهارت آنجاست
آن گه سلبی که داشت در بند
مجنون کمر موافقت بست
۵- پی برپی او نهاد و بشتافت
تشنه زفرات چون گریزد
با او ددگان بهمد همراه
اقبال مطیع و بخت منقاد
بنشست بزیر نخل منظور
۱۰- پیر آمد وز آنچه کرد بنیاد
خر گاه نشین بت پر بر روی
زانسو تر یار خود بده گام
فرمود به پیر کای جوانمرد
زیند گونه که شمع می فروزم «۲»

زیرش همه سبزه بر دمیده
آنجاست کلید کارت آنجاست
پوشید در او بهمد و سو گند
از کشمکش مخالفت رست
در تشنگی آب زندگی یافت
با غالیه باد چون ستیزد
چون لشگر نیک عهد با شاه
آمد بقرار گاه میعاد
آماجگهی ددان از او دور
با آن بت خر گهی خبر داد
همچون پریان پرید از آنکوی
ارام گرفت و رفت از آرام
زین بیش مرا نماند ناورد «۱»
گر بیشترک روم بسوزم

۱۵- زین بیش قدم زمان هلاکت
زان حرف که عیب ناک باشد
در مذهب عشق عیب ناکست
آن به که جریده پاک باشد

(۱) ناورد - اینجا بمعنی رفتار است یعنی قوه رفتار بیش از این برای من نیست

(۲) یعنی اینگونه که از دیدار او شمع وجود من مشتعل میشود اگر پیشتر روم خواهم سوخت

الحاقی

شوئی است مرا و گر چه خفته است
گر زینکه بشوی دل ندادم
این حال نه از خدا نهفته است
آخر نه چنان حرام زادم

تا چون که بدآوری نشینم
 او نیز که عاشق تمامست
 در خواه که زان زبان چون قند
 او خواند بیت و من کنم گوش
 ۵- پیر از سر آن بهار (نهال) نوبر «۱» آمد بر آن بهار دیگر
 دیدش بزمین بر اوقه ساده
 بادی ز دروغ بردلش راند «۲» آبی ز سرشک بروی افشاند
 چون هوش به مغز او در آمد
 بایر نشست و خوش بر آمد

کرد آن گهی از نشید آواز
 این بیتک چند را سر آغاز
 غزل خواندن مجنون نزد لیلی

۱۰- آیا تو کجا و ما کجائیم
 تو زان که و ما ترائیم
 مائیم و نوای بینوائی
 بسم الله اگر حریف مائی

(۱) بهار اینجا بمعنی شکوفه است (۲) شخص بیهوش از نسیم و باد خنک و آب بر چهره اش افشاندن بهوش می آید. یعنی پیر برای بهوش آوردن مجنون از دروغ و افسوس بردلش باد راند و از سرشک بر چهره اش آب افشاند.

(الحاقی)

گفت این چه بهار بود گوئی
 این بوی نه بوی نو بهار است
 بوئست عظیم نغز و دلجوی
 پیر از سر عاشق آزمائی
 خواهی که نخوانده یارت آید
 بی دیدن روی او چینی
 گفتا مکن ای سلیم دل مرد
 چون من شده ام زبوی می مست
 کاورد بما عبیر بوئی
 بوی سر زلف آن نگار است
 با دا دل من فدای این بوی
 گفتا که خطاست این جدائی
 و ارسته در کنارت آید
 چون باشد چون گرش بینی
 پیرامن این حدیث ناورد
 می را توان گرفت در دست

خز پاره کن و پلاس پوشیم	افلاس خران جان فروشیم
غم شاد بما و ما بغم شاد	از بندگی زمانه آزاد
شب کور و ندیم آفتابیم	نشنه جگر و غریق آییم
در ده نه و لاف دهخدائی	گمراه و سخن زره نمائی
چون ماه به نیمه تمامیم	«۱» ده رانده و دهخدای نامیم
بی پای و رکیب رخس تازیم	«۲» بی مهره و دیده حقه بازیم
غم دار توئیم و غم نداریم	جز درغم تو قدم نداریم
در کوچکه رحیل تیزیم	درعالم اگرچه سست خیزیم
هستم زغم تو اندرین کار	گوئی که بمیر درغم زار
بر طبل رحیل خود دوالی	«۱۰» آخر بزمن بوقت حالی
با خود نمند و پلاس دارد	«۳» گرگ ازدمه گرهراس دارد
بی تو شب ما و آن گهی خوش	«۴» شب خوش مکنم که نیست دلکش
نا کشته درودن اینچه رازست	نا آمده رفتن این چه سازست

(۱) در بعض نسخ بجای مصرای اول (دورازه عقل رفته نامیم) غلط است
 (۲) در حقه بازی اول مهره لازم است و انگاه دیده تماشائی که انرا بسته و چشم
 افسای کنند . یعنی ما حقه بازی هستیم بی مهره و دور از دیده تماشائی . در بعض نسخ
 است (بی مهره دیاه حقه بازیم)
 (۳) یعنی مادر عالم ازان سست خیز و جریده و بی علاقه هستیم که از مرگ بیم نداریم .
 گرگ ازدمه و سرما میترسد ازان رو پوستین پشمین و نمند و پلاس دارد ولی ما را چون از سرمای
 مرگ هراسی نیست برهنه ایم و نوای ماینوائیست و بنمند و پلاس و زخارف محتاج نیستیم .
 (۴) شبخوش بمعنی خدا حافظ و وداع است . یعنی مرا تودیع مکن و از نزد من مرو
 که بی تو شب من خوش نیست و نیامده رفتن بنا کشته درودن میماند یعنی فائده نخواهد داشت .

الحاقی

ای یار شگرف در همه کار	عیاره و عاشق تو عیار
عیار که بفشرد گلو را	خود را کشد آن گهی عدو را
آن کس که زخون خود ترسد	از کشتن نیک و بد ترسد



با جان منت قدم نسازد «۱» یعنی که دو جان بهم نسازد
 تاجان نرود زخانه بیرون
 جانی به-زار بار نامه
 جانی (جامی) به از این بیاردرده
 ه-هرجان که نه از لب تو آید
 وان جان که لب تو اش خزانه است
 بسیار کسان ترا غلامند
 تا هست ز هستی تو یادم
 وانگه که ز دل نیارمت یاد
 ازین پس تو و من و من تو زین پس «۲» یکدل بمیان ما دو تن بس
 وان دل دل تو چنین صوابست
 صبحی تو و با تو زیست نتوان «۳» الا بیکی دل و دو صد (صد) جان
 در خود کشت که رشنه یکتا است (۴) تا این دو عدد شود یکی راست
 چون سکه ما یگانه گردد نقش دوئی از میانه گردد

(۱) معنی شش بیت اینست که نیامدن تو در پیش من از آنست که قدم تو جان منست و دو جان در یک کالبد با هم سازگار نیست جان مرا بگیر و از کار بدن معزولش کن و از لب خود جان دیگرم بده زیرا جانی که از لب تو نباشد مرا بلب میرسد و رسیدن جان بلب طلا به مرگست اما جانی که از بوسه لب تو برسد عمر جاودان است.

(۲) در بعض نسخ است (یکدل بمیان ما دیگر کس) (یکدل بمیان ما دیگر) (بود) بس
 (۳) دل صبح خورشید است از آنرو یکدله است و دو صد جان وی بدان مناسبت است که دم صبح جانبخش جنبندگانست. یعنی تو چون صبح هستی و کسیکه میخواهد با صبح زیست و دوستی کند مانند صبح باید دارای یکدل باشد و با فدا کردن صد جان راه شوق و دوستی را طی کند (۴) یعنی گوهر وجود ترا در رشته یکتای هستی خویش میکشم نادوشی برود و یگانگی و وحدت بجای آن بنشیند :

بادام کبه سکه نقر دارد		یکتن بود و دو مغز دارد
من باتوام آنچه مانده برجای	«۱»	کفشی است برون قناده از پای
انچه آن من است باتونوراست	«۲»	دورم من از آنچه از تو دور است
تن کیست که اندرین مقامش		بر سکه نو زنده نامش
۵- سر نزل (برك) غم ترا نشاید		زیر علم ترا نشاید
جانست جریده در میان چست		وان نیز نه با منست با تست
توسگدل و پاسبانت سگ روی		من خاک ره سگان آن کوی
سگبانی تو همی گزینم		در جنب سگان از آن نشینم
یعنی ده گان مرا بدنبال		هستند سگان تیز چنگال

تو با زر و با درم همه سال		خالت درم و زراست خلخال
تا خال درم وش تو دیدم		خلخال ترا درم خریدم
ابر از پای نوبهار بگریست		مجنون زپی تو زار بگریست
چرخ از رخ مه جمال گیرد		مجنون برخ تو فال گیرد

(۱) در بعض نسخ است (من با تو بد آنچه ماند برجای)
 (۲) یعنی آنچه از وجود من باقی مانده هستی بشمار میآید در نور وجود تو مستهلك شده و از هر چه جز تو دوز از تست من دور میباشم .

الحاقی

هر چند تو از من ای پریراد		آزاد تری ز سرو آزاد
هستم من بی پناه و پیوند		در بند گیت چو گل کمر بند
بادی که ز کموی تو برآید		جان بخصد و زنگ دل زداید
آن یابم از او بجان فزائی		کازرده میان مومبانی
من مفلسم و تو مال داری		من خالیم و تو خال داری

- هندوی سیاه پاسبانست (۱) مجنون بیر تو همچنانست
 بلبل زهوای گل بگرداست (۲) مجنون زفراق تو بدرد است
 خلق از پی لعل میکندکان
 ۹- یارب چه خوش اتفاق باشد
 مهتاب شبی چوروز روشن
 من باتونشسته گوش در گوش
 در بر کثمت چو رود در چنک
 گرم زخمار نر گت مست
 ۱۰- برهم شکم شکنج گیسوت
 با نار برت نشست گیرم
 گه نار ترا چوسیب سایم
 گه زلف برافکنم بدوشت
 گاه از قصبت صحیفه شویم «۳»
 ۱۵- گه گرد گلت بنفشه کارم «۴»
 گه در بر خود کنم نشستت (۵) گه نامه غم دهم بدستت

- (۱) یعنی مجنون چون هندوی سیاه خدمتگذار و پاسبان تست . در بعض نسخ است
 (مجنون تو هم بتو چنانست) (۲) یعنی بلبل از عشق گل در گردش و مجنون از فراق تو دردمند است
 (۳) یعنی گاهی با اشک شوق صحیفه قصب دامان ترا شستشو کنم .
 (۴) یعنی گاهی پیرامن گل رخسارت از بوسه بنفشه کبود کاشته و گاهی
 از زیر بنفشه زلف گل رخسارت را پدیدار کنم .
 (۵) یعنی گاهی در بر تو نشسته و از باز گفتن غمان دیرینه نامه غم بدستت دهم

الحاقی

- یارب چه بود گراین چنین رای
 خوش میزنم این چنین سرودی
 بر کار شود چه خوش بودهای
 گر نگسلد از میانه رودی
 زیر و زبرم مدار چندین
 شوریده سرم مدار چندین

یارا گنزون شو که عمر یار است کار است بوقت و وقت کار است

چشمه منما (بنما) چو آفتابم «۱» مفرب ز دور چون سرابم

از تشنگی جمالت ایجان (۲) جو جو شده ام چو خالت ایجان

یک جو ندهی دلم در این (بدین) کار خوناب دلم دهی (نهی) بخروار

۵- غم خوردن بی تو می توانم می خوردن با تو نیز دانم

در بزم تو می خجسته فالست یعنی ببهشت می حلاست

این گفتم و گرفت راه صحرا خون در دل و در دماغ صفرا

(۱) یعنی چشمه وجود خود را از دور آفتاب وار بمن منمای و چون سراب از دور فریبم مده و هلاکم مکن بلکه از نزدیک بامن یارشو و از هلاکت نجات بده

(۲) یعنی از تشنگی جمالت مانند خالت جو جو و سیاه و سوخته شده ام ولی تو باز اندازه یکجو دلداری نمیکنی اما خوناب دل خروار خروار بمن میدهی .

الحاقی

بقیه الحاقی از صفحه قبل

اینجا چه خوشست اگر بدانی

کس را نه بگرد کار ماکار

خود را متعرفی نبینی

کرده بد و نیک را فراموش

در سایه خلوتی شگرفست

آخر نبودت پای گیری

هم دشمنی از پست نباشد

نا اهلی غیر در میانست

کانجاست حصار این آباد

زان چشمه فرستم آب حیوان

چندانکه دویده خفت خرگوش

خونابه خورم کدام روزی

تو می که زبوی می شوم مست

آنجا که تویی مرا نخوانی

نه شرم خود و نه بیم اغیار

گر بر خیزی و گر نشینی

بینی دوسه بیزان و خاموش

آوارگی ار بچاره ژرنست

گر دست نگیرد خطیری

گر دوستی کست نباشد

اینجا چه کنی که بیم جانست

ز اینجا بدر آی خرم وشاد

ای چشمه خضر در تو پنهان

کردی مگر آن مثل فراموش

می ده که من حرام روزی

با اینکه من دماغ در دست

وان سرورونده زان چمنگاه شد روی گرفته سوی خرگاه

آشنا شدن سلام بغدادی با مجنون

داناى سخن چنین کند یاد کز جمله منعمان بغداد

عاشق پسری بد آشنا روی «۱» يك موی نگشته از یکی موی

هم سیل بلا بدو رسیده «۲» هم سیلی عاشقی چشیده

(۱) آشنا روئی کنایه از زیبا روئی و خوش منظری است. یعنی جوانی زیباروی که موئی از رخسارش نرسته و چون یکموی بر رخسارش نرسته بود یکموی از خوبی او کاسته نشده بود. (۲) یعنی سیل بلاى عشق بدو رسیده

بقیه الحاقی از صفحه قبل

دریا کشم از کف تو ساقی (۱)	نگذارم نیم جرعه باقی
بر یاد تو می کجا برد هوش	گر زهر خورم که هم بود نوش
مست تو شوم تو کام بردار	مستانه تو نیز جام بردار
می جز بصبح خورد نتوان	در پرده صبح کرد نتوان
سلطان که سریر باغ جوید	گنجینه شب چراغ جوید
آن دزد بود که از سر رنج	در تاریکی طلب کند گنج
هر خانه که بی چراغ باشد	زندان بود ارچه باغ باشد
در نزد غمت دلم زبونست	دستی بزخم که دست خونست
خوشر چه از آن که چون شوم مست	در حلقه زلف تو زخم دست
گیرم سر زلف تو بی آزار	مستانه بر آورم به بازار
در هر قدمی کنم صبحی	وز هر لگدی خورم قنوحی
یارب تو مرا یکی چنین روز	روزی کن از آن بت جهانسوز

(۰) میگساری مجنون از دست لیلی بکلی از سبک این افسانه خارج است چنانچه در اول کتاب خود نظامی میفرماید: (نه باده نه بزم شهریاری شاعر الحاقی این مطالب بکلی فراهوش کرده است)

اندوه نشین و رنج فرسای
 و اقبال بدو سلام کرده
 در خواندن شعرها هوسناک
 شد قصه قیس در جهان فاش
 خواندند نسیم (نشید) دردناکش
 آن ناقه که داشت سوی او راند
 آوازه عشق او در افتاد
 کردند سماع با حریفان
 آید بسلام آن هوسناک
 بگشاد (بگذاشت) زمام ناقه راست
 در بادیه راند چند فرسنگ
 افتاده برهنه فرق تا پای
 حلقه شده بر مثال طوقی (۱)
 زان حلقه حساب طوق داری
 نزدیک وی آن جوان منظور
 تا تیغ کنند (کشند) در حمایل
 دادش ز میان جان سلامی
 بنمود تقریبی تماشا

دردی کیش عشق و درد پیمای
 گیتیش سلام نام کرده
 در عالم عشق گشته چالاک
 چون از سر قصه (شعر) های در پاش
 ۵- در هر طرفی ز طبع پاکش
 هر غم زده که شعر او خواند
 چون شهر بشهر تا بغداد
 از سحر هلال او ظریفان
 افتاد سلام را کزان خاک
 ۱۰- بر بست بنه بناقه چست
 در جستن آن غریب دلتنگ
 پرسید نشان و یافتش جای
 پیرامنش از وحوش جوقی
 او کرده ز راه شوق وزاری
 ۱۵- چون دید که آید (آمد) از ره دور
 زد بانگ بر آن سباع هایل
 چون یافت سلام ازو قیامی
 مجنون ز خوش آمد سلامش

(۱) جوق بفتح اول و سکون ثانی در عربی بمعنی گروه و جماعت است - معنی
 دو بیت اینست که از حلقه طوقی که وحوش پیرامن وی بسته بودند طوق بندگی دوست
 بر گردن نهاده بود

گردش بجواب خود گرامی (۱)
گفت ای غرض مرا نشانه
آیم بر تو ز شهر بغداد
غربت ز برای تو گزیدم
۵- چون کرد مرا خدای روزی

زین پس من و خاکبوس بایت
دم بی نفس تو بر نیارم
هر شعر که افکنی تو بنیاد
چندان سخن تو یاد گیرم
۱۰- گستاخ تو بمخود رها کن
میده ز نشید خود سماع
بنده شدن چومن جوانی
من نیز بسنگ عشق سودم «۱»

پاسخ مجنون بسلام بغدادی

مجنون چو هلال در رخ او
۱۵- کای خواجه خوب نازپرورد
نه مرد منی اگر چه مردی
زد خنده و داد پاسخ او
ره پرخطر است باز پس گردد
کز صدغم من یکی نخوردی

(۱) سودم مخفف سودهام و آز مردم مخفف آزموده ام میاشد

الحاقی

در شهر خود آرمیده بودم
این باقی عمر اگر توانم
البته سفر ندیده بودم
جز بانو زانم آنچه زانم

من جز سردام و دد ندارم (۱) نه پای تو پای خود ندارم
 مارا که زخوی خود ملاست از صحبت من ترا چه خیزد

من وحشیم و توانس جوئی چون آهن اگر حمل گردی
 گر آب شوی بجان نوازی آن نوع طلب که جنس اوئی
 زاه چو منی ملول گردی با آتش من شبی نسازی

بامن توان گنجی اندرین پوست بگذار مراد در این خرابی
 گر در طلبم رهی بریدی «۲» من خود کشم و تو خویشتن دوست
 کز من دم همدمی نیابی ای من رهیت که رنج دیدی
 ۱۰- چون یافتیم غریب و غمخوار الله معک بگویی و بگذار
 ترسم چو بلطف برنخیزی «۳» از رنج ضرورتی گریزی

(۱) یعنی من نه تنها بتو پای بند نمیتوانم شد بلکه بخود هم پای بند نیستم
 (۲) یعنی اگر در طلب من راهی پیمودی پیاداش این رنج من رهی و بنده تو هستم
 (۳) یعنی اگر بلطف و اختیار زوری بالضروره از دست رنج و محنت فرار خواهی کرد

(الحاقی)

خواهم که بدین درنده چند از کنده خویش بردم بند
 تو آمده که تادرین دام میخی دگرم زنی بر اندام
 هر روز بمنزلی گرایم هر شب بخرابه ایست جایم
 من مفلسم و نوا ندارم مهمانی تو روا ندارم
 گر هست نوای یینوایت اینک من و راه آشنایت
 من بندبای خود کنم سست تو باد گری کمر کنی چست
 من بسته خود فشانم از دوش تو باد گری شوی هم آغوش
 بامنت خطاست هم نشستی من بت شکن و توبت پرستی

- در گوش سلام آرزومند
گفتا بخدای اگر بکوشی «۱»
بگذار که از سر نیازی
گر سهو شود بسجده راهم
۵- مجنون بگذاشت از بسی جهد
بگشاد سلام سفره خویش
گفتا بگشای چهر بامن
ناخوردنت ارچه دلپذیر است
مرد ارچه بطبع مرد باشد
۱۰- گفتا من از این حساب فردم
نیروی کسی بنان و حلواست
چون من (من خود) ز نهاد خویش با کم (۳)
چون دید سلام کان جگرسوز
نه روی برد بهیچ کوئی
۱۵- میداد دلش ز دلنوازی
دایم دل تو حزین نماند
گردنده فلک شتاب گرد است
تا چشم بهم نهاده گردد
زین غم به اگر غمین (غمی) نباشی
۲۰- به گردی اگر چه دردمندی
- بذرفته نشد حدیث آن بند
کز تشنه زلال را پوشی
در قبله تو کنم نمازی
در سجده سهو عذر خواهم
تا عهده بسر برد در آن عهد
حلوا و کلیچه ریخت در پیش
نانی بشکن بمهر با من
زین یکدو نواله ناگزیر است
نیروی تنش به (زا) خورد باشد
کانرا که غذا خور است خوردم
کورا بوجود خویش پرواست
کی بیخورشی کند هلاکم
نه خسبد و نه خورد شب و روز
نه صبر کند بهیچ روئی
کان به که در این بلا بسازی
یکسان فلک اینچنین نماند
هر دم ورقیش در نورداست
صد در ز فرج گشاده گردد
تا پی سپر زمین (زمی) نباشی
چندانکه گریستی بخندی

(۱) یعنی ترا بخدا قسم میدهم که آب زلال وصال را از تشنه پوش و مرا از خود محروم مدار

(۲) یعنی من نفس بهیمی خود را که طالب غذا و شهوت بود نیست و نابود کرده ام.

(۳) یعنی چون من از آنها دو نفس بهیمی غذا خوار خود باک و دورم از بیخورشی هلاک نمیشوم.

دل خسته و پای بسته بودم
 دادم ز چنان غمی رهائی
 و این واقعه را کنی فراموش
 از گرمی آتش جوانیست
 آن کوره آتشین شود سرد
 از جای نشد ولی شد از جای (۱)
 یا شیفته هوا پرستم
 نا برده ز نفس خود خجالت (۲)
 معصوم شده بغسل پاکی
 بازار هوای خود شکسته
 عشق آتش گشت و من چو عودم
 من رخت کشیدم از میانه
 من نیستم آنچه هست یارست
 گر انجم آسمان شود کم
 گر ریک زمین توان شمردن
 میدار زبان زعیب کوتاه
 از طعن محال خویش بگذر

من نیز چو تو شکسته بودم
 هم فضل و عنایت خدائی
 فرجام شوی تو نیز خاموش
 این شعله که جوش مهر بانیست
 چون در گذرد جوانی از مرد
 مجنون ز حدیث آن نکورای
 گفتا چه گمان بری که مستم
 شاهنشاه عشقم از جلالت
 از شهوت عذره‌های خاککی
 از آرایش نفس باز رسته
 عشق است خلاصه وجودم
 عشق آمد و خاص کرد خانه
 با هستی من که در شمارست
 کم گردد عشق من در این غم
 عشق از دل من توان ستردن
 در صحبت من چو یافتی راه
 در قامت حال خویش بندگرم

(۱) یعنی از جای خود بزم رفتن بر نخاست ولی دلش از جای بشد و پیاپی برخواست

(۲) یعنی من در مملکت عشق شاهنشاهم و پیش نفس خود خجل نیستم .

الحاقی

کاندازه کار خود نگهدار
 وانگه بحساب نرم گردم
 کالوده نشد پیک طراز
 بر خیزد از آن میانه آزم

نیکو مثلی زد آن سپهدار
 سردی مکن ارنه گرم گردم
 چندان سلامتست بازار
 در طیره گری چو دل شود گرم

زان حرف حریف را ادب کرد	زینگونه گذارشی عجب کرد
حرفی بخطا دگر نینداخت	چون حرفت او حریف بشناخت
تا عذر سخن نخواستی از پس	گستاخ سخن مباش با کس
گستاخ کشیدن آفت تست	گر سخت بود کمان و گرسست
ور سخت بود خجالت آرد	«۱» - گرسست بود ملات آرد
بودند بهم برآه پیوند	مجنون و سلام روز گمی چند
چون در غزلی روانه میرفت	«۲» آن تحفه که در میانه میرفت
بر یاد گرفتی آن جوانمرد	هر بیت که گفتی آنجهان گرد
بود از همه خواب و خورد خالی	مجنون زره ضعیف حالی
نرخواب گزیر بود و نوز خورد	۱۰- بیچاره سلام را دران درد
مهمان بوداع شد حواله	چون سفره تهی شد از نواله
بگذاشت میان آن سباعش	کرد از سر عاجزی و داعش
بگرفته بسی قصیده بر یاد	زان مرحله رفت سوی بغداد

(۱) یعنی هرگاه زه کمان را بگستاخی کشیدی اگر سست است باعث ملالت خاطرت میشود زیرا نمیتوان با سستی زه از کمان تیراندازی کرد و اگر سخت است و تو نتوانستی بکشی در پیش همگنان خجل میشوی پس اول کمان را بیازمای و آنگاه بکشیدن زه آن پرداز .

(۲) یعنی تحفه که از طرف مجنون برای آن میهمان بکار میرفت غزلهای چون در آبدار بود .

(الحاقی)

شرط است نخست آزمودن	هر قفل که خواهی گشودن
بسی پای کجا بسر شود راه	اول رسن است آن گهی چاه

الحاقی (۱)

در عصمت و پاکی مجنون

تاظن نبوی که بود مجنون	زین شیفتهگان که بینی اکنون
بی روزه و بی نماز و بینور	بیگانه ز عقل و از ادب دور
دانا تر دور بود در دور	دانسته رسوم چرخ را غور
داننده دانش نهانی	حل کرده رموز آسمانی
زیبا سخنی چو سکه زر	بیت و غزلی چو لؤلؤ تر
داند همه کس که از تفکر	دیوانه نریزد آنچنان در
ترتیب جهان فککنده چون مست	بی ترتیبی فککنده بر دست
آگاه شده ز تلخی مرک	میکرد بسیج راه را برک
گر زیستش بود دشوار	آسانی مرک جست از انکار
هر شخص که خونکرد با سیر	دشوار برون شود از این دیر
این خانه کسی که سخت گیرد	در وقت رحیل سخت میرد
مجنون که رفیق ره نمی جست	میکرد برفق بند را سست
تا چون بشکار جان رسد میر	گوید که یار گویدش گیر
در کشتی دور بیم جان بود	رخت افکنش ز بیم آن بود
میدید نوالهای چون زهر	کو بهره نخورده بود از این بهره
میکرد ز طبع دست کوتاه	ممشوقه بهانه بود در راه
تا گر زند آرزوش راهی	دارد ز جهان فریب گاهمی
یکدام نبود و بود کاش	میداشت چو تیغ در نیامش
زان کام نجست آن پریزاد	تا خانه عشق ماند آباد
پرسیدم از اوستاد دانا	از حالت عاشق توانا

(۱) شاعر الحاق کننده قسمت (عصمت و پاکی مجنون) و افسانه زید و زینب را با التمام از خود افزوده و علاوه بر این وقاحت چندین بیت از آیات نظامی را از جاهای دیگر در میان اشعار الحاقی بدون تغییر یا با اندک تغییر جای داده و بزرگترین خیانت را مرتکب شده است

کورا بمراد خویش ره بود
 کامی که برآمدش در آن حال
 گفتا که بیک مراد حالی
 از کام گرفتن چنان سست
 بیرون نهم از دو کون یک کام
 مهلت دادن چه کار گه بود
 ناکام چرا گذاشت سی سال
 گشتی تنش از نشاط خالی
 سی سال نشاط خویشتن جست
 گریابم از آن ر حیق یک جام

افسانه زید وزینب

گویند که بود هم دران دور
 اندوه گرفته بردلش کوه
 از آدمیان دیو زاده
 پاکیزه جوانی از هنر پر
 او نیز قفای عشق خورده
 نامش نشان زید موصوف
 در حله لیلی آشیانش
 با دختر عم خویش در بند
 بر هر دو طرف ز هم نشانی
 وان لعبت خویروی زیبا
 وان شیفته نیز ازان پری روی
 کافروخته روی بود و بدرام
 شمشاد نسیم و ارغوان خد
 جماش بتی بدلبری طاق
 شوری شغبی فریب سازی
 سر گیج کن هزار صفرا
 از مور نهفته تر دهانسی
 ساده زنجی چو سیب شکی
 چون شهد بیوسه تیز بازار
 زنجیر بری دگر دران جور
 او کوه گرفته از بس اندوه
 دیوانگیش خلاص داده
 گفتی غزل لطیف چون در
 سر دسر کار عشق کرده
 خویش چو عمر وزید معروف
 عشق آمده برده خانمانش
 آن نیز بدو هم آرزومند
 افاده نشان مهربانسی
 زان دل شده بود ناشکیا
 آویخته داشت جان یکموی
 پاکیزه نهاد و نازک اندام
 سیماب سرین و خیز ران قد
 آشوب جهان و شور آفاق
 خوبان طراز را طرازی
 صفرا شکن هزار سودا
 وز موی کشیده تر میانسی
 سوزان تراز آنکه ریک مکی
 شکر شکن و طبرزد آزاد

در بوسه طبر زدی شکر ریز
 آبی که بدوست زندگانی
 سروی که برش گلاب و شکر
 هم قافله عبیر بویش
 صبح از سرکوی او نسیمی
 او زین زمان وزینش نام
 مشغول شده بچاره سازی
 کان لعل جدا کند ز خارا
 کز مال جهان نداشت بیشی
 آن مهتری از توانگری داشت
 دختر طلید و هم نمیداد
 عم گوشه گرفته او گرفتار
 می گشت بشکل ناتوانان
 زانروز مبادکس بدین روز
 میداشت نگاه از او بزنجیر
 درویش بد او توانگری جست
 دادش بتوانگری زبر دست
 سوداش زیاده شد درانراه
 کزوی بجهان در آگهی شد
 در سلسله مانده پای تادست
 یاران همه کرده زوجدائی
 واو نیز ققاده هم بر آتش
 لیلی زشراو او خبر داشت
 بنواختی و نشاندی او را
 او گفتی و این گریستی زار

از لب شکر طبر زد آمیز
 آبی نه ولیک آب خانی
 سروی نه چنانکه سرو بی بر
 هم طارم آفتاب رویش
 شب باخم زلف او ندیمی
 زینت ز جمال او در ایام
 زید^۰ از غم آن بت طرازی
 تا برچه صفت کند مدارا
 زانیش نداشت عیب خویشی
 بروی عم او که مهتری داشت
 مال از عم خواست عم نمیداد
 عاجز شد از ان و ماند در کار
 روز و شب از آرزوی فان
 میگفت سرود های دلسوز
 عم دختر خویش را بتدبیر
 او را بگذاشت دیگری جست
 تا عاقبت از صداع او رست
 چون زید برید امید زانماه
 از خواب و خرد چنان تهی شد
 مجنون صفت او ققاده سرمست
 از بی هنری و بیوفائی
 او مانده ولیک دل بلاکش
 زان سوختگی که در جگر داشت
 گه گه بر خویش خواندی او را
 پرسیدی از او نشان آن کار

کز راز دل خودش خبر کرد
 او برد پیام آن دلارام
 در رقص شدی به پیش بازش
 پیام گذار یارش او بود
 بودش چو غلام حلقه در گوش
 از خوی ددی بریدی بودند
 منظوم شدی ز بهر آنماه
 آوردی ودادی آن صنم را
 نامه برو نامه آور او بود
 میشد سخنی چو در مکنون
 کان دل که تواند این گهر سفت
 به کوره عاقلان پذیرد
 از زید زیاده تر نباشی
 وانگه تو بدین فسوس مندی
 غمخوار تر از تو زیستم من
 هم شربت وهم طعام خوردم
 کاشفته ترا دریغ شد نام
 شهوت کش و خویشتر رهان بود
 شد شیفته و براو برآشت
 بگذر که زیاده کوی مردی
 بگذار و مکن زیاده کاری
 افسانه زید و عمر خواندن
 دیوانه کسی است کوست خود کام
 چون حور و فرشته یگزندم
 وین از کرم جهان خدیواست

چندان بوفای او نظر کرد
 وقتی که بدوست داد پیام
 مجنون ز پیام دلنوازش
 در عشق حریف کارش او بود
 از بردن آن پیام چون نوش
 از بسکه ددانش دیده بودند
 هر بیت کز او رمیده راه
 در نسخه گرفتی آن رقم را
 از دوست بدوست رهبر او بود
 یک روز بنوحه گاه مجنون
 زید از سرزنش بدو گفت
 دیوانگی از چه پیش گیرد
 گرچه بصفت زیاده فاشی
 داری سخنی بدین بلندی
 مگری که بسی گریستم من
 هم آخر کار صبر کردم
 زین شیفتگی بیا بیارم
 مجنون که مبصر جهان بود
 چون دید که زید شیفته اش گفت
 کی زید سخن زیاده کردی
 نزدیک من از پیام داری
 تا چند سخن زیاده راندن
 دیوانه چرا مرا نهی نام
 دیوانه نیم که دیو بندم
 خوی خوش من نه خوی دیواست

از خوی خوش است کین دودام
 خلقم ز لطافت آفریده است
 گر قامت من باصل کثرخواست
 نغمه بدو راست راست ناید
 تا کج نبود کمان غازی
 زین ناله که چون سپند سوزم
 من آفت چشم بدشناسم
 آنکس که بچشم بد درآید
 دیوانه کسی بود بر این تخت
 من خود بهزار چاره چست
 زین پوده درخت چارمیخی
 زین ده که نجات نامه دارم
 کشتی که شکسته شد میانش
 زان پیش که کشتیم شود غرق
 در بند وضوی آنجهانم
 جان کندن تن بچاره سمار
 جان خواه تو بس شگرف یارست
 شرط است جریده ایستادن
 پنداشته که من در این دام
 در حلقه چشمهای این شست
 گوشم که از این جهان پر خار
 يك لختی از ان نیم در این سیر
 لختی نکشاد کس بدین در
 در چاه تن تو جای گیر است
 افتاده غم در این گذرگاه

گیرند بطبع بامن آرام
 گردیدن من وبال دیده است
 هست آنکه و راطلب کنم راست
 بر بطن کژ و زخمه راست باید
 از تیر معجوی راست بازی
 بر خود گره گزند دوزم
 زین روی ز چشم خود هراسم
 ز آن به که بچشم خود درآید
 گویند حصار خود کند سخت
 بندی که مراست میکنم سست
 می برم عرق چارمیخی
 نه جامگی و نه جامه دارم
 گو نیز مباش بادبانش
 آلت فکنم ز پای تا فرق
 مسحی کش و مسح کس ندانم
 بر رقص رحیل هست دشوار
 جان دادن تو عظیم بارست
 زوجان طلبیدن از تو دادن
 بر جستن گام می نهم گام
 ز اندیشه غرق میزنم دست
 مردانه برون شوم نه مردار
 کامد چو در دولختی این دیر
 کان لخت دگر نخورده بر سر
 از سلسله نیت ناگیر است
 بی سلسله کی برآید از چاه

و آن نیز بدست دیگرانست
 ره برد گریست چون توانکرد
 خود را بدگر غمی رهاند
 کار لب خویش را شکستم
 خود را ز بتان خود رهانم
 از زحمت خود کرانه گیرد
 در دیده غافلان مهولست
 کایمن تر از باین ولایتی نیست
 برفنده سرم زند سنک
 فی در خور درع استخوانست
 یابم به برهنگی سپیدی
 زنگی بچه برآرم از گور
 در ساختنی است با چنین درد
 کان غوره ترش در بغل زد
 کانجیر فروشد ای برادر
 بر خور دزهر چه در جهان کاشت
 اما خلل از کمان سست است
 ترسم ز کلید آبگینه
 در وقت امید رستگاریست
 پیوند بریدم از قربات
 غافل نزیم غلط نبازم
 و آواز رحیل خیز گوید
 برداشته راه گور از این گور
 مجنون اگر این کند من اینم
 یولاد گشاد و گوهر افشاند

این سلسله زلف دلبرانست
 سرزین چه اگر برون توانکرد
 هر که از غم خود فرس جهانند
 من کی بت دیگران پرستم
 گر سوی بتی جمازه رانم
 عاقل که می مغانه گیرد
 این حالت کالت قبولست
 زین حال مرا شکایتی نیست
 این فندق شکل فستقی رنگ
 یعنی سرتو که مغز جانست
 بادام صفت ز سرخ ییدی
 بادامه نیم که چون شوم عور
 ایزد چون نصیب من چنین کرد
 آن میوه فروش خوش مثل زد
 انجیر فروش را چه بهتر
 هر مرد که شغل خویش نگذاشت
 تیرم بنشانه بردرست است
 در بند گشادن خزینه
 در ترس چنان امیدوار است
 من کامده ام در این خرابات
 غیبت نکنم حیل نسازم
 زان پیش کاجل گریز گوید
 برخواسته ام بزور از این زور
 مجنونی خود جز این نه بینم
 فصلی بکمال از این سخن راند

وفات یافتن ابن سلام شوهر لیلی

هر نکته که بر نشان کاریست	در وی بضرورت اختیار است
در جنبش هر چه هست موجود	در جی است ز درجهای مقصود
کاغذ ورق دوروی دارد	کاما جگه از دو سوی دارد
زین سوی ورق شمارتدیر (۱)	زان سوی دگر حساب تقدیر
کم یابد کاتب قلم راست	آن هر دو حساب را بهم راست
بس گل که تو گل کنی شمارش	بینی بگزند خویش خارش
بس خوشه حصرم از نمایش	کانگور بود بازمایش
بس گرسنگی که سستی آرد (۲)	در هاضمه تندرستی آرد
بر وفق چنین خلاف کاری (۳)	تسلیم به از ستیزه کاری

(۱) یعنی بريك طرف و يك روى از ورق کاغذ دوروی تدیر آدمی بشمار آمده و بر طرف دیگر حساب تقدیر ثبت شده است و بسیار کم اتفاق می افتد که تدیر و تقدیر با هم موافق شده و هر دو حساب با هم راست بیایند .

(۲) یعنی بسا میشود که شخص از گرسنگی مینالد و نمیداند که همین گرسنگی باعث دفع مرض سوء هضم اوست (۳) یعنی چون همیشه تدیر و تقدیر با هم مخالفند و سود و زیان کارها بر تو پوشیده است پس بهر پیش آمد تسلیم باش (شاید که چو واینی - خیر تو در این باشد)

بقیه الحاقی صفحه قبل

از حیرت آن جواب چون نوش	شد زید زیاده گوی خاموش
پذرفت که بر بهار آن شاخ	دیگر نزند دو شاخه گستاخ
لوح ادب از وفا در آموخت	لب را بهزار مینخ بردوخت
زان پس بجز این نبود کارش	کاورد بدو پیام یارش
در پاسخ او بدان دلارام	میداد چنانکه بود پیغام
میگرد نجیب با مید	چون زهره میان ماه و خورشید

پندار که سر که انگین است	القصه، چو قصه اینچنین است

رنج خود و گنج دیگران بود	لیلی که چراغ دلبران بود
از حلقه بگردد او حصاری	گنجی که کشیده بود ماری «۱»
چون مه بدهان اژدها بود	گرچه گهری گرانها بود
چون دانه لعل در دل سنک	۵- میزیست در آن شکنجه تنک
میداد فریب را فریبی	میکرد بچابکی شکیبی
میخوردغم و سپاس میداشت	شویش همه روز پاس میداشت
مانند پری به بند پولاد	(۲) در صحبت او بت پریناد
چون شوی رسید دیده مالید	تا شوی برش نبود نالید
چون درد رسید درد میخورد	۱۰- تا صافی بود نوحه میکرد (۳)
گرید نفسی نداشت یارا	میخواست کزان غم آشکارا
کاهیدن جان خود که خواهد	زاندوه نهفته جان بکاهد
میبود چوزلف خود پریشان	از حشمت شوی و شرم خویشان
بر خاستی از ستون خرگاه	پیگانه چو دور گشتی از راه
کز گریه در او فتادی از پای	۱۵- چندان بگریستی بر آن جای
ماندی بشکنجه در خروشش	چون بانک بی آمدی بگوشش
وان گریه بخنده در شکستی	چون شمع بچا بکی نشستی
وان خوش نمک این جگر همی خورد	این بی نمکی فلک همی کرد «۴»

(۱) از مار و اژدها در این بیت و بیت بعد شوهر لیلی مقصود است .

(۲) افسونگران بوسیله قطعه پولاد پری و جن را تسخیر و اسیر میکرده اند .

(۳) یعنی تا صاف و تنها بود نوحه میکرد و چون دردی جام و جود شوهر بدو میرسید درد را میخورد و پنهان میکرد .

(۴) بی نمکی - زشتکاری و خوش نمک اینجا به معنی زیار و جگر به معنی غم است .

تا گزردش دور بیمدارا
 شد شوی وی از دریغ و تیمار
 افتاد مزاج از استقامت
 در تن تب نیز کارگر شد
 ۵- راحت زمراج رخت بر بست
 قاروره شناس نبض بفشرد «۱»
 میداد بلطف سازگاری
 تا دور شد از مزاج سستی
 بیمار چو اندکی بهی یافت
 ۱۰- برهیز نکر داز آنچه بد بود
 برهیز نه دفع يك گزند است
 در راحت ازو ثبات یابند «۲»
 چون وقت بهی در آن تب تیز
 تب باز ملازم نفس گشت
 ۱۵- آن تن که بزخم اول افتاد
 وان گیل که بآب اول آلود «۳»
 کردش عمل خود آشکارا
 دور از رخ آن عروس بیمار
 رفت ابن سلام را سلامت
 تابش بره دماغ بر شد
 قرابه اعتدال بشگست
 قاروره شناخت رنج او برد (میرد)
 در تربیت مزاج یاری
 پیدا شد راه تندرستی
 در شخص نزار فر بهی یافت
 وان کرده نه برقرار خود بود
 در راحت و رنج سودمند است
 وز رنج بدو نجات یابند
 برهیز شکن شکست برهیز
 بیماری رفته باز پس گشت
 زخم دگرش بباد برداد
 آبی دگرش رسید و پالود

(۲) قاروره - در لغت بمعنی شیشه ایست که شراب یا چیز دیگر در آن میریزند و در اینجا بمعنی بول بیمار است که از آن تشخیص در میدهند و این استعمال مجاز است بعلاقه حال و محل . یعنی طیب قاروره شناس پس از گرفتن نبض و شناختن قاروره بوسیله معالجه رنج او را دفع کرد و برد یاری علاج کردن رنج میرد
 (۲) حکیم نظامی در علم طب قدیم استاد بوده و این اندرز بهترین اندرز طبیبانه است که بجامعه آموخته است .
 (۳) یعنی آن خاک که از آب مرض اول گیل شده بود بآب دوم بکلی پالود و از میان رفت

الحاقی

بر گنج دری هزار باروست

در رنج گلی هزار داروست

- يك زلزله از نخست بر خاست
چون زلزله دگر بر آمد
روزی دوسه آنجوان رنجور
چون شد نفسش بسینه در تنك «۱»
۵- افشانند چو باد بر جهان دست
او رفت و رویم و کس نماند
از وام جهان اگر گیاهيست
میکوش که وام او گذاری
منشین که نشستن اندر این وام (دام)
۱۰- بر گوهر خویش بشکن ایندرج
کاین هفت خدنگ چار بیخی (۲)
با حربه مرك اگر ستیزند
هر صبح که ز این رواق دلکش
هر شام که ز این خم گل آلود (۳)
۱۵- تعلیم گرتو شد که اینجای
- دیوار دریده شب چپ و راست
دیوار شکسته بر سر آمد
میزد نفسی ز عاقبت دور
زد شیشه باد بر سر سنك
جانش زشکنجه جهان رست
وامی که جهان دهد ستاند
میترس که شوخ وام خواهیست
تا باز رهی زوا مداری
مسمار تنست و میخ اندام
بر بر چو کبوتران از این برج
وین نه سپر هزار میخی
افتند چنانکه بر نخیزند
در خرمن عالم افتد آتش
بر خنبره فلك شود دود (۳)
آتشکده ایست دود پیمای

(۱) شیشه باد کنایه از جسم است بمناسبت رفت و آمد نفس .
(۲) هفت خدنگ بظاهر هفت قسمت زمین است که هر قسمتی را تشبیه بدرخت خدنگ کرده از حیث طول چون درخت خدنگ بسیار بلند است . چار بیخ چهار عنصر است نه سپر هزار میخی نیز فلك است بمناسبت ستارگان که بمنزله میخ میباشند .
(۳) خنبره بمعنی خم کوچک دهن تنك و خنبره دودناك کنایه از فلك است .
یعنی این صبح و شام آتشین و دردناك بتو تعلیم میدهند که جهان جز آتشکده دودناکی نیست .

میجست زجا چو گور از دام
 با اینهمه شوی بود رنجید
 واورده نهفته دوست را یاد
 اما بطفیل شوی میکند
 شوی شده را بهانه میگرد
 در شیوه دوست نکته راندی
 مغزش همه دوست دوست بودی
 تمایب زن بهیچکس روی
 اودر کس و کس دراو نبیند
 بیستی بمراد خویش خواند
 خرگاه ز خلق کرد خالی
 با غم بنشست روی در روی
 بر خاست صبوری از میانه
 بر هفت فلک خروش وزاری
 خود را بتپانچه سیر میگرد
 خوف و خطرش ز راه برخاست

لیلی ز فراق شوی بی کام
 از رفتنش ارچه سود سنجید
 میگرد ز بهر شوی فریاد
 از محنت دوست موی میکند
 ۵- اشک از بی دوست دانه میگرد
 بر شوی ز شیونی که خواندی
 شویش ز برون پوست بودی
 رسم عربست کز پس شوی
 سالی دو بخانه در نشیند
 ۱۰- نالد بتضرعی که داند
 لیلی بچنین بهانه حالی
 بر قاعده مصیبت شوی
 چون یافت غریب را بهانه
 می برد بشرط سو گواری
 ۱۵- شوریدگی دلیر میگرد
 میزد نفسی چنانکه میخواست

الحاقی

توغافل و خرمی بدین روز
 انبان تو میکنند سوراخ
 از خوردن آن دوبرخ میترس
 خواهی قدمی و خواه صد گام
 گوسد نه هزار سال باشد
 پندار که شد سخن همین است

روزی و شبی چنین جگر سوز
 دیر است که این دوبرخ گستاخ
 گر عمر تو خرم نیست گاورس
 هرچ آن سپری شود سرانجام
 عمر تو که صد حال باشد
 چون عیب کمیش در کمین است

رسیدن زید بزینب

کاکنده شد استخوانش از مغز

گورنده این حکایت نغز

گفتا که چو زید ماند رنجور
 میگرد بصابری فسونی
 خویشان که رقیب راز بودند
 کو بود بدان بهار درخورد
 یاری گراو شدند یارانش
 در چاره کارش ایستادند
 تا یافت بزینب از مدارا
 رفتی براو چنانکه بودی
 چون غنچه نا شکفته با او
 وان نوش لبش زمهر بانی
 بایکدیگر از طریق طاعت
 نارفته میانشان ز پاکی
 زیدارچه به کار خویش درماند
 میگرد به چاره های صدرنک
 اندیشه کار خود رها کرد
 آن کرد که چون کنند از او یاد (۱)
 تونیز گران خصال داری
 بسیار خصاله است در مرد
 حرفی که نباشد از زبان به
 حرفی ز تو بازمان در این دیر
 هر چه از من و تو بجای ماند
 چون ابن سلام رخت بر بست
 ره پیش گرفت زید حالی
 زان جام که دست مرک در داد
 کان ره زن کاروان کامت

چون چشم خود از نگار خود دور
 میخورد بجای آب خونی
 اورا همه چاره ساز بودند
 کزوی دگری بزور برخورد
 گشتند مطیع دوستدارانش
 وز کار وی آن گره گشادند
 پوشیده رهی نه آشکارا
 ز نگاری از آینه زدودی
 میزد نفسی نهفته با او
 میگرد نوازش نهانی
 کردند به پریشی قناعت
 الا نظری بشرم ناکسی
 بامجنون نیز نقش میخواند
 جویائی کار او بصد جنک
 در چاره کار او وفا کرد
 گویند که آفرین بر او باد
 بر چهره همان جمال داری
 کزوی نتوان حکایتی کرد
 گردد تو بمیرد آنچنان به
 کان از تو کند حکایت خیر
 از خانه بکدخدای مانند
 آن مرغ پرنده از قفس رست
 میرفت چو باد لا ابالی
 مجنون خراب را خبر داد
 بر خاست ز راه تنک و نامت

(۱) شاعر الحاقی بر خلاف رای و عقیده حکیم نظامی در این مقام بی ناموسی و قوادی را ترویج کرده و عجب است که دیگران را هم تشویق میکند باینکه همه راه رکار زید را در پیش گرفته و با اصول قوادی گره گشای کارها باشند!

باقی تو بهی ترا بقا باد
 در دور فلك نظاره كرد
 كافتاد هزاهزی در افلاك
 كدید خیال خود در آن گور
 كز دامن گل بریده شد خار
 كاو نیز همان خورد كه او خورد
 بگریست كه عقل گریه فرمود
 بازید عتاب گونه ساخت
 درد سر من بسی كشیده
 وانرا بگره نمیتوان بست
 يك حرف خطا بسهوراندی
 جانرا بتو ضعیف بسپرد
 گفتی كه سپرد جان بلیلی
 در حلق من افتد آن نواله
 كاغاز تو كرده بدین كار
 كردی زبگانگی یکی كم
 كز هر دو رقم یکی ستردی
 به گر رقم دومی نداریم
 گفتم سخنی بدین عظیمی
 سرپای برهنه خیزم از جای
 برخاست كشید در كنارش
 آزادترین نسیم خوشبوی
 شایسته من جواب دادی
 همراز چنین رموز داند

رفت ابن سلام و جان تراداد
 مجنون كه چنان نواله خورد
 زد نعره آنچنان شغب ناك
 كه رقص نشاط كرد از آن شور
 از يك جهش خوش آمد آن كار
 وز روی دیگر حساب آن كرد
 آن خنده كه طبع خواست نمود
 زان نوحه گری چو باز پرداخت
 كی یار قدیم رنج دیده
 واخواستی از تو دردلم هست
 امروز در این ورق كه خواندی
 كان لحظه كه گفتم فلان مرد
 گر بود بود بدوستیت میلی
 خوردی كه بدو شود حواله
 زیدش بجواب گفت بگذار
 آن روز كزان دونقش باهم
 این فرق تو از میانه بردی
 یعنی چومن و تویی نداریم
 من نیز بسنت قدیمی
 گر نيك رفت تا هم از پای
 مجنون ز جواب استوارش
 كا حسنت زهی ندیم خوش گوی
 خوش گفتی و خوش بنانهادی
 حال خنده مثال خواند

هر دم که زنی حلال باشد	با هر که حریف حال باشد
عهد تو بود رفیق رایم	عهدیست مرا که تا بجایم
از هر چه کنی عنان نتابم	تا مرگ از این جهان نیابم
کفر آیدم آنچه از تو پوشم	گفتار ترا بجان نیوشم
میزبست چنانکه عمر و بازید	روزی دوسه بر امید آن صید
افتاد فراق را بهانه	چون هفته گذشت در میانه
زید آمد سوی خانه خویش	اوشد سوی آشیانه خویش

صفت شب فراق

گوش و زنج زمانه را پر	چون کرد شب از علاقه در
میریخت ز دیده در بدریا	آن در بخوشه چون ثریا
کس مونس او نه جز چراغی	او بود و شبی و درد و داغی
و انشب گله با چراغ میگفت	پروانه صفت بشب نمیخفت
بر ناصیه سپهر داغیست	کاین شب که ز رفتنش فراغیست
شب چه که هلاک جان من شد	این شب نه شبست کان من شد
بیچاره شدم ز چاره سازی	تاریک شبی بدین درازی
یا روز قیامتست روزش	گفتی که فسرده گشت سوزش
بی روز مباد شب بدین روز	من مانده درین شب جهانسوز
دیوار فکند باغ برده	چون بر زرگر چراغ مرده
آخر دم صبح را نه بستند	گر گردن مرغ را شکستند
یا مؤذن کوی را عسس برد	گیرم که خروس پیرزن مرد
کاحوال دهل نمیکند یاد	نوبت زن صبح را چه افتاد
کز آتش او رسید داغم	یارب برسان بدان چراغم
در تنک شبی فراخ روزی	گر بخشدم از جهان فروزی
یک پرده نکرد از این نواکم	تا صبح نه بست از این دعا دم
در تخت نشست بامدادان	چون خسرو صبح خیزشادان

رسیدن لیلی و مجنون یکدیگر

روز از سر مهر سر بر آورد
 روزی ز خوشی بصارت افروز
 طالع کمر مراد بسته
 لیلی ز سر گشاده کامی
 میگرد مدار بی مدارا
 پرداخته ره ز پاس شویش
 در دیده سرشک و درد دل آذر
 در طارم و در سرای و در کوی
 می جست دلی بهر مقامی
 بر هر فلکی منیر میبود
 ره میطلبید سوی آنکس
 چون ماتم شوی را بسربرد
 آزم شکیب کرده برداشت
 بر سنک زد آبگینه چون مل
 آن باره در بقفل بسته
 در چاره گری نکرد سستی
 در حجره نشست و فتنه بنشانند
 کامروز نه روز انتظارست
 برخیز جهان خوشست برخیز
 هم خوابه سرو کن چمن را
 آن آهوی نغز را بشست آر
 تا از خشکش حریر سازم
 با او نفسی زدل بر آرم
 زان پیش کاجل کمین گشاید
 تا چون مدد نفس نماند
 و آورد برون زخز و دیا
 با هر چه بدان بدی سزاوار

و افاق بهر سر در آورد
 خوشتر ز هزار عید نوروز
 غوغای غم از جهان نشسته
 چون ماه فلک بکش خرامی
 می خورد غمی باشکارا
 برخاسته پاسبان ز کوش
 نه باک پدر نه بیم مادر
 میگشت ولیک دست بر روی
 میداد بهر دلی پیامی
 در هر نفسی عبیر میسود
 گو بودش یار در جهان بس
 غمخانه بخانه پدر برد
 زان عشق نهفته پرده برداشت
 بر آب سپر فکند چون گل
 چون یافت دری ز قفل رسته
 می جست بچاره تندرستی
 و ز حجره خویش زید را خواند
 روز طلب وصال یار ست
 پیش آر شکر بگل بر آمیز
 در رشته لاله کش سمن را
 وان نانه مشک را بدست آر
 وز گرد رهش عبیر سازم
 کز همنفسان کسی ندارم
 خواهم نظری اگر نماید
 در جان من اینهوس نماند
 تن جامه از خزینه زیبا
 بسپرد بزید پادشا وار

زید از سر آن نشاط مندی
 آورد بدان سرای بی در
 پیغام بگفت و راز بگشاد
 مجنون ز نشاط یار برجست
 تاهفت ره از نشاط آن کار
 زان چرخ که هفت بار برگشت
 وانگه شکر سجود پذیرفت
 درباره جامه تن بکوشید
 در چشمه دوستی وضو ساخت
 داده رخ آن مه منیرش
 ره پیش گرفت بیت خوانان
 زان دام و ددان چه نرجه ماده
 هر جا که نشستی او نشستند
 آمد بدر و ثاق دلبر
 آراسته لشگری که در چنگ
 شد زید و زبیده را خبر کرد
 مجنون که رفیق و غمخور تست
 از دور سجود می نماید
 لیلی ز نشاط این بشارت
 اول چو ستون خیمه برخاست
 از خیمه برون دوید بیخود
 در پای مسافر خود افتاد
 مجنون چو جمال دلستان دید
 برزد شغبی سپهر فرسای
 آن زنده و لیک جان سپرده
 افتاده دو بار وهوش رفته
 گرد آمده آن ددان خونریز
 پیرامن آن دو یار خسته

چون کوه گرفت سر بلندی
 آن مژده بدان همای بی پر
 وان تحفه که داشت پیش بنهاد
 چرخ بنمود و باز بنشست
 میزد چو خط سپهر پرگار
 بازیش ز هفت چرخ بگذشت
 زانسان که بچهره خاک گرفت
 بوسید نخست و باز پوشید
 از جور فراق باز پرداخت
 از نافه خوی خوش عیبرش
 میشد همه ره شکر فشانان
 لشکر گهی از پی او افتاده
 آنجا که ستاد حلقه بستند
 بالشکر وانگهی چه لشکر
 تیغ همه رسته بود از چنگ
 کان زر خلیفتی اثر کرد
 چون خاک در تو برد تست
 دستوری اگر بود در آید
 شد همچو خرابی از عمارت
 وانگه چو طاب خیمه شد راست
 نزد ام هراس داشت نزد
 چون سبزه بریز پای شمشاد
 در پرده پای خویش جاندید
 او نیز نگون فتاد بر جای
 وین جان نسپرده لیک مرده
 آواز جهان ز گوش رفته
 کرده بهلاک چنگ را تیز
 چون چنبر کوه حلقه بسته

نظاره نیافت در میان راه
 شخصی دوسه را ددان دریدند
 رفتند و بگوشها نشستند
 تانیمه روز بر گذرگاه
 کرد آن دوبهار تازه را تر
 ماندند چو نقش جامه خاموش
 آمد بر آن غریب خاکسی
 درخیمه خاص خویش بردش
 بنواخت بوصل دنوازش
 برده ز میان عمر و عاصی
 با آن ددگان حلقه بسته
 پیرامن آن حرم حصارى
 اینش بگرفتسى آن دریدی
 کس بر در آن حرم نزدگام
 مردم همه در شکفت مانده
 کالوده شهوت و غرض نیست
 کورا دده و درنده رام است
 کالایشی از ددی دراو نیست
 فرمانبر او شد این ددی چند
 سر بر نزنند مگر بپاکسی
 در هر دو بچشم خویش دیدیم
 این گشت خراب و اند گرمست
 از دست شد این و آن شد از هوش
 کاین نادره عبرت جهانست
 با همسر خود بدین بهانه

زانبوه ددان بدان گذرگاه
 ز آنان که دران میان دویدند
 باقی دگر از میانه جستند
 بودند قناده آن دو دلخواه
 زید آمد و از گلاب و عنبر
 چون باز رسید هر دورا هوش
 لیلی بهزار شرم ناکسی
 دستش بگرفت و پیش بردش
 بنشانند بصد نشاط و نازش
 زید از سر محرمی و خاصی
 چون حلقه برون در نشسته
 بسته ددگان بهر کناری
 گریک مگس از هوا پریدی
 از بیم هلاک آن دد و دام
 زان ضربه که در گرفت مانده
 کاین عشق حقیقی مرض نیست
 هم عشق بغایت تمام است
 زان از ددگان بدی براو نیست
 چون او دد خویش را سرافکند
 پیداست که عشق آن دو خاکسی
 امروز که ناله شان شنیدیم
 کزیک قدحی نخورده بردست
 تادست بر آمدن در آغوش
 این عشق نه سرسری نشانست
 هر غم زده درون خانه

با خازن خود بهم نشسته
 از پیشکش خودش بیاراست
 دستارچه وار طوق بر بست
 کردش ز کلاله کوردین پوش
 وز بازوی خود حمایتش داد
 گفتی دو گل از یکی گره رست
 بی باده و بوسه مست کردش
 شد لام و الف ز روی پیوند
 شد دایره تمام خانه
 یا عدل ترازوی دوسریافت
 جان بود یکی جسد یکی گشت
 پرشد دو صراحی از یکی آب
 رستند دودیده در یکی سر
 گشت آینه دو صبح يك نور
 ماندند چنین یکی شبانروز
 مرغ غرض از میان پریده
 شاهین شده بود وشه بدنبال
 سلطان بیزك نشسته بر راه
 هم تاج تهی بمانده هم تخت
 جز یار نمانده هیچ دیار
 کرد از همه حرف خانه خالی
 خود را بر در چو حلقه بنشانند
 در بانی خویش خویشتن کرد
 مانند دهان کاسه خاموش
 بر هر دو زبان نهاد بندی
 بنشانند زبان ز آب و آتش

(۱)

وان گنج حصار مهر بسته
 مهمان عزیز دید برخاست
 از حلقه زلف و چنبر دست
 چون دید که دیلمست خاموش
 سرهنگی در گه دلش داد
 در سینه کشیدش آنچنان چست
 بیزخمه کرشمه بست کردش
 لام و الفی گسسته از بند
 دو خط مقوس روانه
 مرغی نشگفت اگر دو پریافت
 دو شمع گداخت در یکی طشت
 افتاد دو رشته در یکی تاب
 بستند دو سفت بر یکی در
 دوزی زره دو قطب شد دور
 پیچیده بهم دو یار دلسوز
 این بیخود و آن زخودرמידه
 چون باز خود آمدند از آنحال
 خاتون بدر آمده ز خرگاه
 بر بسته ملك ز بار گهرخت
 پرداخته کوی و حجره زاغیار
 مجنون که حریف دید حالی
 در حلقه دیده دوست را خواند
 چون در دلش آن ملك وطن کرد
 گشته لب آن دو دیک پر حوش
 عشق آمد و سوختش سپندی
 بادی زارم رسیده دلخوش

مانند دوفتش بر دو دیوار
 چون بلبله دهان گرفته
 آواز عتابشان زبانگیر
 چون شمع زبانه دار بودند
 چون صبح زبان بریده گشتند
 توقع شناختن خموشی است
 بی قفل بودخزینه را در
 قفل بخزینه بر نهادند
 میگفت بدیهه دل آویز
 کاندیشه من زبان ربودت
 بی گل همه سال لال باشد
 گوید نه یکی هزار دستان
 من باتو چو گل بسازگاری
 آواز بر آسمان کشیدن
 بر درج دهان نهاده بند
 بگشاد زبان آتش انگیز
 کرده لب تو مرا زبان بند
 کویکسر موی کان زبان نیست
 مویم چو زبان زبان چو مویمست
 به باشد اگر زبان شودموی
 تا با تو سخن چو موی رانم
 به گر نکم زبان فروشی
 گوزخم زبان مباش در کار
 چون یافت چه جای گفتگو نیست
 من گم شده تو ام در این چاه
 کین دست تراست دست من نیست

حیران شده آن دوفتش پرکار
 دل پرسخن وزبان گرفته
 آوازه عشقشان جهانگیر
 تا در شب انتظار بودند
 حالی که بهم رسیده گشتند
 تشنیه زبان زیاده کوشی است
 تادور بود خزینه از زر
 چون زر بخزینه در نهادند
 لیلی بزبان غمزه تیز
 کای سوسنده زبان چه بودت
 بلبل که سخن سگال باشد
 چون بیند روی گل بهستان
 تو بلبل باغ روزگاری
 یعنی چه که چون مرا ندیدی
 امروز که هست روز پیوند
 مجنون زبخار اشک خونریز
 کبی یاد لب تو خوشتر از قند
 پندار زبان در این دهان نیست
 زانروی که بس گشاده رویست
 چون موی زبان شود در این کوی
 دانی زچه موی شد زبانم
 چون خاص توام بجان فروشی
 چون مرهم سینه هست بسیار
 گوینده حریف جستجو نیست
 تو یافته منی در این راه
 با هست توبه که هست من نیست

جز سایه تو مرا چه داند
 کز هیچکسی بهیچ مانم
 زازدان اثری که هست بر من
 از کبک دری نشان ندیدم
 آن کبک دری گشاد پرواز
 طاووس تر در میان نیامد
 آهوبره شاه را زند تیر
 آن دست رسم بدست بس بود
 کز خود بدر اوقات کارم
 آنگاه شدی که او شد از دست
 جان پیش کش در تو دارم
 جان بیقو بود ز تن بر آید
 جان خواستن از تو دادن از من
 مولای توام بجان سپاری
 جان بی تو من این رواندارم
 از تو نبرم چو ماهی از آب
 بیننده ز چشم کی شود دور
 دوری و نهوذ بالله از تو
 در مذهب ما دوئی نباشد
 جانی بدو پاره ایم هر دو
 این نقش خیال بست با تست
 چون هر دو یکیست داوری چیست
 چون لام والف که لام الف باد
 و اینجا توئی آندگر غباریست
 کاشوب دوئی شد از میانه

من خود کیم و مرا چه خوانند
 خود را بشمار هیچ دانم
 از توائری نشست بر من
 چندانکه چو باز میبریدم
 امروز که پر شکسته شد باز
 تا پشه من بجان نیامد
 چون شد سگ شاه سوی نخجیر
 آوخ بتوام چو دست رس بود
 آنگه بمن اوقات یارم
 همدست کسی که در تو دل بست
 تا سردارم سر تو دارم
 سربی تو بود بسر در آید
 سر بر خط تو نهادن از من
 تا جان مرا ز تو است یاری
 از جان خودت جدا ندارم
 چون آتشم اربجوشی از تاب
 تو چشم منی نه چشم بی نور
 کی دور شوم در این ره از تو
 اینجا منی و توئی نباشد
 درعی دو قواره ایم هر دو
 من نیستم آنچه هست بانست
 چون من توام این دو پیکری چیست
 هیکل دو ولی یکیست بنیاد
 آنجا منم آن دگر نگاریست
 نونی غلطم یکی است خانه

آمیخته چو زیر بام
 بی زیر وبمش نباشد آواز
 الا دوصدف که درمیانه است
 یا هردو بیک قدم نشنیم
 بادام دومغز یک مقام است
 یک سود دو بیب هم بخانه
 سرمایه یکی دو کرده باشد
 در یکدیگرش کنند مد غم
 یکتا کنم از دو آشیانی
 گو قطره دو باش در یکی جام
 یکی و یکی اگر حریفی
 زینگونه هزار در مکنون
 بر عقد گهر علاقه بستش
 از آب حیات حقه را پر
 چون غالیه دان دهان بتنگی
 مه غالیه ساز و گل شکر ریز
 عنبر بمن و شکر بخروار
 همت ز حبش خراج میخواست
 چون گل همه بوی در دهانند
 وین را زنجی بگوی سازی
 آن گوی و زنج سزای من بود
 یکی بجگر یکی بشکر
 صفرا زده را شکر نسازد
 بروی همه بویها حرام است
 زد دست بجامه پاره کردن
 کر پای درآمد و شد از دست

آمیخته ایم هردو باهم
 چنگی که بچنگ بر کشد ساز
 درد دل ما ز یک خزانه است
 به کزدو یکی حرم گزینی
 شمشیر دو تیغ یک نیام است
 شکر که بود حساب دا
 چون خایه بط دوزرده باشد
 اقتد چه دو حرف جنس باهم
 من جنس توام بهم نشانی
 بنویس دو حرف در یکی نام
 یک درد و مزین بدن ظریفی
 چون ریخت تار اشک مجنون
 لیلی بکرشهای مستش
 کرد از لب خود بجای آن در
 چوز غالیه زلفهای رنگی
 زان غالیه دان شکر انگیز
 از بس که فشانند بر سر یار
 اندیشه ز مهر باج میخواست
 آنقوم که خامش جهانند
 آنرا دهنی بگوی بازی
 زانجا که قیاس رای من بود (۱)
 هر کس بنواله ایست در خور
 سود ازده با قمر نسازد
 آنرا که نسیم گل تمام است
 مجنون ز چنان نظاره کردن
 گشت از می بیخودی چنان مست

(۱) شاعر الحاقی پس از بیهوده گوئی بسیار در معشوق خیالی موهوم طمع بسته
 و او را برای خود سزاوار دانسته است نه برای مجنون ! گرچه براهل ذوق شکی
 در الحاقی بودن این اشعار بی معنی نیست ولی باز اگر شخص کم ذوقی شك داشته
 باشد از اینگونه سخنان رسوا و نا مرتب و پراکنده و پریشان یقین خواهد کرد
 که نظامی گوینده این اشعار نیست . و ممکن نیست حکیم نظامی مجنون را جگر
 خوار و خودش را شکر خوار وصال لیلی اعلام کند ! !

بی طاقتیش هلاک می‌کرد
 زخمه بهلاک جان رسیدش
 تیغ از سروسرزطشت برداشت
 زید از پس او چوشیر مردان
 میزد نفسی بزور و زاری
 آینه خویش داده یارش
 خود را زشتاب کرد فرموش
 آورده بجای خود بیازار
 لیلی شده آن رمق که مانده
 گشته هوش هزار چندان
 هر لحظه قصیده وصالی
 مغزی زدرون پوست می‌گفت
 میداشت بسان حلقه در گوش
 کاحسنت زهی حریم خاکی
 بر عقل فریضه شد نمازت
 آن عشق نه شهوت هوائیست
 شهوت ز حساب عشق دوراست
 کس عشق و غرض رواندارد
 عشقی که غرض نشست برخواست
 دور از توهمه غرض پرستند
 صدق این بود آندگر حرام است
 یک خوبی دوست ده نماید
 در سکه نیک نامی افتد
 سرمایه توبه ای نظامی

دل گرچه زعذر پاک می‌کرد
 چون کارد باستخوان رسیدش
 زد نعره و راه دشت برداشت
 میگشت چو آسیای گردان
 با آن ددگان ز بیقراری
 آیین دگر گرفته کارش
 در حلقه زلف آن هم آغوش
 و او را بغلط که خود منم بار
 مجنونی از او ورق فشانده
 از دیدن آن بهار خندان
 میخواند ز روی نیک فالی
 شرحی زوفای دوست می‌گفت
 زید آن همه بیت‌های چون نوش
 میخواند بر او ثنای پاکی
 کز حرمت عشق پاک بازت
 عشقی که ز عصمتش جدائیست
 عشق آینه بلند نور است
 عشق غرضی بقا ندارد
 با عشق غرض که جا بود راست
 جز توهمه عاشقان که هستند
 عشق این بود آندگر کدام است
 چون عشق بصدق ره نماید
 چون عشق بدین تمامی افتد
 شد کاسد نقد نیک نامی

صفت رسیدن خزان و در گذشتن لیلی

خونابه شود زبرك ریزان	شرطست که وقت برک ریزان
بیرون چکد ازمسام سوراخ	خونی که بود درون هر شاخ
رخساره باغ زرد گردد	قاروره آب سرد گردد
زر جوید برک و خاک یابد	شاخ آبله هلاک یابد «۱»
شمشاد در افتد از سر تخت	۵- نرگس بجمازه برنهد رخت
گل نامه غم (خون) بدست گیرد	سیمای سمن شکست گیرد
بیچیده شود چومار ضحاک	۲) بر فرق چمن کلاله خاک
افتادن برک هست معذور	۳) چون باد مخالف آید از دور
ز اندیشه باد رخت ریزند	کانان که ز غرق گه گریزند
شیرین نمکان تاک مخمور	۱۰- نازک جگر ان باغ رنجور
زنکی بچگان تاک را سر	انداخته هندوی کدیور «۴»
آویخته هم بطره شاخ	سر های تهی ز طره کاخ
بر نار زنج زنان که چونی	۵) سبب از زنجی بدان نگونی

(۱) یعنی برک از زرد شدن در طلب زرمیرود ولی بجای یافتن زربخاک افتاده و خاک مییابد. آبله هلاک کنایه از کوك درخت است که پس از ریختن برک نمودار میشود. (۲) گلاله خاک - کنایه از بادهای گرد انگیز و دیو بادهای خزانیست (۳) معنی در بیت اینست که با وزیدن باد مخالف ریختن برک از درخت بجاست زیرا کسانی که از غرقگاه دریا بسبب بادمخالف گریزان میشوند از بیم باد رخت و برک و هر چه دارند بدریا میریزند تا کشتی سبک شده و بتوانند بساحل رسید. (۴) معنی در بیت اینست که باغبان که چون هند و پاسبان باغست زنکی بچگان تاک و خوشه های انگور سیاه را سر بریده و آن سر های تهی از پیکر را همچنان که بر طره شاخ خود است از طره کاخ میآویزد. دهقانان انگور را با شاخه بخانه برده و برای زمستان بسقف اطاقها می بندند. (۵) یعنی سبب بازنج سرتگون خود برانار طعنه میزند که حالت چون است. زنج زدن اینجا کنایه از طعنه و سخریه است



نار از جگر کفیده خویش خونا به چکانده بر دل ریش
برپسته که شد دهن دریده «۱» عناب ز دور لب گزیده

در معرکه چنین خزانی شد زخم رسیده گلستانی
لیلی ز سریر سر بلندی افتاد بچاه درد مندی
۵- شد چشم زده بهار باغش «۲» زد باد تپانچه بر چراغش
آن سر که عصابهای زربست خود را بعصا به دگر بست
گشت آن تن نازک قصب پوش «۳» چون تار قصب ضعیف و بی توش
شد بدر همیشه (بهمیش) چون هلالی وان سرو سہیش چون خیالی
سودای دلش بسر در آمد سرسام سرش بدل بر آمد
۱۰- گرمای تموز ژاله را برد باد آمد و برك لاله را برد

(۱) یعنی عناب از دهن دریده شدن پسته بشکفت مانده و از دور لب خود را میگزید .
هنگام خزان دهن پسته بر درخت شکافته میشود .

(۲) یعنی شکوفه باغ وجود او را چشم زخم در رسید . (۳) در بعض نسخ است
(گشت آن تن چون گل قصب پوش) یعنی آن تن قصب پوش که چون گل نازک بود

الحاقی

نارنج ز روی گرد روئی برده ز ترنج مشکبویی
دهقان ز خم می مغانه سرمست شده بسوی خانه
آن سبزه چرخ لاجوردی خیری شده از غبار زردی
روباه ز ره فتاده در راه آلوده بخون چو موی روباه

زانروز که یار از او جدا شد سروش بگداختن گیاشد
زان پیشتر ارچه مهربان بود آن مهر یکی بصد بیفزود
چون عاشق خویش را دران بند دلسوخته دید و آرزو مند
بر خاطرش آن فراق ره کرد سودای ورا یکی بده کرد
تا کار بدان رسید کز کار یکباره فتاد و گشت بیمار

تب لارزه شکست بیکرش را	تبخاله گزید شکرش را
بالین طلبد زاد سروش	وز سروفتاده (بیاده) شد تذرش
افتاد چنانکه دانه از گشت	سربند قصب برخ فروهشت
بر مادر خویش راز بکشاد	یگ-باره در نیاز بگشاد
۵- کای مادر مهربان چه تدبیر	کاهو بره زهر خورد باشیر
در کوچگه او فتاد رختم	چون سست شدم مگیر سختم
خونم بخورم اینچه مهر بانست	جان میکنم این چه زندگانست
چندان جگر نهفته خوردم	۲- کزدل بدهن رسید دردم
چون جان زلبم نفس گشاید	۳- گر راز گشاده گشت شاید
۱۰- چون پرده ز راز بر گرفتم	بدرود که راه در گرفتم
در گردنم آرد دست بیکبار	۴- خون من و گردن تو زنهار
کان لحظه که جان سپرده باشم	وز دوری دوست مرده باشم
سرم ز غبار دوست در کش	۵- نیل من نیاز (نثار) دوست بر کش

(۱) یعنی سرو قامتش سر بر بالین نهاد و تذرو جانش از سرو پیکر بزیر افتاد . تذرو در میان سرو زندگی میکند .

(۲) جگر نهفته - غم پنهانست . یعنی چندان در نهان غم خوردم که درد و غم های دل بدهن رسید و اینک باتو آن درد و غمها را باز میگویم .

(۳) جان تا بلب نرسیده و در پیکر است از سینه نفس میگشاید ولی چون بلب رسید از لب نفس میگشاید . یعنی چون جانم بلب رسیده و مرگ نزدیکست راز دل را آشکار میکنم .

(۴) یعنی زنهار خون من بر گردن تست اگر بوصیت من رفتار نکنی .

(۵) این پنج بیت بیان وصیت لیلی است در کیفیت دفن وی و خلاصه معنی اینست که پس از مردن مرا عروس وار آرایش کرده بحجله خاک بسپار ولی شرط آرایش من اینست که سرمه ام از غبار راه یار و نیل از نیاز دوست و کلاب از اشک چشم و عطراز سوزش جگر و حنوط از گل زرد و کافور از دم سرد و آه و کفنم از خون باشد .
شعار عید سرخ پوشی بوده نیل هم در آرایش بکار میرفته است .

فرقم ز گلاب اشك تر کن
 بر بند حنوطم از گل زرد
 خون کن کفتم که من شهیدم
 آراسته کن عروس وارم
 ۵- آواره من چو گردد آگاه
 دانم که ز راه سوگواری
 چون بر سر خاک من نشیند
 بر خاک من آن غریب خاکمی
 یاراست و عجب عزیز یاراست
 ۱۰- از بهر خدا نکوش داری
 آن دل که نیایش بجوئی
 من داشته ام عزیز وارث
 گو لیلی ازین سرای دلگیر
 در مهر تو تن بخاک میداد
 ۱۵- در عاشقی تو صادقی کرد
 احوال چه برسیم که چون رفت
 تا داشت در این جهان شماری
 و آن لحظه که در غم تو میمرد
 «۴» و امروز که در تقاب خاکت
 چون منتظران درین گذرگاه
 عطرم ز شمامه جگر کن
 کافور فشانم از دم سرد
 تا باشد رنگ روز عیدم
 بسیار بخاک پرده دارم
 کباوارة شدم من از وطن گاه
 آید بسلام این عماری
 مه جوید لیک خاک بیند
 «۲» نالد بدریغ و درد ناکمی
 از من ببرتو یادگار است
 در وی نکنی نظر بخواری
 و آن قصه که دانیش بگوئی
 «۳» تو نیز چو من عزیز دارش
 آن لحظه که میسرید زنجیر
 بر یاد تو جان باک میداد
 جان در سر کار عاشقی کرد
 با عشق تو از جهان برون رفت
 جز با غم تو نداشت کاری
 غمهای تو راه توشه می برد
 «۴» هم در هوس تو دردناکست
 هست از قبل تو چشم بر راه

(۱) پرده داری خاک از آنست که پیکر مردگان را چنان میپوشاند که هرگز آشکار نمیشوند

(۲) یعنی ماه رخسار مرا میجوید ولی جز خاک چیزی نمی یابد

(۳) یعنی دلجوئی از دلی بکن که همراه منست و هرگز در پیش خودش دیگری نخواهی یافت

(۴) در بعض نسخ است (غمهای ترا توشه میبرد)

می باید تا تو در بی آبی سر باز پس است تا کی آبی
یک ده برهان از انتظارش در خز بجزینه کنارش

این گفت و بگریه دیده تر کرد و آهنگ ولایت دگر کرد
چون راز نهفته بر زبان داد جانان طلبید وزود جان داد
۵- مادر که عروس را چناندید آیا (گویی) که قیامت آن زماندید
معجز ز سر سپید بگشاد موی چو سمن بباد برداد
در حسرت روی و موی فرزند بر میزد و موی و روی می کند
هر مویه که بود خواندش از بر (۱) هر موی که داشت (بود) کندش از سر
پیرانه گریست بر جوانیش «۲» خون ریخت بر آب زندگانش
۱۰ گه ریخت سرشک بر سرینش گه روی نهاد بر جبینش
چندان ز سر شگه اش خون رست کان چشمه آب را بخون شست
چندان ز غمش بمهر نالید کنز ناله او سپهر نالید
آن نوحه که خونش و بدو سنک میکرد بران عقیق گیلرک
مهراستار طوق (طرف) بر بست «۳» صندوق جگر هم از جگر بست

(۱) مویه - بمعنی نوحه و مرثیه است. یعنی هر مویه که از بر داشت خواند و هر موی که در سر داشت کند.

(۲) یعنی در مصیبت و مرگ لیلی که رشک آب زندگانی بود از دیدگان خون فرو ریخت.

(۳) یعنی ماه وجود لیلی را از قطرات اشک که ستاره وار میریخت طوق زینت بست و صندوق مدفن او را که جگر گوشه مادر بود از جگر خوشنده فراهم ساخت

الحاقی

وین پند بدو ده از زبانم کی جان من و هلاک جانم
زنهار نظر مدار ازین پس جز بر کرم خدای بر کس
دیدم چو زره غلط فتادی بر همچو خودی نظر نهادی
با عاقلیسی چنان نسامت مجنون زمانه گشت نامت

آراستش آنچنان که فرمود
 بسپرد بخاک و نامدش باک
 خاتون حصار شد حصاری
 گل را بگلاب و عنبر آلود
 کاسایش خاک هست در خاک
 آسود غم از خزینه داری

الحاقی

پرداخته شد حیات او نیز
 آن چیست که او سقد نینداخت
 بازار جهان اگر چه تیز است
 غولبست جهان فرشته پیکر
 نشست فرشته بر این گاه
 هان تا نفریبد این عجوزت
 تا چاه نشد بزیرت این تخت
 کین چرخ کمان لاجوردی
 از بیخ زمین فرست برگی
 ژرف است محیط این جزیره
 کشتی زمین بساحل انداز
 آنجا که نهنک جان ستانست
 صندوقه این رواق گردان
 خون میخورد و دهان ندارد
 او بر همه مرده ربك رانده
 نقشی که طراز آن نورد است
 چون مرد گشاده دل در این دیر
 خارش گل و چاه تخت بیند
 و انروز که از سر ملالت
 زان بغض که در سرشش آید
 آنرا که بطبع در کشی نیست
 بنوشت جهان برات او نیز
 وان پر شده چیست کو نپرداخت
 کاسد شده بیاد خیز است
 تسبیح بدست و تیغ در بر
 کین غول کهن نبردش از راه
 چون خود نکنند کبود و کوزت
 به گر زمین برون بری رخت
 گردد ز تو گر تو زو نگر دی
 کاسیب نیافت از تگرگی
 خاکش سیهست و آب تیره
 باشد که بشهر خود رسی باز
 در خون نه سخن در استخوانست
 غرق است بخون راد مردان
 جان چون نبرد که جان ندارد
 باز از همه مرده ربك مانده
 ز اندازه آستین مرد است
 اندیشه کند بخوبی و خیر
 کان/حظه بچشم سخت بیند
 دروی نگر در بچشم حالت
 نقش همه خوب زشتش آید
 پروای خوشی و ناخوشی نیست

زاری کردن مجنون در مرک لیلی

طغرا کش این مثال مشهور بر شقه چنان بنشت منشور
 کز حادثه وفات آنماه «۱» چون قیس شکسته دل شد آگاه
 گریان شد و تلخ تلخ بگریست بی گریه تلخ در جهان کیست

(۱) شاعر الحاقی در مصراع دوم این بیت کلمه قیس را که نام مجنونست بدل بزید کرده و باز دنبال افسانه زید را گرفته . پس ضمیرها در اشعار الحاقی همه بزید راجع است .
 بقیه الحاقی از صفحه قبل

تدبیر در آن کند گزین چاه	در قصر بهشت چون کند راه
زین سلسه پای چون رهاوند	خود را بنجات چون رساند
شب رفت حکایت اندکی کن	یک را دو مکن دورا یکی کن
کو خسرو و کوقباد و کوجم	رفتند و روند دیگران هم
زین چه بحیل نمیتوان رست	وین در بجدل نمیتوان بست
کوشید جوان و رای زد پیر	نگشاد کس این گره بتدبیر
زاین چاره گران باد پیمای	در کار فلک کرا رسد پای
گر بنگری از کریوه تیز	حکم شبهی کنی ز شبیدیز
گریشترت کشد از آن دست	فرموش کنی که عالمی هست
با عاجزیی چنانکه مائیم	اسرار فلک کجا کشائیم
این آب روان که بس کبود است	آبش بیراد کاب رود است
کز تشنگی آن عروس را کشت	وز آب خودش نداد یک مشت
لیلی چو نزول در زمین کرد	دیوار خزینه آهنین کرد
جمله عرب از فراق رویش	گشتند شکسته دل چومویش
هر کس ز پیش دریغ میخورد	افسوس نمود و آه می کرد
روضش که بهشت دوستان بود	گفتی که بهار و بوستان بود
خاکش ز شکوه تابناکی	حاجتگه خلق شد ز پاکی

الحاقی

پوشید بسوك او سیاهی	چون ظلم رسیده داد خواهی
چون دید جمال تربت از دور	افتاده چنانکه سایه از نور
غلطید چنانکه مار غلطد	با کرم که زیر خار غلطد

آمدسوی آن حظیره جوشان
 برمشهد او که موج خون بود
 از دیده چو خون سرشک ریزان
 در شوشه تربتش بصد رنج
 هـ از بس که سرشک لاله گون ریخت «۱»
 چون ابر شد از درون خروشان
 آن سوخته دل مپرس چون بود
 مردم ز نقیر او گریزان
 پیچید چنانکه مار بر گنج
 لاله ز گیاه گورش انگیخت

(۱) یعنی از سرشک خونین وی بر گیاه سبز شده در تربت لیلی لاله شکفت و شکفتن لاله از گیاه دیگر شکفت و عجب است.

بقیه الحاقی از صفحه قبل

چندان غم و درد یاد گردش
 وز روضه آن چراغ تابان
 میرفت چنانکه از کمان تیر
 آمد بر آن ز راه برده
 گریان گریان نشست پیشش
 میکوفت ز گریه هر زمان بر
 مجنون چون نشان رنگ او دید
 گفتا چه رسیدت ای برادر
 رخساره چرا تباه کردی
 گفت از پی آنکه بخت برگشت
 آبی سیه از زمین بر آمد
 بارید بیاغ ما نگرگی
 ماه بهی از فلک در افتاد
 لیلی شد ورخت از جهان برد
 مجنون کتاره خورده بردوش
 چون صاعقه خورده بر فروخت
 يك لحظه در آن فتادگی ماند
 کافاق سیاه شد ز دردش
 بگرفت سبک ره بیابان
 چون طالب صید وقت نخجیر
 تاریک شب و چراغ مرده
 شورید بآب چشم خویشش
 میزد ز دروغ بر زمین سر
 وان شورش حال تنک او دید
 کردود نفس بر آری آذر
 دراعه چرا سیاه کردی
 اندازه کار ما دگر گشت
 مرک از در آهین بر آمد
 وز گلبن مانماید برگگی
 سروسهی از چمن بر افتاد
 باداغ تو زیست هم بر آن مرد
 کان زلزله دید ماند بیهوش
 زان برق هم او فتاد وهم سوخت
 برجست بچرخ و سر بر افشاند

خوناب جگر چوشمع بالود بگشاد زبان آتش آلود

بقیه الحاقی از صفحه قبل

باست رکابی این چه سختی است
 با مورچه چنین ستیزند
 يك مورچه را شراره بس
 ساغر بقیاس کام دادن
 کز باد تپانچه بمیرم
 این پشه نه آخر ازدها بود
 چون وحش دوان نگر در صحرا
 بروی ددگان نظاره گشته
 چشم همه در سرشک مانده
 وز سایه او خلاص جویان
 گریان و جزع کنان بسی گشت
 کرد آرزوی زیارت دوست
 وانگه چو گیا ز تربتش رست
 شوریده سر آن چنانکه مستان
 رسواتر از آنکه باز جویند
 موی از بن گوشها بریده
 انگیزخته از جهان قیامت

کی بسی نمک این چه شور بختی است
 این صاعقه بر گیاه ریزند
 موری و هزار دوزخ از پس
 خونابه بقدر جام دادن
 مز سوخته آن چراغ گیرم
 شمشیر کشیدنت چرا بود
 این عربده مینمود عذرا
 تن خسته و جامه پاره گشته
 زانگونه که او سرشک رانده
 زید از پی او چو سایه پویان
 چون کوه بکوه ودشت بردشت
 زانجا که مزاج و طبع را خوست
 از زید نشان تربتش جست
 آمد نه چنانکه هم نشستان
 غمگین تر از آنکه باز گویند
 سر کوفته و جگر دریده
 قامت زده و شکسته قامت

کردرد چو شمع میکدازم
 در جمله کیائیم همان بود
 از من ستدش بزخم زوبین
 دژ بانی من بدین دلیل است
 باد آمدوبرگه اش بشکست
 دست اجلس بیاد بر داد

کاوخ چکنم چه چاره سازم
 دیلم کلیم دلستان بود
 این پیر کیای دیلم آیین
 دژ بانوی من بدین سیل است
 بدم گل آبدار بر دست
 سروی زچمن گزیدم آزاد

وانگه بدخمه سرفرو کرد
مگفت و همی گریست از درد
کای تازه گل خزان رسیده
رفته ز جهان جهان ندیده

چونی ز گزند خاک چونی
آن خال چو مشک دانه چونست
۹- چونست عقیق آبدارت
نقشت بچهرنگ می طرازند
برچشم سکه جلوه مینمائی
سروت بکدام جو یباراست
چونی ز گزندهای این خار
۱۰- درغار همیشه جای ماراست
برغار تو غم خورم که یاری
هم گنج شدی که درزمینی
هر گنج که در درون غاریست
من مارگز آشیان برنجم
۱۵- شوریده بدی چوریک در راه

در ظلمت این مفاک چونی
وان چشمک آهوانه چونست
و آن غالیهای تابدارت
شمعت بچه طشت (داغ) میگدازد
در مغز که ناله میگشائی
بزمتم بکدام لاله زاراست
چون میگذرانی اندر این غار
ای ماه ترا چه جای غاراست
چون غم نخورم که یار غاری
گر گنج نه چرا چنینی
بردامن او نشسته ماریست
بر خاک تو پاسبان گنجم
آسوده شدی چو آب درچاه

بقیه الحاقی از صفحه قبل

بشکفت بهاری از درختم
یک دسته بنفشه داشتم چست
ییدادگری زمین ربودش
ریحان رخی از جهان گزیدم
دزدی بدر آمد از کمین گاه

دردا که نگه نداشت بختم
پاکیزه چنان که از دلم رست
من کاشته بودم اودرودش
کالا برخش جهان ندیدم
ریحان بشکست و ریخت بر راه

ای باغ ولی خراب کرده
بر داده ولیک بر نخورده

ازمه نه غریب ا گر غریب است
 از راه صفت درون جانی
 يك چشم زد ازدلم نه دور
 اندوه تو جاودانه برجاست

چون ماه غریبیت نصیب است
 در صورت اگر زمن نهانی
 گردور شدی ز چشم رنجور
 گر نقش تو از میانه برخاست

چرخ زود دستبند بشکست
 مشتی ددگانش از پس و پیش
 بر حسب فراق بیت میخواند
 حرفی ز وفا نماند باقی
 میزد سری از دریغ برسنگ
 کز ناله نزد بر او شراری
 کز خون خودش نداد رنگی
 بر خاستی آرزوی یارش
 رفتی سوی روضه گاه لیلی
 بر خاک هزار بوسه دادی
 گفستی غم دل بزاری زار
 وان دام و دد ایستاده در پیش

این گفت و نهاد دست بردست
 برداشت ره ولایت خویش
 در رقص رحیل ناچه میراند
 در گفتن حالت فراقی
 میداد بگریه ریگ را رنگ
 بر رهگذری نماند خاری
 در هیچ رهی نماند سنگی
 چون سخت شدی ز گریه کارش
 از کوه درآمدی چوسیلی
 سر بر سر خاک او نهادی
 با تربت آن بت وفا دار
 او بر سر شغل و محنت خویش

الحاقی

یاد تو کجا رود زیادم
 خواهی تو نشسته خواه خفته
 زانست که هست پای من لنگ
 در بزمگه ارم نشستی

من کز تو یادم دل نهادم
 چون نیست غمت ز راه رفته
 گر رخس تو پیش داشت آهنگ
 رقی تو از این خرابه رستی

او زمزم گشته ز اب دیده
چشم از ره او جدا نکردند

وایشان حرمی در او کشیده
کس را بر او رها نکردند

بقیه الحاقی از صفحه قبل

من نیز چو برگشایم این بند	آیم بتو بعد روزگی چند
تا طوف زدم بگرد مهدت	خالی نیم از وفای عهدت
تاباتو در آدمم در این خاک	بادا گفتت زخون من پاک
جاوید بهشت جای بادت	جان در حرم خدای بادت
قدیل روانت از روانی	افروخته باد جاودانی
پس گفت اجازه از تو خواهم	کز بهر نظارگان راهم
یتی سه چهار خوانم از سوز	در مرثیه تو ای دل افروز
کز من همه این امید دارند	دستوری ده کامید وارند
آنگاه در این درایت آمیخت	زین مرثیه صد روایت انگیخت

مرثیه مجنون بر سر قبر لیلی

یارانغم روزگار بینید	وین محنت بسی شمار بینید
دلبر شده یار مانده بیدل	دلبر نگریدو یار بینید
آنرا که عزیز تر زجان بود	بیجان عزیز خوار بینید
روشن کن چشم فرقدانرا	در مرقد تنك و تار بینید
طاوس بهشت طالبانرا	در مطلب مور و مار بینید
آرامش جان عاشقان را	آرامگه و قرار بینید
آرایش صدر دوستانرا	در صدر لحد نزار بینید
خاتون حصار نیکوتی را	در خاک سیه حصار بینید
زینواسطه خاک بد گهر را	کان در شاهوار بینید
گلبرگ شمامه طری را	فرسوده اضطرار بینید
سروسهی و مه بهی را	آلوده صد غبار بینید
زین واقعه چرخ دلشکن را	هم خسته و دانه کار بینید

از بیم ددان بدان گذر گناه
تا او نشدی ز مرغ تامور

بر جمله خلق بسته شد راه
کس بی تهاد گرد آن گور

بقیه الحاقی از صفحه قبل

در قمره جان بری فلک را	این شعبده و قمار بینید
در کردن کارهای مازار	دوران همه کارزار بینید
بی لیلی و روی چون نگارش	لیلی همه بی نهار بینید
در لیل و نهار از فراقش	برسینه مرا نکار بینید
بی آن رخ چون نگارش از خون	رخسار مرا نکار بینید
بی چهره همچو لاله زارش	ها گفت چو لاله زار بینید
در حسرت لاله زار رویش	از من همه ناله زار بینید
دام و دد دشت را بر گش	با من همه اشگبار بینید
جان من خسته را بدر دش	در خواهش زینهار بینید
بر تربت پاکش از دل پاک	خون جگرم تار بینید
دلدار بخاک رفته دیدید	دلداه خاکسار بینید
مرک آرزومی ز پیش من برد	این مرک با اختیار بینید
من خواستم آنچه یافت آنماه	این بخت گزافه کار بینید
سر رشته عشق بود در دست	این رشته استوار بینید
مه دردم ازدها شناسید	گل خسته زخم خار بینید
خورد است چو ماهزار عالم	این عالم مرد خوار بینید
هر عار که هست فخر دانید	هر فخر که هست عار بینید
یکجو ز عیار مرک بس نیست	آن مردی و این عیار بینید
جان بردن ما ز دوست دیدید	جان دادن دوستدار بینید
بینید که او که بود و چون مرد	بینید و باعتبار بینید
در کار خود و خدای باشید	تاروتق کار و بار بینید

زینسان ورقی سیاه میکرد
 عمری بهوس تباہ میکرد
 روزی دوسه باسگان آن ده
 میزیست چنانکه مرک از او به
 گاه از پس گور دشت میتاخت
 گاه قبله ز گوریار میساخت
 در دیده مور بود جایش
 وز گور بگور بود پایش
 و آخر چو بکار خویش درماند
 او نیز رحیل نامه بر خواند

بقیه الحاقی از صفحه قبل

از بعد وفات او وفاتم
 این رحمت کردگار بینید
 شد رحمت کردگار دریافت
 حقا که یکی هزار بینید
 حقا که مرا از او برفتن
 بس دیرنه شرمسار بینید
 انشاء الله که زود زودم
 پیوسته بدان جوار بینید

(الحاقی)

آمدن سلام بغدادی بدیدن مجنون

تاریخ نویس عشق بازی
 گوید ز نبشته های تازی
 کافتاد سلام را دگر بار
 کاید بسلام آن گرفتار
 برجست و نهاد روی بر راه
 میگشت بکوه و دشت یکماه
 بر هر طرفی عنان همی تافت
 میجست و از او نشان نمیافت
 تا عاقبتش بوادی تنک
 دید آبله پای و پای در سنک
 یکباره شکسته پرو بالش
 وز گونه بگونه گشته حالش
 از رخنه شدن به نیش هر خار
 ریش دلش از تنش پدیدار
 آندل شده چو در او نظر کرد
 گفتا ز کجائی ای جوانمرد
 گفتا که منم سلام رنجور
 مجنون چو شنید شرح کارش
 کایم بسلامت از ره دور
 بشناخت گرفت در کنارش

کرد آن ددگان ز راه او دُور
 گفتا ز چه رنجه گشته باز
 من غم زده و تو نازنینی
 اول ز منت نبود سازی
 اما چو رسیدی ای جوانمرد
 حاجت بنمای تا برام
 بنمود سلام حق شناسش
 کانعام تو هست پیش خوردم
 زین پیش چنانکه دسترس بود
 از طبع خودم خزینه دادی
 کردی ز قصیده های چون در
 باز این هوسم گرفت کایم
 گرمی کنی بجان پذیرم
 لیکن عجب آیدم که این بار
 امسال چه محنت آزمودی
 بال طربت شکسته بینم
 آگاه کنم که کار چونست
 مجنون چو شنید پرسش یار
 نالید یکی زمان بزاری
 بر زد زمین جان دم سرد
 بگذار ز کار من چه پرسی
 یارم بکجا بزیر خاک است
 کان حورنسب و فاسرشت است
 او مرده و زنده شد چراغش
 بسیار سخن در این ورق راند

چون آتش از آب و سایه از نور
 کازده شدی زمن با آغاز
 با من بچه روی می نشینی
 کاخر بمنت بود نیازی
 گفتن نتوان که باز پس گرد
 مقصود بگویی تا گذارم
 بر هر سخنی بسی سپاسش
 شکر تو بجای (بجان) خویش کردم
 لطف تو مرا ذخیره بس بود
 گنجم ز حصار سینه دادی
 دست و دهن تهیم را پر
 از باغ تو میوه ربایم
 گرنه ره خانه پیش گیرم
 طیاره نه لینمت در این کار
 کان مرد نه که پاربودی
 شور و شغبت نشسته بینم
 چونی تو و باتو یار چونست
 کار آمد و باز او شد از کار
 در حسرت آن بت حصاری
 کاوخ جگرم بسوخت از درد
 چه یار زیار من چه پرسی
 خاکم بدهن دروغ پاک است
 دروازه او در بهشت است
 من زنده و مرده ام بداغش
 بسیار ورق در این سخن خواند

در مشهد یار برد و بنشست	بگرفت سلام را سبک دست
اینست هلاک جانم اینست	کان یار پری نشانم اینست
آواره کن از جهانم اینست	در ساحت مرک و زندگانی
معشوق شکر زبانم اینست	در مکتب عشق و عشقبازی
صاحب لغت و بیانم اینست	در عرض فصاحت و ملاحات
وان شاعر شعرخوانم اینست	آن شاهد شهد لفظ زیبا
ویران کن خانمانم اینست	ز آباد کشیده جان بویران
دلخوش کن و جان ستانم اینست	بروصل پسند کرده هجران
هان مه رخ مهربانم اینست	از مه رخ من شدی خبر پرس
زینت ده گلستانم اینست	پنهان شده روی در گلستان
اینست دگر ندانم اینست	دیدى و شنیده صفاتش
از وی خبر عیانم اینست	از کار نھان او میرسم
آن ره زن کاروانم اینست	بر بسته ز کاروان و رفته
هان دلبر و دلستانم اینست	گفتی که کجاست دلستان
بسی یاری و بسی قراری او	چون دید سلام زاری او
او نیز بنوحه دیده تر کرد	آن نوحه گری در او اثر کرد
از هر مژه راند چشمه خون	میریخت ز دیده آب گلگون
غم خورد و بدان ثواب دادش	وانکه بلطف جواب دادش
در موج دلم شکست کشتی	کز رفتن آن گل بهشتی
کاین صاعقه سخت محکم افتاد	جانم زبى تو در غم افتاد
اما بنخدا که جان من سوخت	روی تو از این تبش بر افروخت
میریخت نمک بر آن جراحت	اینسان بنوازش فصاحت
زانگونه که بود ساخت با او	ماهی دوسه مهر باخت با او
وان گفته که بود تا بده سال	هر بیت کز او شنید در حال
یکیک بنوشت بر جریده	از قصه و قطعه و قصیده
دستوری خواست باز پس گشت	چون هر چه بگفته بود بنوشت
آورد، بتحفه سوی بغداد	وان جمله کز او گرفت بریاد

وفات مجنون بر روضه لیلی

انگشت کش سخن سراپان
 کمان سوخته خرمن زمانه
 دستاس فلک شکست خردش
 زانحال که بود زارتر گشت
 ۵- جانی ز قدم رسیده تالپ
 نالنده ز روی درد ناکی
 در حلقه آن حظیره افتاد
 غلطید چومور خسته کرده
 بیتی دوسه زارزار برخواند
 ۱۰- برداشت بسوی آسمان دست
 کای خالق هرچه آفرید است
 کز محنت خویش وارهانم
 آزاد کنم ز سخت جانی
 این گفتم و نهاد بر زمین سر
 ۱۵- چون تربت دوست در بر آورد
 او نیز گذشت از این گذرگاه
 راهیست عدم که هرچه هستند
 ریشی نه که غور گاه غم نیست

این قصه چنین برد بنایان
 شد خرمنی از سرشک دانه
 چون خرد شکست باز بردش
 بیزورتر و نزار تر گشت
 روزی بستم رسیده (رسانده) تاشب
 آمد سوی آنروس خاککی
 کشتیش در آب تیره افتاد
 پیچید چو مار زخم خورده
 اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند
 انگشت گشاد و دیده بر بست
 سو گزند بهر چه بر گزید است
 در حضرت یار خود رسانم
 و آباد کنم بسخت رانی (۱)
 وان تربت را گرفت در بر
 ایدوست بگفت و جان بر آورد
 وان کیست که نگذرد بر اینراه
 از آفت قطع او نرسند
 خاریده ناخن ستم نیست

(۱) سخت رانی - یعنی سخت راندن از دار دنیا به دار آخرت

الحاقی

وانجام که میکند سر انجام
 از شورگنی نشدنمک سود

با این عقبه که دارد ایام
 کو زخم که از کباب این دود

- ای چون خر آسیا کهن لنک (۱) کھتاب تو روی کهربا رنک
 دوری کن از این خراس گردان (۲) کو دور شد از خلاص مردان
 در خانه سیل ریز منشین سیل آمد ، سیل ، خبز ، منشین
 تابل بشکست بر تو گردون زین پل بجهان جمازه بیرون

(۱) کھتاب - بروزن مهتاب ضما دیست مرکب از چندین گیاه که میجوشانند و گرما گرم بر روی ورم اعضای حیوانات میگذارند تا دفع ورم بشود . یعنی ایکسیکه چون خر آسیا کهن لنکی و کھتاب ورم لنکی تو روی کهربا رنک تست . پیشینان همیشه در آسیا ها خر و اسب واستقر لنک که بکار دیگری نیامده بکار میانداخته اند .
 (۲) خراس - بمعنی آسیای بزرگیست که بقوه اسب و گاوواستر گردش میکند .

الحاقی

باد است و چه باد هیچ است
 کو زنده نشد مگر بیادی
 آهسته مران که کاروان رفت
 در گرد تو حلقه است چون مار
 در حلقه ازدهاست جای
 یا قوت خور ازو بامیندیش
 کز باز تھی نه مهره دزدیست
 هر زخمه که کج زنی بمانی
 واقفان خود بعجز بنمای
 بر عاجزی تو رحمت آرد
 چون نان خورش تو نیست بگذار
 گونی که بگویم ونگونی
 زر در شکم خزینه آرد
 مرگش طلبی زرش ستانی
 چون روی نماید ازدهانست

در ناف جهان که پیچ پیچ است
 گستاخ مباش بر نهادی
 بشتاب که راحت از جهان رفت
 این هفت سر ازدهای خونخوار
 گردنگری بفرق و پابت
 دل راست کن از بلامیندیش
 بگذر ز جهان که شهره دزدیست
 کز زخمه مباش تا توانی
 از مرکب خواجگی فرود آی
 تا شیر اجل چو زحمت آرد
 نخوت روش تو نیست بگذار
 با خاک بترک مهر جوئی
 این قفل که بند سینه آرد
 چون پیره زنیست کز گرانی
 تا رخ نماید همایت

در خاک مپیچ کو غباریست
 بر تارك (پایه) قدر خویش نه پای
 باطبع مساز کو شراریست
 دایم بتو بر جهان نماند
 تا بر سر آسمان کنی جای
 آنرا مپرست گان نماند
 آگاهی قبیله مجنون از وفات وی

مجنون ز جهان چو رخت بر بست
 بر مهد عروس خوابیده
 از سرزنش جهانیاں رست
 ناسود درین سرای پر دود (۱)
 خوابش بر بود و بست دیده
 چون خفت مع الغرامه آسود
 یکه ماه و شنیده ام که یکسال
 افتاده بماند هم بر آن حال

(۱) یعنی با همه غرامت ها که از نا آسودن داشت پس از خواب مارك آسوده شد .

بقیه الحاقی از صفحه قبل

عاقل که رسد بحبس گاهی
 در یافتنی است غرابت کار
 جوید ز پی گریز راهی
 در حسگه جهانی آخر
 بر تاقنیتست جور این یار
 نیروی دلی و نور دیده
 ره جوی که راه دانی آخر
 پنداشته تو کم چراغی
 نر روی گزافی آفریده
 بالای فلک ولایت تست
 آرایش روی هفت باغی
 سلاجوقی اولین سجودی
 هستی همه در حمایت تست
 میرائی آخرین وجودی
 در قامت خویش بین فلک وار
 پس قیمت خویشتن نگهدار
 از سیل چو کوه سر مگردان
 سبیلی خور و روی بر مگردان
 بردار و بیوس و گوزهی لعل
 سنگی که ز پایت افکند نعل
 برهم نه چشم و نوش کن نوش
 وان سر که که بانو برزند جوش
 جان زو بوفا بدر توان برد
 این ره بوفا بسر توان برد
 خوشخوار چو آب خوشگوار است
 بدخو بصبح بدخمار است
 هر جا که روی لطف رسان باش
 چون آب رونده عنان باش
 چون آب رونده کی بود سرد
 آیکه ز پارگین خورد مرد
 چون خاک مکن جهان پرستی
 خاک تو شده جهان هستی

وان یاو گیان رایگان گرد
 او خفته چو شاه درعماری (۱)
 بر گرد حظیره خانه گردند
 از بیم درندگان چپ و راست
 ۵- نظار گویی که دیدی از دور
 پنداشتی آن غریب خسته
 وان تیغ زنان بقهرمانی
 آگاه نه زانکه شاه مرداست
 وان حیفه خون بخرج کرده
 ۱۰- از زلزلهای دور افلاک
 در هیئت او زهر نشانی
 زان گریکسگان استخوانخوار
 چندانکه ددان بندند (بماند) برجای
 مردم زحفاظ بانصیب است
 ۱۵- شدسال گذشته وان دودام

دوران چو طلسم گنج بر بود (بنمود) (۲)
 گستاخ روان آن گذر گاه
 دیدند فتاده مهربانی
 چون محرم دیده ساختندش
 وان قفل خزینه بند فرسود
 کردند درون آن حرم راه
 مغزی شده مانده استخوانی
 از راه وفا شناختندش

(۱) یعنی مجنون در عماری و هودج مرکبادشاه وار خفته و درندگان یتاق داری
 و پاسبانی از او میکردند . (۲) از طلسم گنج و قفل خزینه بند دودام مقصود است

الحاقی

برخی ز علاقه بوی بردند برخی ز موافقت بردند

آوازه روانه شد بهر بوم
خویشان و گزیدگان و پاکان
رفتند در او نظاره کردند
وان کالبد گهر فشانده (۱)
۵- گرد صدفش چو در زدودند
او خود چو غبار مشک‌گوش داشت
در گریه شدند سوگواران
شستند باب دیده پاکش
پهلو گه دخمه را گشادند
۱۰- خفتند بنام تا قیامت
بودند در این جهان بیک عهد
کردند چنانکه داشت راهی
آن روضه که رشک بوستان بود
هر که آمدی از غریب ورنجور
۱۵- زان روضه کسی جدا نگشتی

شد در عرب این فسانه معلوم
جمع آمده جمله دردناکان
تن خسته و جامه پاره کردند
همچون صدف سپید مانده
بازش چو صدف عبیر سودند
از نافه عشق بوی خوش داشت
کردند بر او سرشک باران
دادند ز خاک هم بخاکش
در پهلوی لیلیش نهادند
برخاست ز راهشان ملامت
خفتند در آن جهان بیک مهد
بر تربت هر دو روضه گاهی
حاجت گه جمله دوستان بود
در حال شدی زرنج و غم دور
تا حاجت او روا نگشتی

(۱) یعنی از کالبد وی که گوهر جان را در فشانده و چون صدف سپید باقی مانده بود
گرد و غبار در فشانده و چو صدف مشک در او سودند . شك را در صدف میسایند .

(الحاقی)

شه را بشرابخانه بردند
سرمست بساقیش سپردند
یارب چو باحتراز و پاکسی
رفقند ز عالم آن دوخاکسی
و آسایش و لطف یارشان کن
و آرمزش خود نثارشان کن
ما هم نزییم جاودانی
نوبت چو بمارسد تو دانی

بخواب دیلمن زید لیلی ومجنون را

زید آن سره مرد مورپرورد
 از مشهد آن دو چشمه نور
 ییسی که چو لعل سفته بودند
 از راه بصر بهوش سمعش
 از گوش کس آن علاقه ننهفت
 افسانه آن دو هم مدا را
 بر خاطر او گذشت یگروز
 کان تازه دوجفت برنخورده
 در قالب خاک تیره خشتند
 شب چون سرنافه را خراشید
 بنمود فرشته ایش در خواب
 صحنش ز بلندی درختان
 در دامن هر شکوفه باغی
 در هر چمنی چو چشم بینا
 گلهای شگفته جام بردست
 خضراتر از آن زبرجدی نه
 هم رود زبان بزخمه راندن
 در سایه گل چو آفتابی
 وان تخت بفرشهای دیبا
 فرخ دو سروش پی خجسته
 سر تا بقدم بزیور نور
 می در کف ونوبهار در پیش
 گه بر لب جام لب نهادند
 گاهی سخنان خویش گفتند
 کای رحمت باد بر چنین مرد
 پیوسته قدم نداشتی دور
 برحالت خویش گفته بودند
 میجست و چو یافت کرد جمعش
 تا هر که شنید آفرین گفت
 در عالم از او شد آشکارا
 اندیشه آن دو خاطر افروز
 چونند به هم بزیر پرده
 یا شمس مسند بهشتند
 بر نیفه روز مشک پاشید
 آراسته روضه جهانتاب
 خرم چو دل بلند بختان
 هر برک گلی دراو چراغی
 مینو کده برنک مینا
 بر داشته بانک بلبل مست
 افروختگیش را حدی نه
 هم فاختگان بزند خواندن
 تختی زده بر کنار آبی
 چون فرش بهشت کرده زیبا
 در دست نشاطگه نشسته
 آراسته چون بحله در حور
 ایشان دودو بتصه خویش
 گه بر لب خویش بوسه دادند
 گاهی به مراد خویش خفتند

سر بر سر تختشان نهاده
 بر تارک آن دوشخصه ریخت
 پرسید ز پیدر آسمانی
 در باغ ارم چه نام دارند
 این منزلت از کجا گرفتند
 گفتش ز سر زبان لالی
 هستند رفیق جاودانه
 این ماه بتان بدلنوازی
 و جزو لقب آمد آنکه شاهست
 در درج وفا بهر بوده
 اینجا بهر ادل رسیده
 الا ابد الابد چنین اند
 زینگونه کند در این جهان سر
 شادیش در این جهان چنین است
 در خرمن شب زد آتش روز
 کرد اینهمه راز را پدیدار
 بر لذت این جهان نهد پای
 و انعام باقیست و پاکست
 کان گل ندهی باینچنین خار
 اینت ندهند از ان بر آئی
 تا باز ره ز خود بیکبار
 تا دور نیفتی از نشانه
 شایسته شست شهریار است
 گردابه ز هاب خود پرستی
 چون عشق دهد بجان فزاید

پیری بتمهد ایستاده
 هر لحظه ز نو نثاری از گیخت
 بینده خواب از آن نهانی
 کاین سروبان که جام دارند
 در منزل جان هوا گرفتند
 آن پیر زبان گرفته حالی
 کاین یار دو گانه یگانه
 آنشاه جهان بر است بازی
 لیلی شد لیلی آنکه ماهست
 بودند دو لعل نابوده
 آسایش آنجهان ندیده
 اینجا المی دگر نینند
 هر کو نخورد در آنجهان بر
 آنکس که در آنجهان حزینست
 چون شعله صبح گیتی افروز
 شد زید ز خواب خویش یدار
 تا هر که در آن جهان کند جای
 این عالم فانیت و خاکست
 ز نهار بهوش باش ز نهار
 گوهر طلبی ز کان بر آئی
 خود را بحریم عشق بسپار
 در عشق چوتیر شو روانه
 تیر از سر آنکه راست کار است
 عشق است گره گشای هستی
 هر شربت غم که جان گزاید

ختم کتاب بنام شروانشاه

شاهان ملکا جهان پد-اها
جمشید یکم بتخت گیری
شروانشه کیقباد پیدکر
نی شروانشاه بل جهانشاه
۰- ای ختم قران پادشاهی

روزی که بطالع مبارک
مشغول شوی بشادمانی
از پیکر این عروس فکری
بیرون بری از سپهر تارک
وین نامه نغز را بخوانی
گه گنج بری و گاه بگری

الجاحقی

بقیه از صفحه قبل

بسیار شراب تلخ چون زهر
این شربت اگر چه تلخ ناکست
اینحالت اگر چه رنج کش بود
دریای سخن نمود پایاب
شد قصه بغایت تمامی
این قصه کلید بستگی باد
هم فاتحه ایش هست مسعود

ای مفرخ نسل آدمیزاد
ای چشمه خوش میان دریا
ای خانم ملک را نکینت
ای قلمز بیکرانه یعنی
صد بحر علوم در تو پنهان
ای ملک دو عالم از تو آباد
پاکی و بزرگیت مهیا
دریای محیط خوشه چینت
در تست هزار در معنی
در توصفت هزار لقمان

ز احسنت خودش برند پوشی
از تو کرم و ز من تو کدل
هستند تورا نصیحت آموز
بشنو دو سه حرف صبحگاهی

آن باد که در پسند کوشی
در کردن این چنین تفضل
گر چه دل باک و بخت فیروز
زین ناصح (ناصر) نصرت آلهی

کان به که تومانی از جهان باز
خود در حرم ولایت تست
گر یش کنی زیان ندارد
در جستن آن مکن عنان سست
پردازش اگر چه کان و گنج است
در رونق کار بادشائی
ایمن مشو وز در برانش
می میخور و هوشیار می باش
از عون خدای خواه یاری
رای دیگران زدست مگذار
تا سکه درست از خیزد از ضرب
کو باشد گاه نرم و گه تیز

۵- بر کام جهان جهان پرداز
ملکی که سزای رایت تست
داد و دهشت کران ندارد
کاریکه صلاح دولت تست
از هر چه شکوة تو بر نیج است
۱۰- موئی میسند ناروائی
دشمن که بعدر شد زبانش
قادر شو و برد بار میباش
بازوی تو گر چه هست کاری
رای تو اگر چه هست هشیار
۱۵- با هیچ دودل مشو سوی حرب
از صحبت آن کسی پرهیز

باز آمدن قدم بیندیش

هر جا که قدم نهی فرایش

الحاقی

وز چند ملوک باز مانده است
یدار ترك شو ار توانی
شمعیر مزن بهر گناهی
هر کس که درون وی دودرزیست

بنگر که جهان چه سرفشاده است
یدار شهر بکار دانی
بر گردن هیچ نیک خواهی
هیچ است نه بلکه هیچ نریزیست

گرده نکنی بخرج شاید
 الا بزبان راست گویان
 کایمن شود از تو زینهار
 گستاخ مکن نیازموده
 تا در دل خود نیایش جای
 خار از ره خود چنین توان برد
 کازرده شوی ز گفتنش باز
 وانرا که تو برکشی میفکن
 بیش از همه نیکنامی اندوز

تعجیل مکن اگر چه خونست
 کاقبال تو اش در آرد از در
 با تو بسخن بهانه ج-ویم
 محتاج نشد بجنس این پند
 ناید ز تو جز صواب رائی
 بس باد دعای نیکمردان

تا کار بنه قدم بر آید
 مفرست پیام داد جویان
 در قول چنان کن استواری
 کس را بخود از رخ گشوده
 ۵- بر عهد کس اعتماد منمای
 مشمار عدوی خرد را خرد
 در گوش کسی میفکن آنرا ز
 آنرا که زنی زیخ بر کن
 از هر چه طلب کنی شب و روز

۱۰- بر کشتن آنکه با زبونست
 بر دوری کام خویش من-گر
 زاین جمله فسانها که گویم
 گر نه دل تو جهان خداوند
 زانجا که تراست رهنمائی
 ۱۱- درع تو بزیر چرخ گردان

الحاقی

پهلو کن از آن حرام زاده
 باده تو خوری عدو شود مست
 کالایش بت پرستی آرد
 بر چشم بدان سپند میسوز
 بادی ز دعا بخود فرودم
 تا گرم شود نشاط آن گوی
 تا کس نزند دم دلیری
 بشتاب که مصلحت شتابست

با اینکه حلال تست باده
 گرچه بصبح باده پیوست
 چندانش مخور که مستی آرد
 آن روز که خوش تری در آن روز
 آنشب که شوی بطبع خرم
 در مجلس می گشاده کن روی
 بنمای یار عام شیری
 بر هر چه عمارتی خرابست

حرز تو بوقت شاد کامی
 یارب ز جمال این جهاندار
 هر در که زند تو ساز کارش
 بادا همه اولیاش منصور
 هـ این نامه که نامدار روی باد
 هم فاتحه ایش هست مسعود
 بس باشد همت نظامی
 آشوب و گزند رانها ندار
 هر جا که رود تو باش یارش
 واعداش چنانکه هست مقهور
 بر دولت وی خجسته پی باد
 هم عاقبتیش بساد محمود

الحاقی

بر دستش جام خسروانی
 يك قطره بمن دها دجامش
 وان را که گرفت نوك خامه
 یارب تو بفضل و جود و احسان
 بگشای براو دری ز دولت
 در عزت و لطف خویش دارش
 یارب تو رفیق حرمتش دار
 شد قصه بقایت تمامی
 این قصه کلید بستگی باد
 لیلی مجنون چودر مکتون
 در روز دوشنبه آمد آخر
 پانصد هشتاد و هشت بر سر (۱)

(۱) شاعر الحاقی فراموش کرده که تاریخ آغاز و انجام این نامه بتصریح حکیم
 نظامی در اول نامه پانصد و هشتاد و چهار بوده !

❀ (بتوفیق یزدان پاک) ❀

❀ (انجام یافت) ❀

خاتمه

❀ (چند تذکار - فهرست - غلطنامه) ❀

(۱)

نامه لیلی و مجنون را حکیم نظامی در سنه پانصد و هشتاد چهار بنام شروانشاه
اخرسان بن منوچهر منظوم داشته چنانکه در دیباچه گوید :

آراسته شد بهترین حال در سلخ رجب به (ئی وفی دال)
تاریخ عیان که داشت با خود هشتاد و چهار بعد پانصد

فاصله مابین خسرو و شیرین و لیلی و مجنون تقریباً هشت سال است زیرا خسرو
و شیرین در سنه پانصد و هفتاد و شش انجام یافته .

(۲)

تصحیح لیلی و مجنون هم مانند خسرو و شیرین و مخزن الاسرار بر طبق مقابله
بسی نسخه کهن سال مورخ هفتصد تا هزار و صد هجریست و هیچ کلمه و حرفی مطابق
ذوق و سلیقه کسی تغییر و تبدیل نیافته و امروز تنها نسخه صحیح لیلی و مجنون همین
نسخه مصحح و محشای ما است و تمام نسخ خطی و چاپی دیگر برای خواندن بیفایده و منسوختند .

(۳)

شعر الحاقی در لیلی و مجنون بیش از خسرو و شیرین راه یافته و آنچه مسلم است
در حدود هفتصد و پنجاه تا هشتصد هجری دأمان لطافت و عظمت این نامه بدین اشعار مهمل و کیف
آلوده شده است . شاعر الحاق کننده در این نامه بیش از سایر نامه ها مرتکب جنایت شده
و چندین افسانه از قبیل افسانه زید و زینب و رفقن مجنون بخانه لیلی بهدایت زید و قسمت
پاکی و عصمت مجنون و خواب دیدن زید لیلی و مجنون را از خود جعل و الحاق کرده و در
حدود چهارصد بیت اشعار نظامی را از جاهای دیگر لیلی و مجنون برداشته و در قسمتهای
الحاقی گنجانیده است پس تقریباً در میان این هزار و سی بیت الحاقی که دیده میشود شصدهت
مهملات خود شاعر الحاقی و چهارصد بیت از نظامی است که ناسقط و تحریف یابدون
سقط و تحریف در میان الحاقها جای گرفته است ! هر گاه يك نسخه بسیار کهن سال
که در حدود شصت و پنجاه تا هفتصد هجری نوشته شده باشد، ما را بدست می افتاد کاملاً

میتوانستیم لکنه اشعار الحاقی را از دامان این نامه گرامی دور ساخته و چهارصد بیت که از حکیم نظامی در میان اشعار الحاقی مستهک شده است از سقط و تحریف پیراسته و بجای خود قرار دهیم ولی چنین نسخه ما را بدست نیست زیرا از نسخ کهن سال ما این قسمت ها کم و بیش افتاده و اوراق کتاب ناقص است و نسخ مورخ هشتصدم قابل اعتمادیت این اشعار الحاقی در همه وارد شده است

نظامی در آغاز کتاب گوید :

این چار هزار بیت اکثر شد گفته بچار ماه کمتر
 چهار هزار بیت اکثر منها چهار هزار و پنجاه یاصد بیت است در صورتیکه این کتاب اکنون بالتمام چهار هزار و ششصد و پنجاه بیت است پس ششصد بیت الحاقی است و قریب چهارصد بیت هم از اشعار نظامی در ضمن الحاقیات گنجیده شده است بهر حال چون برای ما مسلم بود که افسانه های مزبور الحاقیست تمام این قسمت هارا با حروف نازک که علامت الحاقیست طبع کرده و جدا کردن چهار صد بیت اشعار نظامی را از ششصد بیت الحاقی بذوق خوانندگان واگذار میکنیم .

(۴)

دو مرثیه مردف در صفحه ۲۵۹ و ۲۶۳ در چندین نسخه خطی یافت شد و با آنکه الحاقیست گوینده آنها چندان از مرحله شاعری نبوده بهر حال در این قسمت های الحاقی اخیر مقداری شعر هم بر نسخ چاپی افزوده شده تا هرگاه کسی عقیده بالحاق ندارد خوشنود باشد که بر الحاقیات افزوده و چیزی کاسته نشده است .

(۵)

در صفحه ۲۵۲ بیت دهم

(که ریخت سرشک بر سرینش که روی نهاد بر جینش)

سرین - بفتح اول و کسر ثانی طرف و جانب سراسر است و این لغت بدین وزن و معنی در زبان عموم مردم هنوز متداولست و سرین و پائین مخصوصاً نسبت بقبر بسیار گفته و شنیده میشود . نظامی در چندین جا این لغت را آورده است در شرفنامه فرماید :

گیا بینی از خاکم انگیخته
 سرین سوده پائین فرو ریخته

نیز فرماید :

سری کو سزاوار باشد بتاج
 سرینگاه اومشک باید نه عاج

(۶)

گراورهای مخزن الاسرار و خسرو و شیرین را از کارهای نقاشان بزرگ عصر صفوی گرفتیم ولی چنانچه باید و شاید خوب نشد زیر الواح نقاشی رنگین را گراور کردن بسیار مشکل و هنوز در ایران وسایل آن موجود نیست .

بدین سبب درباره گراور نگرانی خاطر داشتیم تا آنکه بهدایت دوستان یگانه صنعتگر و نقاش میناتور زبردست **آقای میرزا حسینخان بهزاد میناتور** را یافته و بکلی از نگرانی خارج و اطمینان حاصل آمد که پس ازین گراور هایی که درنامه های دیگر نظامی طبع میشود بهترین آثار و نمودار های نقاشی روزگار کنونی خواهد بود .

درحقیقت مصداق این دو بیت نظامی همین نقاش ماهر میباشد :

چومن نقش قلم را درکشم رنگ کشد مانی قلم درنقش ارژنک
بجنبد شخص کورا من کنم سر پرد مرغ کورا من کنم پر

(۷)

فاضل محترم آقای میرزا محمد علیخان ناصح پس از مطالعه دقیق درچند موقع فکر و نظر تازه داشته اند که انک نگاشته میشود .

صفحه ۲ بیت ۹ - بی تناسب نیست که (رمیده و آرمیده) را بمعنی حیوان و جماد بدانیم بطریق ذکر ملزوم و اراده لازم

صفحه ۴ بیت ۱۱ - در مصراع اول بددل مناسب تراست یعنی من ترسان و خائفم و راه بیمناک - (۱)

صفحه ۹۸ بیت ۱۳ - (کارایش نقشبند چین بود) شاید نقشبند چین بمعنی نقشبندی و نقاشی و یا محذوف باشد مانند (بخونریز ریاحین تیغ دردست) یا (می نوش و گلفشان کن) که یاء خونریزی و گلفشانی حذف شده است .

صفحه ۱۵۷ بیت ۵ -- کرچه درذیل صفحه خانه کبری ترجمه شده است کبری -- یعنی چه (۲)

صفحه ۱۶۴ - چهار بیت آغاز صفحه بنظر الحاقی میرسد .

صفحه ۲۲۳ بیت ۱۸ -- خوش نمک ظاهراً ترجمه فارسی لفظ ملیح عربیست

(۱) بیدل و بی جگر هم بمعنی ترسنده است

(۲) خانه کبری - خانه هائیکست که از چوب و گیاه درجنگلها و بیابانها میسازند . این لغت

متداولست ولی در فرهنگها نیامده .

فهرست لیلی و مجنون

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
برزق و کار کسان دست اندازی نباید کرد	۵۴	توحید و نیایش	۱
خرسندی و قناعت	۵۵	نعت پیمبر اکرم ص	۸
با نشاط خدمت بخلق کردن	۵۶	معراج پیغمبر	۱۲
اقتادگی جوی تا بلند شوی	۵	برهان قاطع در حدوث آفرینش	۱۶
در خلوت بسخن سرائی پرداختن	۵۷	آغاز برهان	۱۷
آغاز داستان	۵	سبب نظم کتاب	۲۴
عاشق شدن لیلی و مجنون یکدیگر	۶۲	در مدح شروانشاه اختسان بن منوچهر	۳۰
درصفت عشق مجنون	۶۵	خطاب زمین بوس	۳۶
رفتن مجنون بنظاره لیلی	۶۸	سپردن فرزند خویش بفرزند شروانشاه	۳۸
رقن پدر مجنون بخواستاری لیلی	۶۹	در شکایت حسودان و منکران	۴۰
زاری کردن مجنون در عشق لیلی	۷۳	عذر شکایت	۴۴
بردن پدر مجنون را بخانه کعبه	۷۹	در نصیحت فرزند خود محمد نظامی	۴۵
آگاهی پدر مجنون از قصد قبیله لیلی	۸۱	خوبی کم گوئی	۴۷
پند دادن پدر مجنون را	۸۵	یاد کردن بعضی از گذشتگان خویش	۴۸
جواب دادن مجنون پدر را	۸۸	یاد آوری از پدر	۵
حکایت	۹۰	یاد مادر خود رئیسه کرد	۴۹
در احوال لیلی	۹۲	یاد آوری از خال خود خواجه عمر	۵۰
رقن لیلی بتماشای بوستان	۹۶	یاد از همدمان رفته	۵
خواستاری ابن سلام لیلی را	۱۰۱	فراموشی از پیکر و جسم	۵۱
رسیدن نوفل بمجنون	۱۰۲	فراموشی از سرافرازی	۵
عتاب کردن مجنون بانوفل	۱۰۸	فراموشی از عمر رفته	۵۲
جنگ کردن نوفل با قبیله لیلی	۱۰۹	بترك فروتنی و افتادگی گفتن	۵
عتاب کردن مجنون بانوفل	۱۱۴	تمثیل	۵۳
مصاف کردن نوفل بار دوم	۱۱۶	ییداد کش نباید بود	۵
رهانیدن مجنون آهوان را	۱۲۲	بترك خدمت پادشاهان گفتن	۵۴

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
رسیدن نامه لیلی به مجنون	۱۸۰	آزاد کردن مجنون گوزنانرا	۱۲۵
مفاد ناقه لیلی به مجنون	۱۸۶	سخن گفتن مجنون بازاغ	۱۲۹
نامه مجنون در پاسخ لیلی	۱۹۱	بردن پیرزن مجنون را در خرگاه لیلی	۱۳۱
آمدن سلیم عامری خال مجنون بدیدن او	۱۹۸	دادن پدر لیلی را باین سلام	۱۳۵
حکایت	۲۰۱	بردن این سلام لیلی را بخانه خود	۱۴۰
دیدن مادر مجنونرا	۲۰۳	آگاهی مجنون از شوهر کردن لیلی	۱۴۲
آگاهی مجنون از وفات مادر	۲۰۶	شکایت کردن مجنون با خیال لیلی	۱۴۶
خواندن لیلی مجنونرا	۲۰۹	رقفن پدر مجنون بدیدن فرزند	۱۴۹
غزل خواندن مجنون نزد لیلی	۲۱۳	جواب دادن مجنون پدر را	۱۵۶
آشنا شدن سلام بغدادی با مجنون	۲۱۹	وداع کردن پدر مجنونرا	۱۵۸
پاسخ مجنون بسلام بغدادی	۲۲۱	آگاهی مجنون از مرگ پدر	۱۶۲
وفات یاقن ابن سلام شوهر لیلی	۲۳۲	انس مجنون با وحوش و سباع	۱۶۶
صفت خزان و درگذشتن لیلی	۲۴۸	حکایت	۱۹۶
زاری کردن مجنون در مرگ لیلی	۲۵۴	نیایش کردن مجنون بدرگاه خدا تعالی	۱۷۲
وفات مجنون بر روضه لیلی	۲۶۴	نیایش مجنون با زهره	۱۷۸
آگاهی قبیله مجنون از وفات وی	۲۶۶	نیایش مجنون با مشتری	۱۷۸
ختم کتاب بنام شروانشاه	۲۷۱	نیایش مجنون بدرگاه یزدان	۱۷۹

(غلطنامه)

صحیح	غلط	ت؛	ت؛	صحیح	غلط	ت؛	ت؛
جراغ	جراع	۲	۲۳۳	ذلك	ذالك	۴	۳۶
دریده شد	دریده شب	۱	۲۳۵	خانی	خوانی	۶	۴۱
یکبار	بکبار	۱۱	۲۵۰	بوجود	وجود	۲	۸۹
بر بست	پر بست	۱۴	۲۵۲	مصاف	مصافت	۱	۱۱۳
میگدازند	میگدازد	۶	۲۵۷	آنچه دانی	آنچه داری	۸	۲۰۳
اعتماد نیست و	اعتماد نیت	۴	۲۷۶	سحر حلال	سحر هلال	۸	۲۲۰

بتوفیق یزدان پاك

سومین نامه از نامه های پنجگانه حکیم نظامی گنجوی
(لیلی و مجنون) در نیمه اسپند ماه ۱۳۱۳ شمسی مطابق با ۱۳۵۳
قمزی در مطبعه ارمغان انجام طبع یافت

پس از لیلی و مجنون هفت دیگر خواهد بود

حق طبع

تصحیحات و حواشی

و ترجمه های این نامه و نقل

بلفظ و معنی برای منصحیح و محشی و ترجمان

(وحید دستگردی) محفوظ است و احدی

بدون اجازه در خارج و داخل

حق طبع و تقلید و نقل

نخواهد داشت

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستند
لی گئی تھی، مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے
صورت میں ایک آنہ پوہیہ دورانہ لیا جائے گا
